

## شناسنامه رمان

نام رمان : روزهای تا ابد بی تو

نام نویسنده : samira krm



سوگند دخترک مغرور و لجباز قصه بخاطر یک کل کل ساده و بچگانه تن به ازدواج با دانیال میدهد  
دانیالی که عاشقانه دوستش داشت و عهد بسته بود که سوگند را هم عاشق خود میکند اما حس  
نفرت سوگند بیشتر از آنی بود که دل به دل عاشقش بدهد...

دانیال که دیوانه وار عاشق سوگند بود و همه ی آرزویش خوشبختی و شادی اون بود فداکاری می کند  
و معشوقش را از قفسی که فکر میکرد در آن است رها میکند رها میکند تا سوگند هم طعم عشق  
حقیقی را در زندگیش بچشد...

اکنون غربت دوری آدم های جدید و زندگی جدید سوگند رو از یاد عاشق قدیمی خود غافل کرده  
عاشقی که از خودش و خواسته های قلبی اش گذشت تا معشوقش به آرزو هایش برسد و حالا روزهای  
زندگی دانیال بدون عشقش و تنها با یادش یکی پس از دیگری سختتر و غم انگیزتر از همیشه  
میگذرد اما....

بازی سرنوشت را کسی نمیداند نه سوگند و نه دانیال هیچ یک نمیدانند که سرنوشت چه چیزهایی را  
برایشان رقم خواهد زد و در دفتر تقدیر آنها چه چیزهایی نوشته شده است..

. داستان روزهای تا ابد بی تو ادامه ی داستان عاشقانه با تو هرگز است داستانی کاملا عاشقانه  
و احساسی داستانی که باید با آن گریست و خندید باید خود را جای سوگند و دانیال بگذریم تا حال  
آنها را با تمام وجود بفهمیم

به انتهای پله که رسیدم با دست اشکامو پاک کردم و برگشتم تا برای بار آخر دوباره نگاش کنم  
متوجه نگام شد و نگاشو ازم دزدید اونم مثل من دلتنگ بود سه سال زمان کمی نیست براس آسون  
دل کندن خیلی زود خودشو جمع و جور کرد و سرشو بلند کرد . لبخند زورکی رو که رو لبهاش نشونده  
بود تحویلیم داد هرچی زور زدم تا منم بتونم بخندم نتونستم بجاش اشکام سرازیر شدن و مجبور  
شدم صورتو برگردونم چقدر دل کندن سخته خدایا...

قدمهامو به زور بر میداشتم برگشتم به سه سال قبل روز اولی که پامو تو این فرودگاه گذاشتم اون روز هم مثل امروز دلتنگ بودم اون روز هم پاهام یاری نمیکردند و اون روز هم اشک چشم خشک نمیشدند....

روی صندلی خودم نشستم با دستمال اشکامو پاک کردم سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم...

تمام دیشب رو رو صندلی گهواره ایم نشسته بودم و فکر میکردم از سر شب تا صبح بارها خاطراتمو مرور کردم از روز اولی که پا گذاشتم رو خاک آلمان تا همین دیروز چقدر روزهای تلخ و شیرینی داشتم و چقدر خاطرات دوست داشتنی داشتم خاطراتی که میتونستم تا آخر عمر هزاران بار مرورشونکنم و ازشون لذت ببرم خاطراتی که رد پای تیرداد تو همشون دیده میشد زنگ در منو از خاطراتم کشید بیرون خودش بود اومده بود دنبالم تا منو تا فرودگاه همراهی کنه درو باز کردم صورت دوست داشتنیش جلوم ظاهر شد باهمون لبخند همیشگی اما چشماش مثل همیشه نبود ناراحتی رو میشد از نگاهش خوند درست مثل من...

کمک کرد تا چمدونهامو بزارم تو ماشین برای آخرین بار برگشتم داخل خونه دوباره نگاهی به گوشه گوشه اش انداختم بایک بغض تلخ ازش وداع کردم تو این چند سال وداع های تلخ زیاد داشتم اینم یکی اش بود من عاشق این خونه ی نقلی و وسایلم بودم چقدر تو این خونه گریه کردم و چقدر خندیدم حس میکردم صدای خنده هامونواز گوشه گوشه خونه هنوز هم میشد شنید صدای قدمهای تیرداد که داشت میومد سمتم بهم فهموند که وقت رفتن ودل کننده اشکامو پاک کردم در خونه رو بستم.

1

تا فرودگاه نه من حرفی زدم نه اون. در سکوت بهتر میتونستم شهر رو تماشا کنم چقدر روزهای اول تو خیابون های این شهر احساس غربت داشتم ولی حالا... این شهر هم تکه ای از پازل زندگی منه رسیدیم فرودگاه کمک کرد تاچمدون هامو حمل کنم زمان زمان خداحافظی بود اما اینبار فرق میکرد با تمام خداحافظی هایی که از صبح کردم همه ی اون دل کندن ها سخت بود اما این یکی چیز دیگه

ای بود از دیروز تا الان خیلی سعی کردم قوی و محکم باشم اما بغضی که راه گلومو بسته بود شکست اشکهایی که تا الان برای نگه داشتنشون زور زیادی زده بودم بی مهابا از چشم سرازیر شدند ...  
-آهای دختر شرقی قرارمون یادت رفت.

دختر شرقی. دختر شرقی. دختر شرقی ... این کلمه اشکهای بیصدامو به هق و هق و گریه شدیدتر تبدیل کرد همیشه منو دختر شرقی صدا میزد از همون روز اول و من چقدر این کلمه رو دوست داشتم وقتی صدام میکرد دختر شرقی پر از احساسات قشنگ میشدم ولی الان این کلمه بی رحم بود بی رحم بود چون خاطرات خوبمو به رخم میکشید خاطرات خوبی که داشتم با همشون خداحافظی میکردم

-خدای من این دختره رو نگاه داری چکار میکنی؟ حرفامون یادت رفت؟ قرارمون یادت رفت؟ مگه ما قول ندادیم به هم که لحظه هی آخر گریه نکنیم؟ سوگند منو نگا...  
نمیتونستم نگاش کنم سخت بود نگاه کردن به چشمهای آسمونی اش که هوای گریه داشت

-سوگند بخاطر خدا نگام کن

سرمو بلند کردم

-میدونی که گریه هات ناراحتم میکنه پس لطفا گریه نکن خواهش میکنم...

دستامو آوردم بالا و اشکامو پاک کردم دوست نداشتم ناراحتی کسی رو ببینم که تو این سالها فقط و فقط بهم شادی هدیه کرده

-آفرین دختر خوب این یه خداحافظی واقعی نیست که مگه نه؟

جوابی ندادم

-خیلی زودتر از اونی که فکرشو بکنی ما دوباره همدیگرو خواهیم دید

سرمو بلند کردم و نگاهمو به نگاه چشمهای خوشگلش دوختم

-همین که دوره ی دکترام تموم شه میام ایران قول میدم قول مردونه تو که بهتر از همه میدونی قول تیرداد قوله مگه نه؟

باسرم حرفشو تایید کردم

-خوب پس دیگه گریه بسه یه لبخند از اون لبخند خوشگلها بزن دلم وا شه

خودمو جمع وجور کردم یه نفس عمیق کشیدم دوباره نگاهمو به صورتش دوختم ولبخند زدم برق شادی کوچکی رو تو نگاش دیدم

-باهام در تماس باش میخوام هر روز از حالت باخبر شم میخوام تمام اتفاقاتی رو که برات میوفته رو تعریف کنی مثل همیشه باشه؟؟

آروم گفتم باشه

-فقط چیزی رو از قلم نندازی ها وای بحالت اگه بخوای چیزی رو ازم پنهون کنی(این جمله رو باحالتی مثلا تهدید آمیز گفت)

قیافش این جور موقع ها خیلی بانمک میشد جوری که حتی تو همون حال هم باعث خنده م شد نترس بابا مگه میشه چیزی رو از تیرداد خان پنهون کرد ...

-همون بهتر که نشه نه خدایی حال کردی چه جوری اشکتو با لبخند عوض کردم

بازم دلم گرفت این کار همیشگی تیرداد بود همیشه هر وقت ناراحت بودم وهوای گریه داشت از راه می رسید و همه چیزو عوض میکرد

متوجه ناراحتیم شد

-هان چیه باز میخوای آبغوره بگیری خدا شاهده این دفعه نازتو نمیکشم ها جوری میزنمت که تا دو سال دیگه ام نتونی بری ایران ...گفته باشم

چیزی نگفتم نگاهشو به ساعت سالن دوخت

- فکر کنم بهتر دیگه بری نباید از پرواز جا بمونی

راست راستی دیگه وقت رفتن بود دستمو تو دستش محکم گرفت لبخند غمگینی زد: به امید دیدار دختر شرقی

بغضمو فرو خوردم: به امید دیدار خوبترین خوب دنیا برای همه خوبی هات تا آخر عمر ازت ممنونم... اشک تو چشاش موج میزد ولی غرور مردونه اش نداشت که بریزن دستمو رها کردم دسته ی چمدونم وگرفتم و ازش دور شدم...

2

باید آهنگ گوش میدادم همیشه آهنگ حس خوبی بهم میداد از مدتها پیش فکرشو کرده بودم حافظه ی پلیرمو پر کرده بودم از آهنگ های سه سال پیش. واقعیت این بود که مطمئن بودم که نمیتونم آهنگ های جدید و گوش کنم. آهنگهای جدید تک تکشون برام خاطره بود همشونو با تیرداد گوش داده بودم وپشت هر کدوم کلی حرف و خاطره بود که میتونست منو هر ثانیه به عقب برگردونه وحالمو خراب کن آهنگ گوش میدادم که از خاطره ها دور شم نه اینکه بدتر توشو غرق شم. در ضمن آهنگهای قدیمی مزیت دیگه ای هم داشت منو یاد ایران و خانواده ام می انداخت همونطور که همین آهنگ سومی که پلیر پخش کرد این آهنگ منو یاد خواهر عزیزم انداخت اونموقعها با این آهنگ میرقصید با اینکه ریتم آهنگ تند نبود ولی اون خیلی قشنگ باهاس می رقصید چقدر دلم براش تنگ شده ...

وای خدای من این آهنگ ... آهنگ شماره 9 ام بود که پخش میشد صدای مورد علاقه ی باباییم بود بابام صدای خواننده ی آهنگ رو خیلی پسند میکرد باباییم وای چقدر دلم برا آغوش مردونه اش تنگ شده

آهنگها یکی یکی پخش میشدند حس کردم کمی حالم بهتر شد چشمهامو بسته بودم سرمو به صندلی تکیه داده بود وفکرمو رها کرده بودم بین خانواده ی دوستاشتی وخاطرات شیرینمون بچرخه اما بیهویی یه آهنگ بخش شد .

وقتی موزیک اولیه رو شنیدم مثل جن زده ها چشامو باز کردم خدایاااا... این آهنگ اینجا چکار میگرد؟؟

این دفعه این آهنگم دست خاطره هامو گرفت و پرت کرد به سه سال قبل اما اون موقع ایران نبودم دیگه....

نزدیک به دو ماهی شد که اومده بودم ایران به کمک پسر خاله ی رومینا یه خانه ی فسقلی با مقداری از پول مهریه ام خریدم و چند تا خرت و پرت ریخته بودم توش ...

کلاسها هم 2-3 هفته ای میشد شروع شده بود قرار بود یکی از دوستان ایمیلی رو برام سند کند. برای همین رفتم تا میلیم و چک کنم چند تا ایمیل جدید برام اومده بود 4 تاش که تبلیغاتی بودند همینطور که چک میکردم چشمم به یک ایمیل افتاد آدرس آشنا بود آره خودش بود این ایمیل دانیال بود....

بین باز کردن و نکردنش مونده بود ولی آخر سر بازش کردم فقط یه فایل صوتی بود توش ووالسلام دانلودش کردم و گوش دادم یادم تا ساعتها بعد گریه میکردم ...

آهنگ وداع سعید پور سعید بود....

آسون وداع کردم باهات با اینکه میمردم برات

کاشکی نمیداشتم بری، کاشکی می افتادم به پات

خواستم بگم ترکم نکن، پیشم بمون ای نازنین

شرح پریشونیمو تو چشمای بارونیم ببین

هرشب با کلی اشتیاق زل میزدم به آسمون

فرصت نمونده واسه ی ابراز احساس جنون

هرشب با کلی اشتیاق زل میزدم به آسمون

فرصت نمونده واسه ی ابراز احساس جنون  
 رفتی و من تنها شدم با این غم نامهربون  
 هر جا پی ات گشتم ولی هیچجا نبود از تو نشون  
 دلخوش به این بودم تو هم گاهی کنار پنجره  
 ماهو تماشا می کنی با کوله باری خاطره  
 هرشب با کلی اشتیاق زل میزدم به آسمون  
 فرصت نمونده واسه ی ابراز احساس جنون  
 هرشب با کلی اشتیاق زل میزدم به آسمون  
 فرصت نمونده واسه ی ابراز احساس جنون  
 هرشب با کلی اشتیاق زل میزدم به آسمون  
 فرصت نمونده واسه ی ابراز احساس جنون  
 هرشب با کلی اشتیاق زل میزدم به آسمون  
 فرصت نمونده واسه ی ابراز احساس جنون  
 هرشب با کلی اشتیاق زل میزدم به آسمون

♪♪

اونروزها زیاد دوست نداشتم به دانیال فکر کنم با اینکه کنجکاو حالش بودم ولی ترجیح میدادم  
 یادش نیفتم چون یادش ناراحتم میکرد اما این آهنگ کار خودشو کرد یادمه روزهای زیادی حال  
 وروزم خراب بود. خرابه اینکه الان هر روز دانیال با این آهنگ به من فکر میکنه و هنوز هم نتونسته  
 با این سرنوشت کنار بیاد واین ممکنه آینده شو خراب کنه بعد از اون دعام شد فقط فقط اینکه  
 خدایا! خودت یه کاری کن که فراموشم کنه اصلا یه کاری کن که یجورهایی فراموشی بگیره ودیگه  
 منو یادش نیاد....

الان مدتها بود که به دانیال فکر نمیکردم البته تو این سه سال کم نبودند روزهایی که میشد همه فکر  
 وخیالم....



این آهنگ بی رحم بود خیلی بی رحم الان وقتش نبود دانیال و خاطرات متعلق به اونو به یادم بندازه وقتش نبود.....

حال خرابم خرابتر شد...

3

از پشت شیشه فرودگاه چشمان منتظر خانواده ام را دیدم اشک تو چشام جمع شد چقدر دلم میخواست زودتر در آغوش بگیرمشون هرچه سریعتر میدونم روحت گرفتم و کارها رو انجام دادم و رفتم سمتشون وای که چقدر دل نگران بودم. به اندازه تمام ثانیه هایی که ازشون دور بودم دلتنگ شان بودم مادرم اولین کسی بود که در آغوش گرفتم با تمام وجود نفس کشیدم میخواستم عطر تنش تا عمق ریه هام نفوذ کنه چقدر دلم هوای این آغوش آشنا را میکرد در غربت بعد از مادرم خواهرم بود که بغلم کرد خواهی که در روزهای تنهایی دلگیری نبودش سخت آزارم میداد بعد از همه پدر مرا در آغوش گرفت رها کردم خودم را از تمام دغدغه های دنیا آغوش پدرم امن ترین جای دنیا بود برای لحظاتی حس کردم که در این دنیا نیستم چقدر راحت و آرام گرفته بود دل بی قرارم آخ که دنیا چقدر بدون این سه خالی و پوچ بود خانواده ی عموم هم اومده بودند دلم برای آنها نیز سخت تنگ شده بود باهم رفتیم سمت خانه. خانه ی پدرم جایی که به نظرم بهترین جای دنیاست از ثانیه به ثانیه اون شب لذت بردم چقدر داشتن خانواده لذت بخش بود ...

4

\*\*\*هفته های دیدار گذشتند. دیدار آدم هایی که شاید در زمانهای دور بودنشان عادی ترین جز زندگی بود اما این روزها نه. دیدارشان لحظات خوش زندگی بود ....

یک ماه از برگشتم به ایران می گذشت کم کم زندگی روال عادی خود را پیدا کرده بود قبل از برگشتم به ایران با یکی از دانشگاههای غیردولتی کشور برای تدریس به توافق رسیده بودم و قرار بود تا یک ماه دیگر با شروع ترم جدید کلاسهای من نیز شروع شود از طرف دیگر چند تا شرکت بنام

مد نظرم بود که برای مصاحبه بهشون سر بزخم شرکت بهراد سازه مهمترینشان بود اگه میتونستم رئیس شرکت مهندس جاوید رو راضی کنم که با من همکاری کنه پیروزی بزرگی رو بدست آورده بودم بهراد سازه یکی از بهترین شرکت های مهندسی بودیک سال کار در این شرکت میتونست یه نمره ی مثبت برای رزومه ی هر مهندسی باشه رزومه ی کاری و تحصیلی مو آماده کردم وزنگ زدم تا وقت ملاقات بگیرم کار سختی بود ولی بالاخره منشی رو راضی کردم تا یه وقت برای سه روز دیگه عصر ساعت 5 بده تا اون روز دل تو دلم نبود باید همه ی سعی خودم رو میکردم البته رزومه یکاری من خوب بود واین به من اعتماد بنفس میداد

5

ساع سه ی همون روز از خونه زدم بیرون دسته گلی خردم ورفتم سمت شرکت ساعت 4:40 رسیدم منشی ازم خواست تا منتظر بمونم اتاق منشی اتاق بزرگی بود که به شیوه ی مدرن وشیکي مبلمان شده بود عس بعض از پروژه ها که بهرادسازه مجری طرحشون بود روی دیوار نصب شده بود آرام پروژه ها رو دید میزدم که در اتاق مهندس جاوید باز شد ومردی اومد بیرون بعد از اون منشی با تلفن حضور منو اعلام کرد وازم خواست که برم داخل اتاق در اتاق رو زدم وداخل شدم اتاق بزرگ وشیک بود جلوتر رفتم مهندس جاوید از روی صندلی بلند شد ولبخند موقری زدو با دست به صندلی های جلوی میزش اشاره کرد ومن با تمنینه جلو رفتم

-سلام خوش اومدید بفرمایید بنشینید

روی صندلی نشستم خود مهندس جاوید هم از پشت میزش اومد وروی صندلی روبه روی من نشست مهندس جاوید مردی حدودا 65-60 ساله بود قیافه ی متین وپرجذبه ای داشت موهای جو گندمی اش صورتش را جذابتر ومهربانتر کرده بود کت وشلواری به رنگ قهوه ای سوخته پوشیده بود با پیراهن قهوه ای روشن

-خانم عظیمی گفتند که اصرار زیادی برای این ملاقات داشتین

-بله

-من آماده ام تا حرفاتونو بشنوم

آرام نفسی کشیدم و شروع به صحبت کردم: شرکت شما یکی از بهترین شرکت های ایرانیه آوازه شو بی شک همه ی مهندسان عمران و معماری شنیدن و کار تو این شرکت بی شک آرزوی خیلی از اوناست خود من هم جزمون مهندسام دلیل این ملاقات هم همینیه چند لحظه سکوت کردم مهندس جاوید به دقت به حرفام گوش میداد در اتاق زده شد آبدارچی شرکت با 2 فنجان قهوه اومد داخل وقهوه ها رو گذاشت رو میز و رفت و به من فرصت داد تا دوباره سریع حرفامو مرور کنم و دوباره شروع کردم

-2 ماه قبل از آلمان برگشتم لیسانس عمرانم رو تو ایران گرفتم و برای ادامه تحصیل در رشته مدیریت پروژه رفتم آلمان تقریباً سه سال اونجا بودم هم درس خوندم و هم کار کردم همه ی مدارکشم تو این پوشه است عکس و اطلاعات پروژه هایی که من جز گروه مهندسی بودم هم داخل سی دی داخل پوشه است 2 سال در یک شرکت و 6 ماه در شرکت دیگه ای کار کردم شاید اسامی شرکت ها براتون آشنا بیاد

-اسمشون چیه؟

اسم شرکتها رو گفتم

-بله اسم یکی شون بنظرم آشنا میاد میتونم یه سوالی بپرسم

-بله حتما

-چرا آلمان نمودین؟ با این حرفایی که شما میگیین موقعیت شغلیتون بد نبود

-بخاطر خانواده ام زندگی تو غربت دور از خانواده سختتر از اونیه که بشه بیشتر از 2-3 سال تحمل کرد

6

\_من مدارکتون رو بررسی میکنم با اینکه فعلا نیازی به مهندس جدید در شرکت نداریم اما همیشه جا برای مهندس کاربرد هست اگه روزمه ی کاری تون بتونه قانعم کنه خوشحال میشم با شما همکاری کنیم

\_ممنونم از لطفتون فقط میشه بدونم کی نتیجه ی بررسیتون معلوم میشه

\_در عرض یک هفته الی ده روز معلوم میشه

\_ممنونم فقط یه مطلب دیگه ام هست که لازمه بهتون بگم

\_بفرمائید میشنوم

\_من ممکنه دو روز در هفته نتونم پیام شرکت

با تعجب نگاهم کرد:میشه دلیل شو بدونم

\_من قرار در یک دانشگاه تدریس کنم و اون دو روز مختص کلاسهامه

لبخند زد چه خوب به نظر میاد شما مهندسی با معلومات بالا هستید

\_ممنونم این نظر لطف شماست

لبخند مهربانانه ای زد از جام بلند شدم

دیگه بیشتر از این وقت تون رو نمیگیرم و از حضور تون مرخص میشم

از جاش بلند شد:از ملاقات شما خوشحال شدم

\_منم همینطور

از شرکت اومدم بیرون هوای خوبی بود ترجیح دادم کمی پیاده روی کنم باید برای خودم فکر یه ماشین باشم

در طول این هشت روزی که بیکار بودم با پدرم دنبال یه ماشین خوب گشتم و بالاخره تونستم یه 206 نسبتاً نو و مناسبی رو پیدا کنم برای بار اول که سوارش شدم و زدم به خیابون ها ناخودآگاه یاد پرادوی سفیدم افتادم آخ که چقدر عاشق اون ماشین بودم همونی که دانیال برا تولدم خریده بود وای که چقدر اون لحظه ای که دیدمش شوکه شده بودم اصلاً به فکر همم نمیرسید که همچین کادویی بهم بده یه لحظه دلم برا ماشین خوشگلم تنگ شد وقتی از 206 ام پیاده شدم نگاهی بهش کردم اینم درست هم رنگ پرادوم بود ولی این کجا و آن کجا سرم و بلند کردم سمت آسمون با خودم گفتم خدایا هیچ بنده ای رو از عرش به فرش نیار اینو گفتم و خندیدم

8

روز هشتم بود که خانم عظیمی باهام تماس گرفت وگفتن که یه قرار ملاقات با مهندس جاوید برای فردا گذاشتن. رفتم شرکت این بار خانم عظیمی بدون معطلی منو راهنمایی کردن به اتاق مهندس جاوید. مهندس یا با دیدنم مثل دفعه ی قبل از جاشون بلند شدند واومدن جلو

–خوش اومدید خانم مهندس بفرمایید بشنید روی همون صندلی های قبلی نشستیم

– بهتره بدون معطلی بریم سمت موضوع اصلی من مدارکتون رو بررسی کردم شرکت هایی که براشون کار میکردین از شرکت های خوب آلمان هستن حتی میتونم بگم شرکتی که دوسال براش کار کردین جز شرکتهای بنام آلمانه پروژه هایی که در اونا همکاری داشتین رو هم دیدم واقها جای تحسین داره که فردی به سن شما جزءگروه مهندسین این پروژه ها بوده اعتبار دانشگاه ومدارکتون رو هم بررسی کردم اون ها هم قابل قبول اند.

با مهربانی نگا کرد وگفت:خلاصه اینکه مطمئناً شرکت ما جا برای مهندسی چون شما داره امیدوارم همکاری خوبی رو باهم تجربه کنیم

تو دلم عروسی به راه افتاد باورم نمیشد مهندس جاوید به همین راحتی راضی بشه خوب میدونستم که بیشترش بخاطر شرکتیه که توش کار کردم. عاشقتم تیرداد عاشقتم....

از همین شنبه میتونید کارتون شروع کنید با اون دو روزی هم که گفتین مشکلی ندارم میدونم خودتون اونقدر تجربه دارین که نذارین اون دو روز خللی تو کارتون ایجاد کنه

-بله شما نگران نباشید مطمئن باشید پیشمونتون نمیکنم

لبخند مهربانانه از زد از جام بلند شدم خداحافظی کردم و اومدم بیرون وای که چقدر خوشحال بودم باید هر چه سریعتر به تیرداد خبر میدادم

چقدر این موفقیتو مدیون اونم کاش اینجا کنارم بود کاش.....

9

سه ماه از کار کردنم تو شرکت میگذشتبا این که جا افتادن تو شرکت سخت بود ولی یواش یواش داشتم خودمو با محیط وفق میدادم.

اونروز ذهنم بدجور درگیر بود اولین کار جدی بود که به من سپرده بودن من و مهندس حسینی عهده دار محاسبات پروژه بودیم مهندس حسینی قسمتی از محاسبات رو انجام داده بود

ومن قرار بود چکشون کنم ولی هر جور که حساب میکردم با نتیجه ی مهندس حسینی یکی نمی شد از صبح با هاش درگیر بودم تا اینکه بالاخره عصر تصمیم گرفتم برم اتاق مهندس حسینی همینطور که کاغذها دستم بودن و ذهنم درگیر امروز اتاق زدم بیرون اتاق ما تقریبا انتهایی یک راهرو بود که به سالن اصلی شرکت متصل میشد از اتاق که اومدم بیرون متوجه شخصی شدم که از ابتدای راهرو داشت میومد سمتم. غریبه بود. تعجب کردم غریبه ها حق ورود به بخش خصوصی شرکت رو نداشتن پس این شخص اینجا چکار میکرد...اونقدر ذهنم درگیر بود که دیگه وقت فکر کردن به این موضوع رو نداشتم برای همین سرمو انداختم پایین و به کاغذها نگا کردم و روشون متمرکز شدم واز کنارش رد شدم که یک دفعه صدایی منو متوقف کرد

\_ ببخشید خانم...

همون شخص بود برگشتم سمتش: با منید؟

دستاشو به سینه زد و با قیافه حق جانبی جواب داد: مگه غیر از شما کس دیگه ای هم اینجا هست؟  
اینو راست میگفت تو راهرو جز منو و اون کس دیگه ای نبود  
- بفرمائید کاری داشتین؟؟

با همون فیگور اومد جلو و زل زد تو چشم: گرسنه اید؟

چشم از تعجب کرد شدن این چی میگه؟ دیوانه ست؟؟؟

همونجور که نگاش میکردم بی اختیار جواب دادم نه

پوزخندی زدم گفت: ولی بنظر که هستید

10

خودمو جمع و جور کردم و با قیافه ی حق به جانب گفتم: شما از کجا این نظریه رو صادر کردین؟؟؟

سرشو کمی آورد جلو و گفت: از اونجایی که سلامتتون رو خوردین

باز شوکه شدم انگار از حالات من راضی بود چون یه نیشخند مسخره رو لبهاش بود

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: اولاً که چرا من باید به یه غریبه سلام بدم دوماً آگه به سلام دادن اول  
شما باید سلام میکردین

با حالتی که انگار میخواست ادای منو در بیاره جواب داد: اولاً که من غریبه نیستم دوماً که چرا باید  
من سلام بدم؟؟؟

بخاطر حرکاتش عصبی شدم اصلاً این مرد کی بود که من داشتمم وقتمو باهاش هدر میدادم

اصلاً شما کی هستین که به خودتون اجازه دادین وارد بخش خصوصی شرکت بشین

این جمله رو در حالتی گفتم که دستامو به کمرم زده بودم و زل زده بودم به اون مردمک سیاه  
چشماش .

با قیافه ای که انگار معروفترین و مهمترین شخص مملکت برگشت گفت: یعنی شما منو نمیشناسید واقعا که...

دوقدم اومد نزدیکتر و سرشو آورد پایین و صورت تو صورتتم و ایستاد: تازه واردی خانم کوچولو  
 آمپر رفت بالا صورتتمو عقبتر کشیدم و گفتم: فکر نکنم این قضیه در حیطة ی کنجکاوی شما باشه  
 بهتره هر چه زودتر از اینجا برید بیرون اینو گفتم و بسمت خروجی راهرو اشاره کردم  
 با این حرف من قهقهه ای زد

وگفت وبچه پررو. صورتتم از عصبانیت کبود شده بود بی شک انگشتمو به نشانه ی تهدید گرفتم  
 سمتش: مواظب حرف زدنت باش انگار رو دادم بهت پررو شدی پسرک. بی ادب بی شخصیت ...  
 اینبار نخندید برعکس اونم مثل من از عصبانیت کبود شد یورش آورد سمتم ناخودآگاه رفتم عقب  
 جوری که پشتم خورد به دیوار

صورت به صورتتم و ایستاد دستشو برد بالا و گفت: یبار دیگه این کلمات رو تکرار کنی جوری با این  
 دستم میکوبم تو صورتت که جای چشم و دهنت با هم عوض شه شیفهم شد?

راستش بدجور ترسیده بودم از نزدیک قیافه اش خیلی ترسناک بود با این حال نخواستم عقب  
 نشینی کنم دنبال جوابی بودن که بهش بگم که در اتاق مهندس جوادی نیا باز شد و اوند بیرون هر دو  
 سرمون برگشت سمتش بیچاره از دیدن ما تو اون وضعیت شوکه شده بود. من چسبیده بودم به دیوار  
 اون مرد هم درست در یک سانتی من ایستاده بود یکی از دستاش به دیوار کناری من چسبیده بود و  
 اون یکی بغل صورتتم بود.

اون مرد سریع خودشو جمع و جور کردو از من فاصله گرفت. مهندس جوادی نیا هم بخودش اومد و  
 گفت: سلام مهندس جاوید کی برگشتین؟ رسیدن بخیر...

با شنیدن جمله اش شوکه شدم مهندس جاوید!!!! مهندس جاوید!!!!

متوجه نگاه زیر چشمی ایش شدم در همون حال جواب داد: چند لحظه پیش اومدم بعد بادستش به  
 من اشاره کردو گفت: ایشونم ازم استقبال میکردن



بیچاره مهندس جوادی نیا که گیج شده بود تکرار کرد: استقبال!!!

پوزخندی زدو نگاهی بهم انداخت وبعد به راه افتاد ورفت سمت ابتدای راهرو ودر همون حالم جواب داد: بلع یه استقبال گرم و دلچسب

نن هنوز گیج میزدم اطلاعات ذهنمو بالا پایین کردم

مهندس جاوید مهندس جاوید...این شخص کی بود?? مابین تجزیه و تحلیل هام یه تصویر اومد به ذهنم تصویر یک عکس یک عکس که روی دیوار اتاق مهندس جاوید نصب شده بود مهندس جاوید رو صندلی نشسته بود و فردی بالای سرش ایستاده بود.بله درسته این شخص همون فرد بود یعنی در اصل این شخص بهراد بود بهراد جاوید دردانه پسر مهندس جاوید ...

یه دفعه به خودم اومدم و فهمیدم که چه گند بزرگی زدم ای وای خدای من چرا....حالا من چکار کنم...

12

اولین بار اسم بهراد جاوید رو از معصومه شنیدیم معصومه زنی 32 ساله بود 7 سال بود که تو شرکت بهراد سازه کار میکرد معمار بود خیلی هم کار بلد .بهراد سازه بخش های مختلفی داشت در کل شرکت بزرگ بود اونقدر بزرگ که شاید بیشتر کارکنانشو شناسی دقیق معصومه همکار من بود و بیشتر باهاش کار میکردم برای همین با هم صمیمی شده بودیم بیشتر روزها صبحها وقت اومدن باهم میرسیدیم و سوار آسانسور میشدیم شرکت بهراد سازه 4 طبقه بود محل کار ما طبقه ی سوم شرکت بود چند بار داخل آسانسور با دختری هم مسیر شدیم دختر بسیار شیک پوش همیشه صورتشو به بهترین شکل ممکن آرایش میکرد دماغ عمل شده و لب های پروتز شده ای داشت و بیشتر وقتها از لنزهای رنگی استفاده میکرد طبقه ای که اون کار میکرد طبقه 4 بود یعنی طبقه ای که اتاق افراد خاص در اون طبقه قرار داشت مثل اتاق مهندس جاوید ومهندسهای ارشد شرکت.در موردش کنجکاو شدمزو از معصومه پرسیدم در جواب بهم گفت که اون دختر منشی بهراد جاویده وبهراد جاوید هم دردانه پسر مهندس جاویده مهندسی عمران خونده تو انگلیس کارش فوف العاده ست البته نه تو

مهندسی عمران بلکه تو حوزه ی جذب مشتری. معصومه گفت بهراد تا به اون روز تو هر مناقصه و قرار دادی که شرکت کرده برنده بوده. خدای قانع کردن افراد هیچ کی تا حالا پی به این مسئله نبرده که اون چطور اینقدر خوب بلده آدمها رو تحت تاثیر قرار بده. کنجکاو بودم که در مدت این دوماه چرا هیچ اسمی ازش نشنیدم معصومه در جوابم گفت که بهراد فعلا رفته سوئد گویا دختر کوچیکه ی مهندس جاوید وهمسرش اونجا زندگی میکنن و مثلا رفته دیدن اونا و این مختصر اطلاعات من از بهراد جاوید بود ....

اوضاع خراب بود نمیدونستم چکار کنم شب تو خونه فکرم همش مشغول این موضوع بود که این افتضاحی که به بار اومده رو چه جوری باید حل کرد ...

مهمترین چیزی که دائم فکرم مشغول اش بود این بود که به هیچ وجه نباید ازش معذرت خواهی کنم غرورم مهمتر از هر چیزی بود بعد از چند ساعت فکر کردن جملاتمو آماده کردم و فکرمم آزاد و خوابیدم

13

صبح بعد از اینکه دو ساعت از وقت اداری گذشت رفتم اتاق بهراد جاوید. منشی اول کلی سوال پیچ کرد وبعد هم با فیس وافاده ی خاصی رفت ودر اتاقو زد من کنار وایستاده بودم ومکالماتو شنیدم -آقای مهندس، یکی از کارمندا اومده میخواد شما رو ببینه

بهراد با بی تفاوتی گفت کیه??

بازم منشی با افاده جواب داد:میگن شما به اسم نمیشناسیشون

بعد از این حرف رفتم جلوی در تا بهراد منو ببینه

- سلام

با دیدنم نیشخندی نشست رو لباش رو به منشی گفت شما میتونید برید

بهراد نشسته بود رو به کانایه ی راحتی که گوشه اتاق گذاشته بود پاهاشو داراز کرده بود رو میز و لب تاپش و رو پاهاش گذاشته بود تو به دستشم به لیوان بزرگ بود که انگار توش قهوه بود رفتم جلوتر و چند قدمیش ایستادم پسره پر رو حتی تعارف نکرد بشینم با همون نیشخند مزخرفش گفت: اومدی برا عذرخواهی??

این دفعه نوبت من بود که نیشخند بزدم: نخیر عذرخواهی برای چی?? اگه منظور تون قضیه دیروزه که تقصیر شما بود

حالت تعجب کردنش جالب بود

-تقصیر من??

-بله تقصیر شما. اگه شما دیروز زودتر خودتونو معرفی میکردین اون اتفاقها پیش نمی اومد

زد زیر خنده بلند بلند با حالت خاصی گفت: من خودمو معرفی کنم بهراد جاوید خودشو معرفی کنه مسخره تر از اینم مگه میشه??

خیلی جدی زل زدم تو چشاش و جواب دادم: شنا چرا فکر میکنید که عالم و آدم باید شما رو بشناسه. محض اطلاع تون باید بگم من تا دیروز حتی اسم شما رو نشنیده بودم

دروغ گفتم اونم چه دروغی. حرفام بهش برخورد سعی کرد خودشو خونسرد نسون بده جواب داد: نکنه از پشت کوه اومدین?? همه ی مهندسان درست و حسابی این شهر منو میشناسن همشون. کلمه ی آخرشو با تاکید گفت

-من تازه اومدم چند سالی نبودم

پوزخندی زدو گفت: پس از پشت کوه اومدین

میخواست حرص منو در آره ولی کور خونده در کمال آرامش جواب دادم: اگه شما به آلمان میگین پشت کوه خوب بله من از پشت کوه اومدم

با شنیدن کلمه ی آلمان تعجب کرد: آلمان??

-بله آلمان.

با حالتی که انگار به حرفم مشکوکه گفت: اونوقت میشه بگین آلمان چکار میکردین??

-اگه بخودتون زحمت بدین و پرونده ی استخداممو بخونین میفهمین

باز کفری شد و باز زور زد تا خونسرد باشه: من اونقدرها بیکار نیستم که اینکارو بکنم

-در اینصورت ندونید بهتره

یه حسی بهم میگفت همین که پامو از در بذارم بیرون میره سراغش

باهمان حالت خونسردم جواب داد: بهتر بیشتر از وقت گرانبهاتونو نگیرم. این جمله رو باحالت طعنه

آمیزی زدم

اومدم اینجا بهتون بگم با اینکه دیروز شما مقصر بودین ولی بخاطر اتفاقات افتاده متاسفم اونم بخاطر

اینکه هرچی باشه احترام مهندس جاوید منظورم پدرتون واجبه بخاطر ایشونم که شده باید رفتار

بهتری با شما میداشتم که در صورت شناختتون حتما از من میدیدین ولی خوب کاری که شده ....

قیافه ی سرخ شده اش دیدن داشتن ها پسره ی از خود راضی یکی نیست به من بگه آخه دختر

اومدی درستش کنی یا وضعو بدتر کنی ولی در هر حال حقش بود.

لبخند حرص درآوری زدم و گفتم: خوب دیگه بهتر برم کارام مونده باید انجام بدم با اجازه...

اینو گفتم و برگشتم برم که باعصبانیت گفت: اجازه ندادم که رفتی .

برگشتم سمتش هنوز همون لبخند رو لبهام بود: اولاً که اون یه تعارف بود دوما جایز نیست بیشتر از

این وقت مهندس بهراد جاویدو بگیرم. بهراد جاویدو با حالت مسخره آمیزی گفتم و برگشتم از اتاق

رفتم بیرون. به حالت صورتش که از عصبانیت سرخ شده بود فکر کردم و خنده گشادی نشست رو

لبام ... آخ خداجون چرا من اینجوریم ..مرض دارم به والله ... ولی خداییش خیلی چسبید 🤔🤔🤔🤔

محاسبات پروژۀ تموم شده بود باید برای چک کردن نهایی میبردمش پیش بهراد فردا صبح باید همه چیز حاضر و آماده تحویل داده میشد لب تاپ و برداشتمو رفتم اتاقش کمی منتظر موندم وبعد رفتم تو با دیدنم مثل همیشه نیشخند مسخره آمیزی زد لب تاپ رو گذاشتن رو میزشو خودم رفتم کنار و ایستادم تا چک کنه تقریباً نیم ساعتی طول کشید نامرد یه تعارفم نزد که بشینم رو صندلی خسته شده بودم

- خوب دیگه تموم شد فقط این قسمت باید اینجوری میشد دست برد سمت کیبرد نفهمیدم کدوم دکمه ها رو زد که یهو گفت: «.....چرا این اینجوری شد؟ این فایل کجا رفت؟ یه جور خاصی نگام کرد رفتم سمتش که یه دفعه گفت: یا خدا! فکر کنم دستم خورد فایل پاک شد

-چی؟؟ یعنی چی که پاک شد؟؟؟

سعی کرد قیافه ی کلافه و نگرانی به خودش بگیره اما وای از دست چشمها که همیشه آدم و لو میدن توچشاش شادی موج میزد

- الان چکار کنیم؟ ما باید اینا رو فردا تحویل بدیم من نمیدونم چرا این لعنتی اینجوری شد من همیشه تو لب تاپ خودم اینا دکمه ها رو میزدم فکر کنم دستم خورد به یه دکمه ی دیگه اینجوری شد. نمیدونم چرا هیچوقت جز لب تاپ خودم با لب تاپ دیگه ای نمیتونم خوب کار کنم

15

الان میخوای چکار کنی؟؟ همه محاسبات رفتن به نظرت بتونی تا فردا صبح برسونیشون؟؟

بعد دستاشو رو سینه اش گره زد و گفت البته اگه تا صبح بیدار بمونی میرسونیش منم تا فردا ظهر برات وقت میگیرم

پوزخندی گوشه لبش بود که میخواست پنهان کنه. که اینطور قصدش اذیت کردن من بود میخواست تلافی کنه کارهامو در اصل میخواست حرصم بده چقدر لوس... اصلاً بلد نبود درست و حسابی نقش بازی کنه نقشه ای هم کشیده بود مزخرف بود یه دفعه یاد حرص دادن های دانیال افتادم یاد روزهای

اول که جوری حرص میداد که میخواستم سرمو بکوبم به دیوار. گاهی اوقات ذهن آدم کجا ها که نمیره تا به خودم پیام دیدم ذهنم شروع کرده به مقایسه ی دانیال و بهراد. البته تو این مدت سه سال هر مردی که اومده طرفم چه خواستگار و چه اونهایی که به قصد دوستی اومدن جلو رو ناخودآگاه همیشه با دانیال مقایسه کرده بودم این بارم نوبت بهراد بود البته با این تفاوت که بهراد جز هیچ کدو م از اون دو دسته نبود ولی نمیدونم چرا ذهنم شروع کرد به مقایسه اش با دانیال چون چیز زیادی ازش نمیدونستم فقط تونستم از لحاظ ظاهر مقایسه اش کنم البته بنظر اخلاقم گند بود. قد بهراد حدودا 180 بود کوتاهتر از دانیال معلوم بود کلی پول باشگاه و آمپول کرده بود که تونسته بود بگی نگی برا خودش عضله بسازه چشاش قهوه ای تیره بودن ابروهای مشکی نسبتا پری داشت لبهانش معمولی بودن واما بینی ایش...بینی ایشو عمل کرده بنظرم که همه ابهت یه مرد به دماغش بود البته بینی بهراد عروسکی نبود ولی خوب عمل شده بود مثل دخترها...

در کل میشد گفت بدک نبود هرچی هم که عیب و ایراد داشت میتونست با لباسها و وسایل مارکش بیوشونه ولی با همه ی اینا فرمانی که ذهنم داد این بود:دانیال من خیلی بهتر بود ...یه دفعه جا خوردم. دانیال من دانیال من ....این دیگه چه حرفی بود دانیال حتی وقتی شوهرم بود دانیال من نشده بود چه رسد به حالا که هیچ ارتباطی به هم نداریم .

انگار زیادی از حد تو فکر بودم که بهراد اونجوری شاکی شده بود

-خانم مهندس ...

هول هولکی گفتم :بله...

-چرا اینجوری میکنید؟ ترسیدین؟؟ اینقد کار سختیه دوباره این محاسبات رو نوشتن که اینجوری رفتین تو شوک؟؟?

بازم همون پوزخند مزخرف رو لبهانش بود ...پسره ی از خود راضی...

-یه شب بیداری که چیزی نیست آدم باید صبر و تحملش زیاد باشه

تو دلم گفتم :آره ارواح عمه ات ....

smrkrm@

لبخندی حرص در آر زدم و گفتم نیازی به اینکار نیست

نتونست جلو خودشو بگیره با تعجب گفت :یعنی چی ??? فردا باید اینا آماده باشن

-آقای مهندس زیاد جوش نزنین براتون خوب نیست

-با حالت عصبی گفت :الان وقت مسخره بازی

-کی گفته الان وقتشه من که کاملا جدی ام

-آگه جدی بودین به این فکر میکردین که هر چه زودتر برین و کارو آماده کنین.

-فردا صبح ساعت 7:30 کار اینجاست

با حالت خاصی نگام کرد:فکر نمیکردم اینقدر سریع آماده اش کنین

-بهتر از این به بعد من و قابلیتتهام شک نکنید

-دست خودم نیست هر جور که فکر میکنم میبینم نمیتونید برسونید حتی آگه تموم شب و بیدار

بمونید

خنده ی بلندی کردم و گفتم :کی گفت قرار شب و بیدار بمونم

باز چشاش مثل وزغ زد بیرون. حیف که خسته بودم والا بیشتر از سربه سرش میداشتم و تفریح

میکردم

-صرفا جهت اطلاع جنابعالی .نیست من دورو برم آدم دست و پاچلفتی زیاد بود یاد گرفتم از تمام

کارام یه کپی رو هاردم داشته باشم برا همچین روزهایی ..

به وضوح میشد تغییر رنگ صورتشو دید از رنگ گندمی یهو شد کبود...

آخه ی طفلک چه رو دستی خورد فعلا سه هیج به نفع من. لب تاپ و از جلوش برداشتم خم شدم رو میز زل زدم به چشاش که الان پر از خشم بودن و آروم گفتم: من مهندس کار بلدیم جناب مهندس بهراد جاوید

اینو گفتم و لبخندی زدم و اومدم بیرون هنوز پشت در بودم که صدای برخورد چیزی به در بلند شد لبخند روی صورتم پهنتر شد تا تو باشی و نخوای حرص منو در آری... 😊😊😊😊

16

جلسه داشتیم قرار بود گروه مهندسی چندتا پروژۀ مشخص شه یکیش یه هتل 4ستاره تو شمال اون یکی ساختمان بلند تو تهران و اون یکی پلی بود تو خوزستان دوست داشتم جز اکیپ کاریه هتل می بودم مهندس رحمتی سرپرست اون کار بود یکی از مهندسان بنام بود کار با اون یه تجربه ی عالی محسوب میشد اما برعکس من سایه دوست داشت بره خوزستان البته به گفته ی خودش جز محالات بود چون مهندس بهراد جاویدبه زن جماعت اجازه حضور تو پروژۀ های خارج از شهری رو نمیداد همه چشم به دهن بهراد دوخته بودن و اون یک به یک اسامی رو میگفت من جز مهندسان هتل نشدم بدجور پکر شدم تو حال خودم بودم که بک آن حس کردم اسم من از دهن بهراد اومد بیرون سرمو بلند کردم که چشم افتاد به لبخند موزیش و بعد هم به جماعت متعجبی که چشم دوختن به من

آروم طوری که فقط سایه بشنوه گفتم اینجا چی شد الان من حواسم نبود سایه با تعجب نگام کرد ولی با دیدن نگاه منگم فهمید که انگار حواسم اونجا نبود با یک لبخند پهن رو صورتش گفت خوب تو هم باید همراه گروه بری خوزستان با صدای بلند گفتم: چی??? باز همه برگشتن سمتم سایه با پاش کوبید به پامو گفت: یواشتر چه خبرته?? دیگه تا آخر جلسه چیزی نگفتم جلسه تموم شدو من هیچی ازش نفهمیدم همه بلند شدن رفتن سایه بالای سرم و ایستادوگفت: بلند نمیشی?? نگاه کردم سایه هم اتاقیم بود تو شرکت دختری 24 ساله ای که لیسانس عمران داشت با پارتی داییش که



از مهندسه‌های با سابقه ی شرکت بود استخدام شده بود ولی خوب کار خودشمم خوب بود دختر زبرو زرنگی بود دستشو کشیدم و نشوندمش رو صندلی

-سایه من نفهمیدم چی به چی شد اصلا حواسم تو جلسه جمع نبود میشه بگی اینجا چی ها گذشت .

سایه با شعف خاصی شروع کرد به حرف زدن: وای سوگند واقعا متوجه نشدی؟! وای دختر باور نمیشه اصلا کاش من جای تو بودم فکر کن ...

-درست و حسابی بگو دختر جون به لب شدم

سایه دستاشو کوبید به هم و گفت

بالاخره مهندس جاوید طلسم و شکست و اجازه همکاری یه دختر رو تو یه پروژۀ خارج از شهر داد اما هنوزم تو کفش آخه چطور بعد این همه وقت راضی شد تو تو اون پروژۀ شرکت کنی ??

-منظورت چیه??

سایه کلافه جواب داد: تو عم که خنگ میزنی ها ببین عزیزم قرار شده تو هم با بچه ها بری خوزستان تو عم برا پروژۀ خوزستان انتخاب شده ??

-چی خوزستان?? یعنی من هم باید برم خوزستان??

-خوب آره دیگه

رفتم تو فکر یعنی من باید پاشم از اینور ایران برم اونور ایران برا یه پروژۀ اونم چه پروژۀ ای ....وسط کوه و بیابان یا خدا ...نه من نمیرم قطعا این بهرادخان قصدی جز اذیت کردن من ندارم از جام بلند شدم باید باهاش صحبت میکردم ومیگفتم که نمیرم. رفتم اتاقش تا منو دید بازم همون لبخند مودی نشست رو لباس

-اتفاقی افتاده خانم مهندس???

-من نمیخوام برم خوزستان و تو اون پروژۀ شرکت کنم

-اونوقت چرا???

-پوزخندی زدم و جواب دادم: میپرسین چرا??؟ کار کردن وسط کوه و بیابون اون با یه مشت مرد بنظر من اصلا کار مناسبی برای یک زن نیست

قهقهه ای زدو گفت:فکر میکردم سرسخت تر از این حرف ها باشین دختری که سه سال از عمرشو تو مملکت غریب بگذرو اونجا هم درس بخونه هم کار کنه باید زبرو زرنگتر از این حرفها باشه حتما شنیدین که من تا حالا از این کارها نکردم بخاطر مخالفتهاهم کلی اعتراض از اینو اون شنیدم که نمیدونم الان دیگه زمونه عوض شده دخترها هم میتونن از پس هر کاری بر بیان و حقوق زن و مرد باید یکی باشه ونمیدونم چی چی اونقدر گفتن تا بالخره کوتاه اومدم شما رو به عنوان پیشرو انتخاب کردم ولی انگار شما میخواین بهانه بدین دستم

-منظور???

-منظورم اینکه اگه موافقت نکنین مهندسین خانم این شرکت باید قید شرکت تو همچین پروژہ هایی رو برای همیشه بزنی

پوزخندی زدم:شما الان میخواین منو بزارین لای منگنه???

-هر جور دوست دارین فکر کنین ..یا باید خودخواهانه از این کار انصراف بدین یا اینکه فداکاری کنین وبا ما بیان خوزستان???

-با شما???

-بله با ما ..خود من هم با بچه ها میرم

یا خدایا این که شدقوز بالاقوز اینو کجای دلم بذارم ...برم خوزستان اونم با بهرادخان...

یاد سایه وذوق وشوقش افتادم نمیتونستم نرم و اینجور فرصت ها رو از اونا بگیرم باید راه رو برای دخترها دیگه باز میکردم

-باشه میام

خنده ی موزیانه ای زدو گفت: پس فردا عصر آماده باشین

باشه

از اتاق اومدم بیرون اصلا حس خوبی به این ماجرا نداشتم قضیه بودار به نظر می اومد خدایا آخرو عاقبت این سفر رو بخیرکن...

17

رسیدم به محل پروژه یه گوشه از سایت چند تا کانکس برای اقامت ما گذاشته بودن کانکس ها اتاقهای کوچیکی بود که داخلش یه تخت تک نفره بود و یه گوشش یه روشویی وبس. دستشویی با فاصله ی نسبتا زیادی از کانکسها قرار داشت خود کانکسهای ما هم از کانکسهای کارگراها و نگهبانها فاصله داشت یکی از کانکسها رو دادن به من خیلی خسته بودم برای همین تا سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد. از صبح ساعت 6 بلند شدیم سایت پروژه بزرگ بود من همراه بهراد برای سرکشی و نظارت رفتم همه چیز فعلا اکی بود شرایط بد نبود فقط هوا کمی گرم بود. روز اول زور پر کاری بود شب ساعت 11 اومدن به اتاقم خیلی خسته بودم از بس راه رفته بودم پاهام درد میکردم نرسیده افتادم رو تخت چند دقیقه از دراز کشیدنم نگذشته بود که یه صدای عجیب از زیر تختم اومد نمیدونستم صدای چیه کمی رو تخت تکون تکون خوردم که یهو از زیر تخت یه موش اومد بیرون. از ترس نزدیک بود سخته کنم اصلا از موش خوشم نمیومد... موشه دائم از این ور اتاق میدوید اونور اتاقم نمیدونستم چکار کنم از ترس رو تختم ایستاده بودم زل زده بودم به موشه. از ترس حتی نمیتونستم از تخت بیام پایین برم در وباز کنم واز اتاق فرار کنم نمیدونستم باید چکار کنم داشتم از بیخوابی و خستگی پس میافتادم ولی با وجود اون موش تو اتاق مگه میشد خوابید. باید کاری میکردم ولی چکار نمیدونم همونجور که فکر میکردم چشم افتاد به یه سطل رنگ که زیر روشویی بود از زو تخت دستمو به زور دراز کردم و برداشتمش باید هر جوری شده اینو مینداختم رو موشه. ولی مگه میشد موشه یه جا بند نمیشد بالاخره بعد تقریبا یه ساعت یه ساعت ونیم موفق شدم اما تا انداختم روش موشه حرکت کرد سطلم روش حرکت کرد فوراً ساک دستیمو گذاشتم رو سطل ولی متعادل واینستاد یه چهار پایه داغون گوشه اتاق بود اونم گذاشتم رو سطل و ساک. تعادل ساک حفظ شد و دیگه سطل

جا بجا نشد فقط صدای ضربه های موشه که به سطل میخورد میومد. با کلی استرس رو تخت خوابیدم البته چسبیده بودم به دیوار کانکس از ترس. اونشب درست و حسابی خوابم نبرد. صبح زود رفتم سراغ سرکارگر و اوردمش اتاقم تا موش برداره. سرکارگر با دیدن موشه تعجب کرد و گفت: خانم مهندس من گفتم این دور و اطراف موش کم پیدا میشه باور نکردین تازه اگرم بود این شکلی نبودن - پس این چیه?

- خانم مهندس یه نگا به این موش کن این موش موش صحرا نیست این موش موش آزمایشگاهیه دقت که کردم دیدم راست میگه موش آزمایشگاهی بود ولی اینجا ...

- پس این موش از کجا اومده??

- والله منم توش موندم حتما کسی اینو با خودش آورده

- تو اتاق من چکار میکرد

سرکارگر رفت تو فکر وبعد از مدتی جواب داد: شاید کسی خواسته باشما شوخی کنه خانم مهندس با تعجب گفتم: با من?? کی??

- والله اینو دیگه شما باید بدونین

بیرون اتاق داشتیم حرف میزدیم. همینطور که تور فکر بودم چشم افتاد به بهراد که یه گوشه وایستاده بود و داشت مارو دید میزد با یه لبخند موذی رو لباس شک ندارم که کار خودش بود ... که اینطور بهرادخان صبر کن تلافیش میکنم به من میگن سوگند.....

18

دوساعت به صبح مونده بود که از اتاقم زدم بیرون و رفتم سراغ کفشهای بهراد که همیشه بیرون کانکس در میاورد و با کفش راحتی میرفت تو اتاق کفش ها رو آروم برداشتم و آوردم تو اتاقم بسته آدامس و در آوردم و تند تند شروع کردن به جویدن. آدامس زیاد دوست داشتم برای همین همیشه

همراه خودم داشتم. آدامس ها رو بعد از این که خوب میجویدم در آوردم و گذاشتم تو کفش بهراد اونجایی که قرار بود پاشنه اش باشه...نمیدونم این رح شیطانی چطور در من تبلور کرده بود همه اش بخاطر کارهای خودش بود والا من وکجا وهمچین کارهایی کجا کفش ها رو برگردوندم سر جاش واومدم اتاقم. صبح با دیدن کفشها تو پایش حس شعف همراه با کمی عذاب وجدان بهم دست داد.انگار خوب جا سازی کرده بودم که متوجه نشده بود ایول.تا ظهر اتفاق خاصی نیافتاده بودم میدونستم قبل ناهار یه سر میره اتاقش تا کمی ایتراحت کنه. اون رفت سمت اتاق و من و یکی از مهندسان پروژّه با فاصله ازش مشغول صحبت بودیم البته همه ی حواس من پیش بهراد بود.خواست کفش و در بیاره که متوجه شد. نشست رو پله ی کانکس و با دستش کفش و در آورد که همراه اون آدامسهای چسبیده به جورابش هم اوندن بیرون صحنه ی افتضاحی بود. کفش دستش بود که سرشو آورد بالا با عصبانیت بهم نگاه کرد ولی من خونسر دیمو حفظ کردم از مهندس عذرخواهی کردم با آرامش رفتم سمت بهراد .

با حالت خاصی پرسیدم :آقای مهندس اینجا چه خبره??اون چینی که چسبیدن به جورابتون ???

با عصبانیت جواب داد:یعنی شما نمیدونید??

با حالت مظلومانه ای جواب دادم:چرا باید بدونم??

حالت تردید به صدام دادم وگفتم :بنظر آدامس میاد ولی تو کفش شما چکار میکنه??

با عصبانیت جواب داد:یه دیوانه اینا رو گذاشته تو کفشم ..

اصلا خودمو نباختم و جواب دادم :دیوانه???

با همون حالت عصبانیت شدید جواب داد:بله یه دیوانه که به وقتش قراره جوری حالشو بگیرم که درس عبرت شه برا همه

بازم خودمو نباختم و گفتم: شاید کار همون دیوانه ایه که موش انداخته بود تو اتاق من

به وضوح رگ پیشونیشو دیدن که از زور عصبانیت زد بیرون

-اگه پیداش کردین از طرف منم حالشو بگیرین

هیچی نگفت یعنی حرفی نداشت که بگه این جزای کار خودش بود

-اگه کمک لازم ندارین من برم ?? ?

-با حرص جواب داد:نخیر شما به کارتون برسین

-با اجازه

اینو گفتم و پشتم و کردم و وو بهش و رفتم در حالیکه یه لبخند پهن رو صورتم بود البته یه کوچولو هم عذاب وجدان داشتم مخصوصا وقتی که دیدم گرما باعث شده بود آدامسها بیشتر خمیری شن ولی زیاد دووم نداشت عذاب وجدانم چون که این نتیجه رسیده بودم که در کل حقش بود تا اون باشه بامن در نیفته 😊😊

19

قبل شام بهراد منو کشید اونسر کارگاه برا نظارت ولی چیز مهمی اونجا نبود از کاراش سر در نمی آوردم الکی لغتش میداد بعد از مدتی رضایت داد بریم واسه شام وقتی رسیدیم بقیه شامشونو خورده بودن مثل همیشه قبل شام رفتم دستمو بشورم برگشتم جز من و بهراذ کسی نبود در سکوت شام خوردیم فقط هر از گاهی بهراد نگام میکرد و لبخند مرموزی میزد. دلشوره گرفتم مشکوک میزد باز چه خوابی برام دیده خدا میداند خدایا مرا از شر این بهراد خان نجات بده.البته صحیح و سلامت خودمو رسوندم به اتاقم نگاهی به دورو بر انداختم مورد مشکوکی نبود صدای مشکوکی هم نبود شاید داشت هنوز نقشه ای میکشید تو ذهنش .سومو گذاشتم رو بالش و فورا خوابم برد نصف شب بود که بخاطر شکم درد از خواب پا شدم نیاز شدید به دستشویی رفتن پیدا کرده بودم. حال عجیب بود بلند شدم و رفتم بیرون همه جا سکوت حکم فرما بود بدبختی دستشویی تو یه جای دور از کانکسها بود

با لامپ های ضعیف راه رو روشن کرده بودن این دور بر صبحش ترسناک بود چه رسد به این وقت شب خودمو رسوندم به دستشویی.بعد از مدتی اومدم بیرون هنوز چند قدمی از دستشویی نیومده

بودم بیرون که بیهو همه ی برق ها قطع شدن یا خدایا.....تاریکی وحشتناکی همه جا رو گرفت.هیچی معلوم نبود انگار دور تا دور تو یه پارچه ی سیاه کشیدن لامصب ماهم تو آسمون نبود اولهای ماه بود ماه فقط یه خط باریک بود. نمیدونستم چکار باید بکنم الان چه جوری خودمو برسونم اتاقم تو فکر بدونم که صدایی توجهمو جلب کرد سمت صدا برگشتم اما اونقدر تاریک بود که چیزی معلوم نبود فقط وجود یه موجود زنده رو حس کردم قلبم تو دهنم داشت میزد از ترس اینکه جانوری چیزی باشه داشتم میمردم اگه بهم حمله میکرد چی ???صدامو در نیاوردم شاید اونجوری متوجه حضور من نمیشد. اما لامصب داشت میمد سمتم. ناخودآگاه قدم قدم رفتم عقب هر قدمی که من میرفتم عقب اون میومد جلو. یه آن شروع کردن به دویدن سمتم. منم بدون فکر شروع کردم به دویدن اون بدو من بدو. اونقدر مغزم از کار افتاد

بود که حتی نفهمیدم اون یه آدم نه جانور وحتى به اینم فکر نکردم که دارم از محوطه ی اصلی دورتر و دورتر میشم یه دفعه پام گیر کرد به یه سنگ محکم خوردم زمین میچ پام درد گرفت دیگه نای بلند شدن نداشتم هرچه بادا باد اون موجود بهم نزدیکتر شد بیهو یه نوری افتاد رو چشمم دستمو گرفتم جلوش تا چشممو اذیت نکنه.

-فکر میکردم شجاعتر از این حرفها باشی

صدای بهراد بدون دیدن هم میشد فهمید با شنیدن صداش فوراً دستمو از کشیدم کنار نور گوشی موبایلش بود درست انداخت انداخته بود رو صورتم

-نورو بکشید کنار

نور گرفت طرف دیگه الان میتونستم ببینمش پوزخندی رو لبه‌اش بود مردک دیوانه از عصبانیت داشتم منفجر میشدم

-کارتون خیلی مسخره ست خیلی... (با همه ی خشمی که در توانم بود گفتم)

خودشو زد به کوچه ی علی چپ:کدوم کار??

- محک زدن شجاعت من شما پیش خودتون چی فکر کردین?? فکر کردین کی هستین که به خودتون جرات میدین با من همچین شوخی مسخره ای بکنید??

- درمورد چی دارین حرف میزنین??

- شما پررو ترین آدمی هستین که تا بحال دیدم. این جمله رو هم با داد گفتم

20

- کافر همه را به کیش خود داند

میخواستم جوری بزمنش که دیگه نتونه حرف بزنه ولی خوب با یه نگاه به اون هیکل گنده ش میشد فهمید که امر محالیه

- من موندم خونواده ی تو چطور راضی شدن بزارن بری آلمان اونجا یکی شب جلوت ظاهر میشد چکار میکردی

نشست رو زمین کنارم و سرشو آورد جلو صورتش روبه روی صورت تم بود

- حتما هر کاری که میخواست براش انجام میدادی براش مگه نه???

از لحن گفتن هر کاری فهمیدم که منظورش چیه برا همین بیشتر عصبی شدم

- اونش دیگه به تو مربوط نیست

پوزخندی زد هرچی بیشتر عصبی میشدم چهره ی اون بازتر وشادتر میشد: چرا به من مربوط نیست خیلی هم مربوطه خوبه آدم امکانات دوروبرشو بدونه

وقیحانه زل زد تو چشم و گفت: شاید یه روزی بخوای ازش استفاده کنه ولذت ببره

یواش یواش داشت از حرفاش گریه میگرفت صوتمو برگردوندم تا چشمام به اون چشای وقیحش نخوره دیگه نمیخوام باهش کل کل کنم حرفاش بدجور آزارم میداد از گوشه چشمم لبخندشو دیدم که وقتی متوجه عقب نشینی من شد زد شادی از همه ی صورتش میبارید بلند شدو ایستاد



- همه ی تصور تامو از خودت خراب کردی

پوزخندی زدم و گفتم :به درک ..

شنیدولی چیزی نگفت .

- نمیخوای که اینجا بمونی

smrkrm@

دیوونه هم که بودم باز هم اونجا نمیومدم . دستمو رو زمین گذاشتم و بلند شدم به زور . پامو که گذاشتم دادم رفت رو هوا . خیلی درد میکرد . اصلا نمیتونستم بذارمش زمین چه رسد به اینکه روش و ایستم به زور تعادلمو حفظ کردم با صدای من دانیال که سرشو انداخته بود پایینو داشت میرفت برگشت نگام کرد :چته ??

دیگه واقعا اشکم در اومده بود :الان من چکار کنم .

اینو که گفتم دوباره افتادم رو زمین به عبارتی پلاس شدم . آخر ناامیدی بود

دانیال اومد سمتم :چته باز ؟ چرا نشستی دوباره

با ناله گفتم :نمیتونم راه برم

نشست روبه روم :چرا ؟ پات چیزی شده ??

- درد میکنه نمیتونم روش ایستادم

زل زد به صورتم شروع کرد به کنکاش تو صورتم انگار دنبال چیزی بود فکر کنم فکر میکرد دارم فیلم بازی میکنم اشک چشم دلشو برحم آورد انگار . بلند شد و ایستاد :بلند شو بهم تکیه کن بریم

باز تعجب بلند گفتم :چی ??

- نخودچی...زود باش دیگه من خسته م میخوام زودتر برگردم اتاقم

- ولی ...

-اما و ولی نداره زودباش من حوصله ندارم دوتا راه بیشتر نداری یا میمونی اینجا تا صبح یا بلند میشی با من میای فکر نکن خیلی خوشم میاد از این کار مجبورم میفهمی مجبور .. غیرت مردونم نمیداره اینجا بذارمت برم .. فهمیدی

حرفاش بیشتر آزارم میداد خدایا! عذاب بهتر از این نداشتی ...

تو فکر بودم که دستشو انداخت زیر بازومو محکم بلندم کرد مجبور شدم دستمو دور بازوش حلقه کنم و تکیه بدم بهش و راه برم خدا رو شکر این دفعه شعورش کشید و زیاد تند تند راه نرفت آروم میرفت تا منم بتونم راحت قدم بردارم تو دلم فقط یه چیزو زمزمه میکردم خدایا هیچ کدوم از بنده هاتو محتاج دشمنش نکن ....

21

تا صبح از درد و عصبانیت نتونستم بخوابم. مطمئن بود همه ی اتفاقات دیروز تقصیر بهراد بود یه حسی به من میگفت اون دیشب چیزی تو غذا رو ریخته تا مجبور شم نصف شب از خواب بلند شم برم بیرون. صبح مجبور شدیم برگردیم شهر اول رفتیم دکتر. بعد از گرفتن عکس دکتر گفت که خوشبختانه نشکسته فقط مو برداشته که اگه مواظب باشم دو الی سه هفته ای خوب میشه فقط باید زیاد بهش فشار وارد نکنم. بعد از اون رفتیم هتل عصر بود که رسیدیم بهراد دوتا اتاق دیوار به دیوار هم گرفت مجبور بودم تا تموم شدن کار نظارت بهراد بمونیم.

smrkrm@

میگفت باهم برگردیم بهتره رسیدیم هتل تا آماده شدن اتاق ها بهراد کیک و چای سفارش داد خداییش گرسنه بودم. همین که رفتیم اتاقهامون با هزار مکافات رفتیم حموم باید مواظب پام می بودم. بعد از حموم اومدم از خستگی همونجور رو تخت ولو شدم و خوابم برد. صبح ساعت یازده از خواب بلند شدم وقت صبحانه گذشته بود باید تانهار صبر میکردم شکلاتی که همراهم بود خوردم بهراد رفته بود سر پروژ. حوصله بیرون رفتن نداشتم کلا تو اتاق موندم شب هم شام و سفارش دادم بیارن اتاق. در و که زدن فکر کردم شامو آوردم مانتو مو تنم کردم و شالمو انداختم رو سرم درو که باز کردم دیدم بهراد. خوشتیپ کرده بود سر تا پامو بررسی کرد

-سلام

-سلام خوبی؟ وضع پات چطوره؟

-بد نیست با مسکن دردشو ساکت میکنم

-اوهوم...خوبه.اومدم فقط حالت و پپرسم

-ممنون خوبم

@smrkrm

-خوب دیگه من رفتم تو برا شام نمیای پایین

-نه مرسی گفتم بیارن اتاقم

-فعلا

-فعلا

شامو خوردم خوابیدم مسکن ها بدجور خواب آور بودن صبح ساعت 9 بلند شدم رفتم پایین وصبحونه امو خوردم برگشتم تازه رسیدم اتاقم که گوشیم زنگ خورد مهندس ارشد پروژّه بود بهم گفت که مشکلی پیش اومده در کارگاه ولی از دیروز عصر هر چی زنگ زدن جواب نداده کارم تو کارگاه خوابیده گفتن اگه هتله من بهش بگم خودشو برسونه کارگاه رفتم دراتاقش تا ببینم اونجاست یا نه در اتاق و زدم بعد از مدتی در باز شد

22

اما از دیدن صحنه ای که پشت در بودن تعجب کردم .یه دختر جلوم وایستاده بود از اون عملی ها بود .به طور دقیق بگم پوستشو کمی برنزه کرده بود موهای خیسش بلوند کرده بود لنز آبی وگونه گذاشته بود دماغش عمل بود و لبهام که پروتز کرده بود اما چیزی که بیشتر متعجبم کرد طرز پوشش بود پوشش که چه عرض کنم...کلا لباس تنش نبود بجاش یه حوله رو از زیر بازوهاش رد کرده

بود و پیچیده بود دور خودش بلندی حوله هم به زیر بیست سانت پایینتر از کمرش بود تازه اون حوله هم جوری دورش پیچیده بود که هر آن احتمال داشت بیفتد. با همون نگاه سرسری هم میشد فهمید نصف هیکلش پروتز... همه ی اینا به کنار این کی بود اینجا چکار میکرد نکنه اتاقو اشتباهی اومده باشم ولی مطمئنم اون روز بهراد رفت تو این اتاق هنوز هاج و واج و ایستاده بودم که دختره با عشوه ی خاصی گفت: شما کار خاصی دارین??

-بخشید فکر کنم اشتباهی اومدم

خواستم برگردم برم که صدای بهراد و شنیدم: نه درست اومدی خانم مهندس

برگشتم سمت در دوباره که باز شوکه شدم یا خدایا اینا چشونه. چرا همچین میکنن این که وضعش از اونم بدتر. بهرادم هیچی تنش نبود اینم یه حوله پیچیده بود دور کمرش وبس. سرمو انداخت پایین. بهراد رو کرد به دختره و گفت عزیزم تو برو داخل من الان میام

دخترم که انگار راضی به رفتن نبود با حالت خاصی گفت: باشه عشقم فقط زودتریای ها...حین گفتن حرفش دستاش رو تن بهراد حرکت میداد.. اه اه چقدر چندشن اینا...اصلا دوست نداشتم اونجا وایستم برای همین فوراً گفتم: اومدم بهتون بگم یه تماس با مهندس ارشد بگیرین همین...اینو گفتم برگشتم که برم آستین مانتومو گرفت ومانع شد:::کجا?? درست و حسابی توضیح بده ببینم چی شده

دوباره خیلی سریع گفتم: صبح مهندس زنگ به من گفت بهتون بگم باهاشون تماس بگیرین همین -اولا سرتو بگیر بالا نگام کن بعد حرف بزنی دوماشمرده شمرده بگو متوجه شم اونقدر سریع میگی که کلماتتو نمیفهمم

داشتم از دستش کلافه میشدم: گفتم مهندس...

با حالت تحکم حرفو قطع کرد: گفتم سرتو بگیر بالا بعد

به زور سرمو بلند کردم زل زدم تو صورتش: صبح مهندس زنگ زد به من گفت یه مشکلی تو کارگاه پیش اومده باید شما حتما برین اونجا ...

دستاش زد به سینه اشو وهمون پوزخند مسخره ام نشوند رو لبش:بعد اونوقت مهندس چرا به خودم زنگ زده

-اتفاقا ایشون گفتن از دیشب دائم با شماره ی شما تماس گرفتن ولی گویا سرشو شما شلوغ بوده نتونستین جواب بدین(جواب طعنه ای که زد و با طعنه زدن دادم)

پوزخندی زد و صورتشو آورد جلو درست رو به روی صورتم :انگار خیلی حسودی شده خانم کوچولو...

یا خدا این بشر داشت کفر منو دیگه در میاورد :به کی حسودیم شه??!اولا که همه میتونن هرزه باشن کار سختی نیست دوما من حاضریم بمیرم ولی یه دقیقه هم با آدم مثل تو باشم تفهیمه??

یهویی قهقهه ای زدو گفت :اونم به وقتش معلوم میشه قدیسه ی محترم ...

-از الان معلومه بهرادخانه جاوید .خوش باشین...

اینو گفتم وپشتمو کردم بهش و رفتم تو اتاقم داشتم از عصبانیتت میمردم مردک بیشعور عوضه فکر کنه همه مثل خودش و دورو بری هاش هرزه ان ...خدایا آدم قحط بود منم اومدم افتادم دست این خدایا کرمت شکر....

23

تو آینه خودمو برانداز کردم از صبح که بیدار شدم حال عجیبی داشتم در اصل از وقتی که این کارت عروسی بدستم رسید حالم عجیب بود امشب عقدکنون بود عقدکنون دختر پسرعموی بابا یه باغ اجاره کردن بودن برا مراسم کل فامیل هم دعوت بودن کل فامیل...البته برا من کل فامیل یعنی دانیال...دروغ چرا شدیداً دلم میخواست ببینمش از آخرین دیدارمون سه سال نیم گذشته .دلم میخواد ببینم چقدر تغییر کرده ولی از طرفی هم به شدت استرس داشتم نمیدونستم واکنشش چی خواهد بود وقتی منو میبینه. نظر اون راجع به من چه خواهد بود ...هر ساعتی که به شب نزدیکتر میشد حال من خرابتر میشد. چند روز قبل رفتم موهامو بلوند کردم تا اون روز هیچ وقت همچین کاری نکرده بودم گرچه مامانم زیاد از این کار خوشش نمیومد ولی بعد از دیدن نتیجه اقرار کرد که

خیلی خیلی بهم میاد. تنها کسی که خیلی عصبانی شد از دستم تیرداد بود وقتی عکسمو براش فرستادم دیوانه شد کلی دعوا کرد که چرا همچین کاری کردم حیف موهام نبود الان دیگه هیچ شباهتی به دخترهای شرقی ندارم... خلاصه پدرمو در آورد. البته بعد اینکه ذوق و شوق خودمو دید کمی آرام شد

لباس شب مشکی رو که روزهای آخر برگشتنم از آلمان گرفته بودم پوشیدم. کلا لباس پوشیده ای بود فقط یقه ی بازی داشت که اونم با شال حریری که چند روز پیش خریده بودم میتونستم بپوشونم دلیل اصلی انتخاب این لباس این بود که دوست نداشتم لباس باز بپوشم که فردا پس فردا کلی پشت سرم صفحه بزارن که رفته آلمان خودشو گم کرده فکر کرده اینجام مثل اونجا هرکی هر کیه. دوست داشتم باوقار متین باشم تا ننگ اصلیتشو فراموش کرده. البته بجاست اگه بگم که این لباس خیلی تو تنم شیک و زیبا بود انتخاب تیرداد بود یه روز جلوی مغازه این لباسو تن مانکن دیده بود اومد گفت الا بلا باید بیای بریم اونو برات بخریم. خداییش تیرداد خیلی خوش سلیقه بود. آرایش دودی کردم البته خیلی غلیظ نبود. آماده بودم بقیه هم آماده بودم. رسیدیم اونجا باغ نسبتا بزرگی بود حیاط بزرگی داشت که میز و صندلی برای مهمونها چیده بودن با چندتا پله میرسیدی به سالن سرپوشیده اش البته قبلش یه بالکن هم داشت. خیلی از فامیلهایی که ندیده بودم رو دوباره دیدم خیلی ها نظرشون این بود که خیلی عوض شدم آب رفته زیر پوستم ترگل ورگل شدم. ستاره نیومده بود ستاره رو از وقتی اومدم ندیدم باردار بود از همون ماههای اول پزشکی استراحت مطلق براش تجویز کرده بودن الانم که ماه آخرش بود... نیم ساعتی از رسیدن ما گذشته بود که خانواده ی دانیال هم اومدن. هول برم داشت میدونستم که خیلی چشم دیدن منو ندارن مخصوصا مادرش ولی چاره ای نبود باید میرفتم جلو و حال واحوال میکردم باهاش با دیدنم متوجه تغییر حالشون شدم ولی به روم نیاوردن بجز دایانا بقیه باهام سرد برخورد کردن ناراحت نشدم بالاخره حق داشتن مخصوصا با چیزهایی که شنیدم از اطرافیان درمورد حال و احوال دانیال بعد از رفتنم شنیدم حق رو بهشون رو میدادم من زندگی پسرشون رو نابود کردم منم بودم رفتارم اینجوری بود... دل دل میکردم دانیالو ببینم بدجور حس کنجاوی داشتم میدونستم مثل بقیه مردها تو حیاط و ایستاده نمیتونستم همین الان برم بیرون تابلو بود باید کمی صبر میکردم ☹️☹️☹️

بعد از مدتی رفتم بالکن چند نفر از دخترهای فامیل اونجا وایستاده بودن و گرم صحبت بودن رفتم کنارش ایستادم از رفتنم استقبال کردن و شروع کردن به پرس و جو در مورد آلمان و شرایط زندگی و از اینجور حرفا سرسری به سوالاشون جواب دادم وقتی خودش شروع به بحث در این مورد کردن من آروم با چشم دنبال دانیال گشتم خوشبختانه زود پیداش کردم کنارش دونفر دیگه ام ایستاده بودن و گرم صحبت بودن فاصله اش از ما زیاد دور نبود و میشد تشخیص داد چی به چیه. تغییر کرده بود دیگه اون پسر سرخوش و مغرور و دلبر نبود برعکس آروم شده بود سنگین شده بود متین شده بود و... آقا شده بود مردانگی خاصی رو چهره اش نقش بسته بود جوری که نه تنها از جذابیش کم نشده بود بلکه بسیار بسیار جذاب ترش کرده بود به زور میشد از فاصله ی دور چند تا دونه تار موی سفید کنار گوشهاشو تشخیص داد. ولی من متوجه اونام شدم. مثل همیشه هنوز هم شیک پوش بود. کت وشلوار مشکی مات با پیراهن مشکی پوشیده بود یه کراوات سفید با خطهای مشکی هم بسته بود یه ساعت خوشگل فلزی به رنگ نقره ایم دستش بود هیچی از شیک بودن گذشته اش کم نشده بود حس کردم کمی لاغرتر شده اما هنوز هیکلش همون ابهت قبل رو داشت. بنظر خودم بهتر از قبل شده بود شنیده بودم که بعضی ها میگن سن که بگذره یه هاله ی جذابی رو صورت آدمها میشینه الان من اونو تو صورت دانیال به وضوح میدیدم ....

برگشتم داخل یه گوشه دنج پیدا کردم و نشستم مادر وخواهرم گرم صحبت با فامیل بودن. کم که گذشت صدایی توجه مو جلب کرد صدای مادر دانیال بود با کمی فاصله از من با چندنفر از خانم فامیل گرم صحبت بود.

-ماهم دیگه داریم یواش یواش برا دانیال جون آستین بالا میزنیم بسه دیگه تنهایی باید سروسامون بگیره پسرم البته اینبار دقت میکنم کی رو براش میگیرم

بی هیچ تردیدی مطمئن بودم که میدونه دارم صداشو میشنوم

یکی از همون خانمها گفت:قضیه بچه دار نشدن دانیال خان چی پس ???

-وایییییی... گلی جون الان که اینجور چیزها مسئله نیست اولاً علم پیشرفت کرده دوماً با وجود این مشکل خیلی دارن برا دانیالم سرو دست میشکن شوهر بهتر از دانیال من کی میتونه پیدا کنه نگا نکن بعضی قدر پسر منو ندونستن... نمونش دختر دوست باباش... دختر خوشگل خوش استایل تحصیلکرده اصیل با نجابت پولدار خلاصه بگم چیزی کم نداره تازه هم از خارج اومدن همین چند وقت پیش خونه ی ما بودن صحبت دانیال و زندگیش شد وقتی فهمید زنش طلاق گرفته گل از گلش شکفت بعدم که گفتم سرچی از هم جدانشن برگشت گفت زنش خیلی امل بوده آخه آدم شوهری مثل دانیالو به خاطر بچه ول میکن تو اروپا مردم کلی این درو اون در میزنن که بچه دار نشن اونوقت این زنه بخاطر یه بچه دانیال ول کرده والا اون لیاقت دانیال داشتن بعدا میفهمه چه اشتباهی کرده... الانم دائم دورو برو دانیال میگردد وکلی هواشو داره راستشو بخوای میخوام برا دانیالم ازش خواستگاری کنم فکر کردن اگه برن دیگه پسر من میتونه زن بگیره ولی اشتباه کردن پسر من زن میگیره سرترا از اون این اونه که بی شوهر میمونه...

دیگه دوست نداشتم حرفاشو بشنوم اون نباید درمورد من اینجوری صحبت میکرد از دست اون دختره هم عصبی بودم اون کی بود که درمورد من قضاوت میکرد اون از زندگی من چی میدونست آخه دانیال چرا وقتی اون دختره در مورد من بد میگفت نزده تو دهنش.... پوز خندی زدم و جواب خودمو دادم خوب معلومه حتما اون دلش پیش دختره گیره به درک بذار هر جور درمورد فکر میکنن نکنن فقط خدا منو میفهمه وبس...

25

عاقده که اومد همه ی مهمانان جمع شدن تو سالن اصلی که سفره ی عقد پهن شده بود. دانیال هم اومد زیر چشمی نگاهش کردم رفت کنار خانوادش وایستاد وگرم صحبت با اونا شد بعدم که توجه شو جلب عروس و داماد کرد بدون اینکه نگاهی به دور و بر بندازه شک نداشتم میدونه که من هم تو اون عروسی شرکت کردم اما انگار هیچ کنجاوی به دیدنم بعد این سه سال نداره برعکس من..... البته با حرفهایی که از مادرش شنیدم رفتارش زیادم عجیب نبود. بدون اینکه جلب توجه کنم از سالن زدم بیرون. سمت راست ساختمان فضایی بود که درختانی رو نزدیک به هم کاشته بودن زیر درختها هم



یه نیمکت چوبی بود نور کمی اون قسمت از حیاط رو روشن کرده بود. رفتم اونجا و رو نیمکت نشستم و رفتم تو فکر ....

به دیدار آخرمون فکر کردم بنظرم تا عمر دارم اون صحنه ها از یادم نمیرن جز به جز شو یادم میاد. لحظه ای ازم خواست خوب بمونم. لحظه ای دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش بهم گفت: هیچ وقت یاد نره یه گوشه این دنیا قلبی هست که فقط و فقط به عشق تویه که میزنه .. یا وقتی پیشونیمو بوسید و نگاه آخرش نگاه آخرش لحظه های زیادی جلو چشمم میومد اون نگاه حسرت بار همراه همیشگی بود

-چرا اومدی اینجا??

با شنیدن صدا از جام پریدم. دانیال بود با کمی فاصله دست به سینه روبه روم و ایستاده بود نگاهش رو صورتم در حال گردش. با دیدن نگاه متعجب لبخند زد از همون لبخندها که دلم سخت برایش تنگ شده بود

smrkrm@

-نمیخوای جواب بدی??

-چی رو??

-پرسیدم چرا اومدی اینجا نمیخوای مراسم عقدکنون رو ببینی

نشستم سر جام

-یه قانونی هست که میگه شگون نداره زنی که طلاق گرفته تو مجلس عقدکنون حضور داشته باشه

...

نشست کنارم: که اینطور...

-شما چرا اینجااید

-این قانون در مورد آقایون هم باید صدق کنه مگه نه???

-نمیدونم

کمی سکوت کرد وبعد پرسید: تجربه ی خوبی بود؟

برگشتم سمتش به روبه رو نگاه میکرد

-چی ??

برگشت سمتم: تجربه ی زندگی در خارج از کشور.

-خوب یه تجربه مثل خیلی از تجربه های دیگه ..

-که اینطور... کار تو شرکت بهراد سازه چطور پیش میره ??

چشام از تعجب گرد شده بود این از کجا میدونست من اونجا کار میکنم

انگار حرفامو از چشام خونده بود: دنیای مهندسی خیلی کوچیکه خانم مهندس الان نمیخوای بگی

حالا مشکلی که نداری ??

پیش خودم گفتم چرا یه مشکل بزرگ به اسم بهراد جاوید. یه آن فکر کردم اگه دانیال میفهمید بهراد

چه بلاهایی سرم آورده چکار میکرد بدون شک با مشت میزد اون ریخت نحسشو بهم میریخت با این

فکر لبخند نشست رو لبهام ...

-فکر کنم اونجا بهت زیادی خوش میگذره که تا بهش فکر کردی لبخند رو لبهات نشست..

-نه زیاد فقط مهندسهای خیلی خوب و سرشناسی داره مهندس جاوید هم خیلی خوبن

با حالت خاصی جواب داد: آره خوبه

-چرا اینجوری گفتی ??

-هیچی گفتم خوبه دیگه تعریفشو زیاد شدم البته تعریف های دیگه ایم ازش شنیدم.

-منظورت از تعریفهای دیگه چیه ?

مشکوک نگام کرد

یعنی تو خودت چیزی نشنیدی??

-مثلاً چی??

-هیچی

-یعنی چی که هیچی من هر چی از مهندس شنیدم همه تعریفهای خوب خوب بود و تمام

آروم جواب داد: شاید خودت نخواستی بدهاشو بشنوی

باتعجب نگاهش کردم: همیشه بگی این حرفات چه معنی میدن??

-بیخیال

بی حوصله گفتم: اه.. خوبه میدونه از حرفهای ناقص خوشم نمیاد بگو دیگه چون سوگند بگو.

با اخم نگام کرد و گفت: خوب نیست سر چیزهای بی خودی چون خودتو قسم بخوری اول و آخرت

باشه فهمیدی??

آخی این لحن حرف زدنش منو یاد گذشته ها انداخت از همون اولشم چون سوگند نقطه ضعیفش بود

یعنی الانم باز همونجوره یا از سر عادت گفت این حرفو

با صدایش به خودم اومدم: خداییش تو چیزی جز تعریف از این بهراد خان نشنیدی??

-با شنیدن اسم بهراد شوکه شدم: صبر کن ببینم نکنه از صبح منظور تو بهراد بود؟

-خوب مگه منظور تو بهراد نبود

-معلومه که بهراد نبود منظور من مهندس جاوید پدر بود نه پسر

-واقعاً???? آخه شنیدم خود جاوید بزرگ دیگه خیلی کم میان شرکت بیشتر پسرش اونجاست

که اینطور الان متوجه لحن و طعنه های دانیال آخی نکنه هنوز روم غیرتی .... بمیرم هنوز این عادت از سرش نپریده پسر کوچولوی حسود یکی نیست بگه آخه بهراد جاوید هم حسادت داره یه موی گندیده ی تو می ارزه به کل هیکل بهراد باز یادش افتادم اعصابم خط خطی شد ...

نمیدونم چرا به دانیال دروغ گفتم شاید خواستم نگران من نباشه دیگه: من زیاد بهراد و ندیدم برا همین زیاد راجع بهش پرس وجو نکردم کنجکاوم نیستم در مورد آدمی که دورا دور میشناسم وشاید سالی یه بار ببینمش چیزی بدونم

-واقعا تو کم میبینیش??

میخواست دلش قرص شده لبخند زدم و جواب دادم: آره بابا من وچه به بهراد جاویدمن با خود مهندس جاوید کار کردم چون خودش منو استخدام کرد واسه همین

پیش خودم گفتم آره ارواح عمت ..حتما اونی هم که چند وقت پیش بازوی اون پسره رو دو دستی چسبیده بودم باز عمت بود کجا بود دانیال که منو تو اون وضع ببینه بدون شک اگه دانیال دانیال سه چهار سال پیش بود تو اون لحظه هم گردن منو میشکست هم گردن دانیال و ولی نه دانیال تحت هیچ شرایطی به من آسیب نمیزد ...

-خوبه که با خود مهندس جاوید کار کنی اون تجربه اش بیشتر اگه باز کاری یا مشکلی داشتی رو کمک من حساب کن

لبخند زدم و گفتم: حتماً..

یواش یواش سرو کله ی چند نفر تو حیاط پیدا شد برای همین دانیال از جاش بلند شد

-خوشحال شدم که دیدمت

-منم همینطور(این حرف واقعا گفتم از دیدنش خوشحال شدم از اینکه حالش خوبه و همه چیز عادیه خوشحالم)

پشتشو بهم کرد و چند قدم رفت ولی بعد صورتشو کرد سمتم وگفت: راستی یه چیزی یادم رفت که بگم

منتظر نگاش کردم که بگه برقی تو چشاش بود لبخند خوشگلشم رو لبش :بلوند خیلی خیلی بهت میاد اینو گفت و یه چشمک دختر کشم زد و رفت و من موندم با دوتا چشم که از حدقه بیرون زده بود با یه دهن باز...

27

بالاخره بعد از 2 هفته تلاش شبانه روزی کارمون تموم شد. شرکت قرار بود تو یه مناقصه شرکت کنه موضوع پروژه یه مجتمع تجاری بود در کمال بهت همه سرپرستی گروه رو دادن به من خودمم باورم نمیشد برای همین تو این دو هفته خودمو کشتم تا کار رو به بهترین نحو انجام بدم. البته طفلی بچه های گروه تو این دو هفته شاید در روز کمتر از چهار ساعت خوابیده باشن. یه کار اضافی که کردم این بود ما رو دو تا ایده کار کردیم. ایده اول طرحی بود که برای ساختش یه فناوری جدید استفاده کرده بودیم که برای اولین بار تو ایران اجرا میشد برای همین هزینه اش بالا بود. ما تو یه پروژه در آلمان از اون استفاده کرده بودیم. اما طرح دوم یه طرح عادی بود با طراحی بسیار شیک و مدرن. خودم راغب بودم طرح اول رو پیشنهاد بدیم اما نظر مهندس جاوید مهمتر بود. کار تمام شد اما مهندس جاوید دیروز برای یه سمینار رفت هلند. کار رو برای تصمیم گیری نهایی بردم پیش مهندس رحمتی که یه جورایی معاون مهندس جاوید محسوب میشد. خوشبختانه مهندس رحمتی هم از طرح اولی که دادم خوشش اومد ولی بعد حرفی زد که خوشحالیمو به غم تبدیل کرد :کارو باید ببرین پیش مهندس بهراد جاوید نظر نهایی باید توسط ایشون صادر بشه

یا خدا این چه مصیبتیه من هی میخوام از این بشر دوری کنم تو هی منو پرت کن سمت این. شک نداشتم که بخاطر لج منم که شده طرح رو رد میکنه بی خشکی شانس ...

الان همه ی بچه ها تو اتاق منتظر من بودن از ساعت کاری یک ساعتی گذشته بود ولی انگار بهراد هنوز تو اتاقش بود رفتم سمت اتاقش. جلوب میز منشیش که وایستادم دیدم صدای خنده هایی از اتاقش به گوش میرسه معلوم بود مهمون داره قیافه ی منشی اش که پکر انگار زیاد از وجود مهمونش راضی نبود. بهش گفتم به بهراد بگه برای چند لحظه باید ببینمش زیاد وقتشو نمیگیرم سعی میکنم تو ده دقیقه توضیح بدم تموم شه بره. از صدای مهمونش که یه زن بود معلوم بود خیلی هم جلسه

رسمی و مهمون ریمی نیست که نتونه تنه‌اش بذاره. منشی هم که انگار از خدای بود این مجلسو بهم بزنه فوراً در زد و رفت تو اتاق و حرفهای منو گفت تاکید کردم که بگه زیاد وقتشو نمیگیرم در ضمن کارم واجبه. اما بهراد خان با کمال پررویی جواب دادن که حتی یه دقیقه ام نمیتونم بیان بیرون و باید منتظر بمونم تا زمانی که مهمونش بره. یا خدا این بشر عجب رویی داره یه دقیقه نمیتونه دست از هرزه بازیش بکشه و بیاد به کار شرکت باباش برسه اونوقت انتظار داره ما از زندگیمون دست بکشیم و منتظر جنگولک بازی های ایشون باشیم زرشک...

چکار باید میکردم انگار حالا حالا قصد نداره دل از این مهمان عزیزش بکنه...

smrkrm@

باید برایش پیام میداشتم روی کاغذی براش نوشتم که برای بررسی طرحهایی که فردا باید تو مناقصه شرکت کنن اومده بودم مهندس رحمتی گفتن که شما باید تایید کنید ولی چون فعلاً شما وقت ندارین ماهم نمیتونیم بیشتر از این منتظر شما بمونیم من طرحها رو به صورت جدا و مشخص تو اتاقم براشون میذارم ایشونم مطالعه و بررسی کنن هر کدوم رو که پسندیدن مشخص کنن تا فردا اونو بفرستیم اگر هم وقت نکردن من فردا صبح طرحی رو که خودم صلاح بدونم میفرستم...

کاغذو دادم دست منشی تا بده دست بهراد خودم برگشتم اتاق بچه ها منتظر جواب بودن قضیه رو براشون توضیح دادم و گفتم که اونا میتونن برن واقعا خسته بودن خودمم قرار شد سریع طرح ها رو به صورت مرتب و جدا رو میزم بذارم تا بهراد بیاد و بررسی کنه و بعد خودم هم برم بعد از رفتن بچه ها سریع اون کارو انجام دادم و وسایل خودمم جمع و جور کردم و کیفم و برداشتم و رفتم سمت در که یهو در باز شد و بهرادخان پشت در ظاهر شدن...

28

با دیدنم پوزخند زد: میبینم که هنوز نرفتی??

-نقشه ها و فایلها رو مرتب می‌کردم که وقت بررسی سردرگم نشین الان تموم کردم دارم میرم. همه چیز مرتب روی میزمه بعد از بررسی اون‌ی که تایید کردین رو بذارین رو میز من بمونه اون‌ی یکی رو بذارین جای دیگه ...

-من زیاد وقت ندارم الان که خودت اینجایی بهتر خودت توضیح بدی تا زود تموم شه

-این دفعه دیگه نوبت من بود که پوزخند بزوم:جناب مهندس انگار زیادی بهتون خوش گذشته حساب زمان از دستتون رفته الان تقریباً یک ساعت ونیم از وقت اداری گذشته

بالبخند مسخره ای جواب داد:خوب بگذره ده پانزده دقیقه ام روش خودت گفتم زیاد وقت نمیبره

-اون حرف برای ساعت پیش بود نه الان من الان حتی یه دقیقه وقت ندارم برا اینکار خسته ام دارم میرم

اینو گفتم وخواستم برم سمت در که جلوم وایستاد

-اما شما مجبورین طرحتونو امروز توضیح بدین چون این طرح فردا باید فرستاده شه .

با یه پوزخند مسخره آمیز تکرار کردم :مجبور.....کی همچین حرفی زده.

-من

دستم زدن به کمرم جواب دادم:جهت اطلاعاتون باید بگم از مادر زاییده نشده کسی که بخواد سوگند مجبور به کاری بکنه ..

-ولی من میکنم شما باید همین الان طرحهاتونو برام توضیح بدین

-زهی خیال باطل عمراً...

با حالت خاصی گفتم:که اینطور....

اینو گفتم و برگشت سمت در فکر کردم حالت مصمم منو که دید دست از سرم برداشت ولی انگار یادم رفته بود این آدم بهراد کله شق تر از اونیه که فکرشو بکنی. اصولاً کلید اتاقها رو در اتاقهاست در

اتاقها رو کسی قفل نمیکنه ولی همیشه همونجا رو در هستن. بهراد رفت سمت در و درو قفل کرد  
و بعد در مقابل چشمه‌مان بهت زده من کلید گذاشت تو جیب شلوارش

-تا زمانیکه طرحها رو توضیح ندادین این در باز نمیشه

رفتم جلوش و ایستادم صورت تو صورت با ناخنم زدم به سینه اش و گفتم: نه تو ونه بزرگتر از تو  
نمیتونه منو مجبور بکنه کاری بکنم تفهیمه???

-ببینیم و تعریف کنیم

-اگه فکر کردی با قفل کرده در میتونی حرفتو پیش ببری باید بگم سخت در اشتباهی شده تا فرادم  
اینجا بمونم میمونم ولی یه کلمه هم در مورد اون طرح ها توضیح نمیدم

خم شد سمتم و زل زد تو چشم: مطمئنم به ساعت نکشیده خودت طرحها رو میذاری رو میز و از اول  
تا آخرشو میگی...

-به همین خیال باش ...

اینو گفتم رفتم نشستم رو مبلمان راحتی که یه گوشه اتاق بودم اونم اومد نشست رو مبل روبه رویی  
وزل زدیم به هم.

smrkrm@

تقریباً نیم ساعتی همونجور نشستیم که یه دفعه کسی زد به در هردو برگشتیم درو نگاه کردیم بازم  
ضربه ی دیگه وقتی دید جوابی نمیدیم دستگیره رو چرخوند که با در بسته مواجه شد اینبار با شدت  
بیشتر به در زد: آقای مهندس شما اونجایید??

صدای منشی بهراد بود با شنیدن صدا بهراد برگشت سمت منو نگاه شیطنت آمیزی انداخت و بعد  
جواب داد: کاری داشتین??

-آقای مهندس چرا این در قفله نکنه شما اونجا گیر کردین

-خودمون قفلش کردیم



-خودتون ?? ??

همونجور که زل زده بود به من جواب داد:بله من و خانم مهندس کار مهمی باهم داشتیم نخواستیم کسی مزاحم شه

چشام از حدقه زدن بیرون این چرا اینجوری میگه الان دختره فکر میکنه ما اینجا داریم چکار میکنیم خواستم چیزی بگم ولی آخه چی باید میگفتم. صدای دخترم قطع شد

-شما میتونید برید منو و خانم مهندس کارمون باهم طول میکشه

دختره فوراً جواب داد:ایرادی نداره من منتظر تون میمونم

باز این بهراد لعنتی اون پوزخند مسخره شو زد میخواستم خفه اش کنم:گفتم که شما برین من و خانم مهندس شاید کل شبو اینجا بمونیم

یا خدا این مزخرفات چیه که این میگه از عصبانیت سرخ شده بودم خواستم بگم این مهندس عوضی منو اینجا زندانی کرده اما یهو یه فکری اومد به ذهنم این دختره که منو ندیده اینجا حرفی هم نزد که بدونه اگه فردا پس فردا چیزی بگه می زنم زیر همه چیزو میگم من اونجا نبودم تو دیدی که باشم ?? ?? آره خودش اینجوری بهرادم فکر نمیکنه کم آوردم. ...

دختره با صدای بلندو تعجب آمیز تکرار کرد:کل شب ???

قشنگ میتونستم قیافه ی بهت زده شو تصور کنم

-بله تمام شب تا صبح..

-ولی مگه شما قرار شام ندارین ??

-مهم نیست کار الانم مهمتر و دلچسبتر از قرار شامه

دلَم میخواست با کیفم جووری بزَنَم تو دهنش که صداش خفه شه پسره ی عوضی...

-بهتره شما برین دیگه هم دیراون نشه هم ما به کارمون برسیم اینجوری مر رو کارم تمرکز ندارم  
خداحافظ

الهی خفه خون بگیری با این حرفات....

صدای پاشنه کفش دخترک که با حرص میکوبید رو زمین اومد این یعنی اینکه داره دور میشه و هر آن امکان انفجار منم وجود داره....

29

-این مزخرفات چی بود که تحویل دختره دادی الان پیش خودش هزار جور فکر چرت میکنه

-خوب بکنه به درک

اومدم جلوتر ولبه مبل نشستم: آقای مهندس برای شما شاید خیلی چیزها مهم نباشه ولی برای من هست لطفا کمی مواظب حرفاتون باشید

با بی تفاوتی جواب داد: به من چه تقصیر خودتونه اگه حرف گوش کن بودین ما الان سر کارو زندگیمون بودیم تازه اولشه ببین فردا که قضیه امروزه روهمه جا پخش کرد باید چکار کنی؟

پوزخندی زدم و جواب دادم: اون این کارو نمیکنه

پرسشگرانه نگام کرد: چرا اینکارو نمیکنه

-اینو دیگه ما زنها میفهمیم فقط

ازهمون روز اول که رفتارشو با بهراد دیدم فهمیدم تو کفشه بدجور دست و پا میزد که نظر بهراد جلب کنه ولی انگار زیاد باب میل بهراد نبود کلابهرا بهش توجه هم نمیکرد با این حساب مطمئن بودم به کسی چیزی نمیگه زنها خیلی سخت به شکست خودشون اعتراف میکنن اون دخترم همینطور نیما به همه بگه که ببینید من این همه خودمو کشیدم برا مهندس اما اون برام تره هم خورد نکرد اونوقت این دختره از راه نرسیده قاپ مهندس دزدیده ...

با صدای بهراد به خودم اومدم: خوب اون نگه یکی دیگه میگه

با تعجب نگاش کردم: یکی دیگه ?? کسی اینجا نیست که همه ی کارمندها رفتن

- پس من اینجا شلغمم...

این حرفو جووری ادا کرد که ناخود آگاه خندم گرفت: بهراد شلغم چقدر بهش میاد

جلو خودمو بزور گرفتم که نخندم: از طرف شما که مطمئنم چیزی نمیگین

-اونوقت چرا مثلا??

رک وراست جوابشو دادم:درسته دختر باز بودن شما معروفه ولی شنیدم دوروبر دخترهای شرکت

نمیگردین هر کی هم اومده سمتتون ردش کردین...

با حالت خاصی نگام کرد: خوب دختر داریم تا دختر... در ضمن آگه خودم بگم همه باور میکنن

-ببینید آقا مهندس شما که هیچ آگه من هم بگم هیچ کی هیچ مزخرفی رو راجع به ما باور نمیکنه

جدی گرفت:اونوقت چرا??

-خوب معلومه حتی یه آدم کورم متوجه میشه که گروه خونی ما بهم نمیخوره چه رسد به مهندسهایی

اینجا که هم منو خوب میشناسن هم شما رو

-پس چطور این دختره باور میکنه بقیه باور نکن??

خواستم بگم مشنگ این دختره از تو خوشش میاد روت حساس اون حتی به مگس های ماده ی دورو

برت حساس چه رسد به من..منی که الان با تو یه اتاق دربسته معلوم نیست دارم چکار میکنم

...حق داره هر جور فکر ناجور به ذهنش بیاد دیگه..

ولی بجای گفتن اینا فقط جواب دادم: اون قضیه فرق میکنه فرقشم شما متوجه نمیشین...

دستاشو جلو سینه اش گره زد و با حالت خاصی نگام کردو گفت:که اینطور..

مطمئنم همه ی حرفاش فقط برای این بود که مثلا من بترسم و کوتاه پیام ولی کورخونده به من میگن

سوگند ...

گوشیم زنگ خورد وای خدایااااا ما مانم نگرانم شده حتما نمیدونستم بهش چی بگم تصمیم گرفت تقریباً راستشو بگم گوشی رو برداشتم و بهش گفتم به دلیل حجم زیاد کاری امشب شاید تا صبح بمونم شرکت طبق انتظارم ما مانم کلی غر زد سرم ولی چون تو این چند روز متوجه شده بود که اینروزها کارم فشرده ست زیاد گیر نداد در کل از وقتی رفتم آلمان و برگشتم زیاد گیر نمیده ... تماسم که تموم شد دوباره اومدم نشستم جلو بهراد با همون پوزخند رو لباش زل زده بود به من. چند دقیقه ای که گذشت گوشی اون زنگ خورد نگاه به شما رو کرد و یه اخم نامحسوس نشست رو چهره اش. جواب نداد دوباره زنگ خورد جواب نداد آخر سر بار پنجم جواب داد...

-سلام

-وقتی جواب نمیدم یعنی کار دارم دیگه...

خودمو با گوشیم مشغول کردم که یعنی من حواسم بخت نیست اما کار چرتی بود خواه و ناخواه صداشو میشنیدم

-نمیتونم پیام

-قرار گذاشتیم که گذاشتیم الان وقت ندارم پیام

-من که همه چیزو نباید به تو توضیح بدم

-لطفا رو اعصابم راه نرو باشه

-گفتم این مزخرفات تمومش کن میگم نمیتونم پیام یعنی نمیتونم دیگه

صدای کسی رو که اونور خط بود نمیشد به وضوح شنید معلوم بود که پشت خط یه زنه چهره ی بهراد رفته رفته بی حوصله تر و عصبی تر میشد زنه یه ریز صحبت میکرد بنظر تن صداش رفته رفته بالاتر میرفت ..

یهو بهراد داد زد: آره بهتر از تو رو پیدا کردم الانم با اونم مشکلیه

دادش باعث شد صاف بشینم و زل بزنم بهش فکر کنم دختره ازش پرسید چیش از من بهتره?  
 - همه چیزش مثل تو قیافش عملی نیست مثل تو هیکلش پروتز نیست و مهمتر از همه مثل تو هرزه  
 نیست حالته هرزه نیست...

حرف که میزد زل زده بود من منم زل زده بودم به اون از طرز حرف زدنش با دختره و جمله آخرش  
 اصلا خوشم نیومد اخم کوچیکی نشست رو چهره ام. حرفشو که زد گوشی و قطع کرد انداخت رو  
 کاناپه

- دختره هرزه صداشو برا من میبره بالا فکر کرده کیه ....

حرفاش عصبیم میکرد جوری میگفت هرزه انگار خودش خیلی طیب و طاهر بود نتونستم جلوی  
 خودمو بگیرم و چیزی نگم .

- شما کی میخواین طرز صحبت کردن با یه خانم رو یاد بگیرین ??

با حالت استفهام نگام کرد

- شما نباید اون حرفها رو بهش میگفتین

- کدوم حرفها??

- شما حق نداشتین بهش بگین هرزه

پوزخندی زد و جواب داد

محض اطلاعاتتون باید بگم این شما بودین که این لقبو بهش دادین.

با تعجب گفتم من???

- بله شما خانم مهندس قدیسه یادت نیست خوزستان هتل ..

یهو یادم افتاد پس این همون دختره است که تو هتل دیدم

-یادت افتاد

-خوب کار منم اشتباه بود نباید همچین حرفی میزدی ولی کار شما اشتباه تر بود یه آدم هر کی و هرچی که باشه نباید اینجوری صریح و رک بهش بگی اینکار اصلا خوب نیست

دلمو زدم به دریا و ادامه ی حرفامم زدم هرچه بادا باد

در ضمن اون خودش به خود خود هرزه نشد آدمهایی مثل شما از اون یه هرزه ساختین

با شنیدن حرفم برعکس انتظارم قهقهه ای زد و گفت:من از اون هرزه ساختم چه حرفا.اون قبلتر از من اینجوری کرم از خود درخت بود

-من که اختصاصا نگفتم که تو این کارو باهات کردی قبلتر از تو هم یکی بوده مثل تو که اینکارو باهات کرده

-اونم استعدادشو داشته اون خودشم بهش پا داده

-بعضی از آدم ها تو زندگیشون یه خلاهایی دارن که برای جبران اون خلا گاهی دست به کارهای نامعقول میزنن مثلا خیلی هاشون تو زندگیشون کمبود محبت و عشق داشتن برای داشتن این محبت سراغ آدمهای اشتباهی میرن خیلی هاشون مشکلاتی دارن که برای فرار از اون مشکلات پناه میبرن به آدمهای دروغین .. مطمئن باش اونم یه چیزی تو زندگیش بوده که اینجوری شده

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:یعنی تو خودت هیچ وقت تو زندگیت کمبود عشق و محبت نداشتی یا مشکلاتت زیادی نبودن ??

فکر کردم بهش من همیشه خانواده مو داشتم که بهم محبت کردن علاوه بر اون من یه روزی تو زندگیم یه دانیال داشتم دانیالی که برام از عشق و محبت چیزی کم نداشت خداییش دانیال منو سیراب کرده بود هیچی برام کم نداشت بود ...

-چی شد رفتی تو فکر سوالم جواب نداشت

به خودم اوادم :من خانواده مو داشتم محبت اونا برام كافيه .مشكلم كم تو زندگيم نداشتم اما وايستادم وجنگيدم باهاشون من اونقدر به خودم متكي هستم كه نيازى به ديگرى نداشته باشم

-يعنى باور كنم كه هيچ وقت نيازى به دوست دارم هاى يه مرد و حمايتش نداشتم

چى ميشد اگه ميتونستم بهش بگم من يه مرد داشتم يه مرد كه روزگارى شب تا صبح و صبح تا شب تو گوشم دوست دارم زمزمه ميكرد ....

دروغ چرا آلمان كه بوم خيلى از وقتها نيازمنند حمايت يه مرد بوم يادم نميره روزهاى رو كه محتاج آغوش گرم و حمايتگر دانيال ميشدم.همون هاى كه موقع تركشم از ته دلم ميدونستم كه دلتنگشون ميشم آره تو غربت نيازت به يه حامى بيشتري ميشد البته در بيشتري مواقع تيرداد بود تيرداد خيلى حمايتم كرد خيلى..بيشتري روزهاى غربت با وجود اون بود كه راحت شب ميشد...

اما هيچ كدوم اينارو ننگتم بجاش گفتم :من خودم براى خودم كافيم...محتاج دوست

31

دارم هاى پوشالى كسى نيستم..

با حالت خاصى نگاه ميكرد لم داد به مبل :كه اينطور....

ديگه نميخواستم حرف بزوم فكر به اينسو وآنسو پرميكشيد گاهى سمت دانيال ميرفت و گاهى سمت تيرداد. شكر خدا بهرادم رفته بود تو فكمرو منو تو افكار خودم رها كرده بود...

بهراد زنگ زد غذاى خونگى برامون غذا بياره البته بدون اينكه نظر منو بپرسه گوشى رو كه قطع كرد از جاش بلند شد دكمه هاى بالايى پيرهنشو باز كرد جورى باز كرد كه همه عضلات سينه اش ريخت بيرون از جيبش قاب سيگارشو كه پراز سيگارهاى مارك بود درآورد و يكيشو روشن كرد. بلند شدم لاي پنجره رو باز كردم نگاه كرد وپوزخندى زد.كمى كه گذشت كسى به در اتاق زد بهراد در باز كرد نگهبان ساختمان بود. بهراد عمدا بهش گفت بيا داخل و غذاها رو بذاره رو ميز مطمئنم قصدش فقط

و فقط این بود که نگهبان ببینه که من و اون تنها تو یه اتاق با در قفل شده ایم البته تو کارش موفق عمل کرد چون چند باری نگهبان نگاهش با تعجب بین من و بهراد با اون ریخت و لباس چرخوند. میخواستم خفه اش کنم این بهراد بیشعورو... غذا رو گذاشت جلوم کباب کوبیده بود خداییش خیلی گرسنه بود

-بهتر نبود یه نظری هم از من میپرسیدی بعد سفارش غذا میدادی??

نگام کرد: الان یعنی چی ?? یعنی دوست نداری ??

-دوست دارم ولی ادب حکم میکرد که نظرمو بپرسی

لبخند گله گشادی زدو گفت: یادم میمونه دفعات بعدی که با هم بودیم بپرسم

جوابشو ندادم شروع کردم به غذا خوردن ...

بعد غذا بازم سیگار روشن کرد از بیخوابی داشتم میمردم چشم میسوخت از بیخوابی اما مغزم دائم فرمان میداد نباید بخوابی نباید... هندنزفری کردم تو گوشم و صدای آهنگو زیاد کردم اومد نشست جلومو بازم اون پوزخند حرص در آرشو زد یه کم که زل زد بهم بعد ولو شد رو مبل و دراز کشید.. یه ساعتی گذشت داشتم از بیخوابی میمردم رفتم دم پنجره تا باد بخوره تو صورتمو خواب از سرم بپره.

-میترسی بخوابی

بلند شده بود اومده بود با فاصله کم پشت سرم وایستاده بود و خم شده بود آروم این حرفو تو گوشم زمزمه کرده بود منم که متوجه اومدنش نشده بودم از این کارش نیم متر پریدم بالا..

برگشتم سمتش خیلی نزدیک بهم بود خواستم برم عقب ولی جا نبود درست چسبیده بودم به پنجره. نگاهش کردم نگاهش یه جورى بود گنگ و نامفهوم ...

-از چی باید بترسم??

-ازمن

-مگه شما لولو خوره اید که بترسم



صورتشو به صورتم نزدیکتر کرد نفسهاشو رو صورتم حس میکردم: ترسناکتر از اون

پوزخندی زدم و جواب دادم: انگار نظر خودتونم نسبت به خودتون خوب نیست

نیشخندی زد و گفت: من از واقعیت فرار نمیکنم تو هم از واقعیت فرار نمیکنی واسه همین که ترسیدی

-نخیر من نترسیدم

نزدیکتر شد دیگه فاصله ای هم بینمون نبود تقریبا چسبیده بود به من منم چسبیده بودم به دیواری که نصفش پنجره باز بود ...

-میشه کمی برید عقب .

-ترسیدی که اینجوری چسبیدی به دیوار اگه یه ذره جلوتر بیام خودتو از پنجره پرت میکنی پایین مگه نه ...

حین گفتن این کلمات خم شد روم من خم شدم به سمت بیرون از پنجره کمرم به لبه ی پنجره میخورد و درد میکرد ناخودآگاه دستمو گذاشتم رو سینه اش که هلش بدم به عقب ولی مگه زورم بهش میرسید بعدشم تا دستم خورد به قسمتی از تنش که لباس نداشت مور مورم شد اومدم دستمو بکشم که گرفتش

-دستات یخ کرده خانم کوچولو

دستمو که گرفت جری شدم بدجور .. جووری دستمو از دستش کشیدم بیرون که با اون توانش نتونست نگش داره عصبی نگاش کردم وبا حالت فریاد گفتم: نشنیدی چی گفتم.. گفتم برو عقب ... کف دستم کوبیدم به شونه اش که بره عقب

بعد این کارم رفت عقب انگشتو اشاره شو گرفت سمتم: خودشه لعنتی خودشه..

تعجبو چاشنیه نگاه عصبیم کردم

– خود خودشه عصبی که میشی میشی عینهو یه شیر ماده ... فریاد که میزنی انگار یه شیر ماده ی عصبی غرش میکنی .میخواستم همینه ببینم جذابتر از این صحنه وجود نداره عصبی کردن تو بهترین کار دنیاست

یه قدم اومد نزدیکتر و با هیجان خاصی گفت: لعنتی تا حالا کسی بهت گفته که چقدر وقتی عصبی میشی جذاب میشی ??

با تعجب نگاش میکردم :این چرا داره هذیان میگه

حرفشو که زد قدم به قدم رفت دورتر انگار میخواست یه صحنه رو از دوردست نگاه کنه بعد از چند لحظه رفت سمت در قفلشو باز کرد رفت بیرون درو بست واز پشت تکیه داد بهش من موندم با یه حالت منگی و چشایی که خیره به در بودن..

32

بهراد بعد از مدتی اومد داخل، بدون این که نگام کنه رفتو رو مبل دراز کشید و چشاشو بست، منم برای این که خوابم نبره لپ تاپو باز کردم یه فیلم گذاشتم و شروع کردم به نگاه کردن. یه ساعتی هم گذشت بهراد انگار خوابش برده بود، چشم هام از بیخوابی درد میکردن، سرمو به پشتی مبل تکیه دادمو چشامو بستم. چشم که باز کردم نور ضعیفی خورد به چشمم، یهو عین برق گرفته ها از جام پریدم صبح شده بودو نور صبحگاهی از پنجره به چشمم میخورد، زود خودمو پیدا کردم فهمیدم تو چه موقعیتی هستم. خواستم تکون بخورم از جام همه ی مهره های بدنم درد میکرد. بهراد سر جاش نبود منم انگار تو موقعیت دیشیم خوابم برده بود فقط لپ تاپم دیگه رو پام نبود و به جاش یه پتوی سبک روم کشیده شده بود، پتو بوی ادکلن تلخ بهراد رو میداد، ساعت ۷:۱۰ بود، کمی بعد کارمندای دیگه میومدن. از جام بلند شدمو رفتم سراغ در، باز بود. یه آبی به صورتم زدمو سرو وضعمو مرتب کردم و برگشتم اتاقو رفتم سمت میزم، یه یادداشت روش بود:

– هر کدوم از طرحارو که دوست داری بفرست میخوام بهت اعتماد کنم.

خوشحال شدم، این بهراد برای یکبار هم که شده یه کاریو درست انجام داد.

بقیه ی بچه ها او مدن و قضیه رو باهانشون درمیون گذاشتم و اونا هم از شنیدن خبر ذوق کردن. کارهارو انجام دادیمو مدارک رو فرستادیم چون خسته بودم خودم نرفتم، کارا که تموم شد با سایه نشستیم یه فنجون چایی بخوریم که منشی بهراد از راه رسید، با یه خشم عجیبی نگام میکرد کرد بهش میزدی خونس درنمیومد، یه کاغذیو کوبوند رو میزم و با طعنه گفت: مهندس بهراد گفتن شما امروز میتونین برین مرخصی خسته این تمام شب رو تا صبح بیدار بودین و نیاز به استراحت دارین. نگاهش که به پتوی بهراد که گوشه ی اتاق بود افتاد صورتش کبود شد. رفت سمت درو موقع رفتن جوری درو کوبید که جفتمون از جامون پریدیم بالا.

سایه: این چرا اینجوری کرد؟ شونمو انداختم بالا و گفتم نمیدونم، بعد سایه کاغذو از دستم گرفت نگاه کردو گفت: من که باورم همیشه مهندس بهراد همچین لطفیو به کسی بکنه، غیر ممکنه یعنی چه اتفاقی براش افتاده! خوش بحالت میتونی بری استراحت کنی.

به شوخی گفتم: میخوای برم برای توام بگیرم؟

-نه بابا مهندس از این لطفا به هیچکی نمیکنه تو شانس آوردی.

از کارش خوشم اومد واقعا خسته بودمو نیاز به استراحت داشتم: برم خونه استراحت کنم بعد بلند شم با تیردادی صحبت کنم، تو این دو هفته کم باهش حرف زددم دلم برای تیردادیم تنگ شده. . .

33

پتوی بهرادو شستم و خشک کردم و گذاشتم داخل یه کیف دستی فردای همونروز بعد از اتمام وقت کاری رفتم اتاقش منشی اش بادیدم دوباره بنفش شد ولی برعکس اون بهراد ازم استقبال خوبی کرد

-اوندم پتوتو بدم وازتون تشکر کنم

بایه لبخند کج رو لبش نگام کرد: دلم نیومد اذیتت کنم

سرمو انداختم پایین وگفتم ممنون

-راستی خوب شد اومدی میخواستم بفرستم دنبالت

-چرا??

-فردا ساعت 11 برای نظارت طرح تجاری خیابون ولیعصر میریم

-منظورتون همونه که مهندس اسدی مهندس ارشدشه

-دقیقا فردا به عنوان یه مهندسی عمران با من میای

-برای چی باید بیام?

-خوب تو مهندس عمرانی میتونی کار رو بهتر بررسی کنی و نظر بدی

-من نظر بدم? اونم در مورد کار مهندس اسدی? نه اصلا..

مهندس اسدی یکی از بهترین مهندسان شرکت بود من به خودم حق نمیدادم کسی رو که این همه

سابقه ی کار داره نقد کنم

-لطفا از بردن من صرف نظر کنید

به میزش تکیه داد وگفت:نچ همیشه حتما باید بیای

-ولی مهندس...

-لطفا با من بحث نکن فردا ساعت 11 منتظرم باش

مایوسانه گفتم: باشه..

اونقدر جدی بود که نخوام باهاش چونه بزوم

فردا دقیقا ساعت 11 منشی بهرادباهام تماس گرفت و گفت: بهراد تو پارکینگ منتظرمه

برام خوشایند نبود با بهراد تو یه ماشین شهر رو گز کنم ولی چاره ای نداشتم. رفتیم سر پروژه بهراد

کلبو بازدید کرد منم مجبور بودم دنبالش برم ساعت دو بعد از ظهر شد خسته بودم از طرفی هم

صبحونه رو کم خورده بودم و گرسنه بودم ولی نمیتونستم صدامو در بیارم بالاخره لهراد رضایت داد به رفتن. وسطهای راه بود که متوجه شدم مسیرمون مسیر شرکت نیست

-داریم کجا میریم??

زیر چشمی نگام کرد وگفت: تو گرسنه ات نیست??

-منظورتون چیه??

من گرسنه داریم میریم یه رستوران خوب ناهار بخوریم

باتعجب پرسیدم: رستوران?? ولی ما باید برگردیم شرکت من کلی کار نا تموم دارم

زیر چشمی نگام کرد و لبخند زد: نترس دیر نمیشه فوقش شب میمونیم و کارهای نیمه تمومتو تموم میکنیم اکی??

با تعجب نگاش کردم قهقهه ای زد و گفت باز که چشات قد نعلبکی شدن

تومز کرد رسیدیم از اون رستوران خاصها بود از همون ها که مشتری های خاص خودسشو داشت داشت از ماشین هایی که جلوش پارک شده بودن هم میشد اینو فهمید وارد رستوران که شدیم یه فضای گرد بزرگ بود که وسطش یه حوض بزرگ و آبنا بود دور این فضا یه فضای دیگه بود که با چند پله از فضای وسطی جدا شده بود که خود اون فضا به دو فضای متفاوت جدا شده بود که هر کدام دکوراسیون خاص خودشو داشت پیشخدمت که بهراد و میشناخت یه نگاهی به اون انداخت و یکی به من و بعد لبخند زد و گفت: همون میز همیشگی اون سمت ( اشاره به سمت خاصی کرد)

بهراد هم یه نگاه به من انداخت و موذیانه لبخندی زد و گفت: خوب معلومه

پیشخدمت ما رو به یکی از اون دو فضا راهنمایی کرد و من که متوجه نگاهها و لبخندهای اون دونفر نمیشدم دور میز نشستیم

نگاهی به دورو بر انداختم بیشتر مشتری زوج های جوان بودن فضا یه جوری بود کلا معذب بودن خیلی هاش حرکات جلف نشون میدادن که خوش آیند نبود

پیشخدمت چی سفارش میدین؟

بهراد منو رو گرفت سمتم حوصله یانتخاب کردن نداشتم -هر چی شما سفارش میدین برا منم بگیرین همون و بیارن

34

دستاشو به سینه زد و روی صندلی ایش لم داد و با دست به پیشخدمت اشاره کرد که بره

-مطمئنی که از همون غذایی که من میخورم میخوای بخوری

متعجب نگاهش کردم :ایرادی داره?? ?

-رژیمت به هم نخوره

-رژیم؟ کزوم رژیم؟ من رژیمی ندارم

نگاشو دقیقتر کردو گفت:مطمئنی?

-معلومه? چرا همچین فکری میکنی?? ?

-آخه اصولا همه ی شما دخترها همیشه تو رژیمین از طرفیم هیکلتم ای بدک نیست مانکنیه حیف

که قدت کوتوله ست والا خوب مانکنی میشدی البته محض اطلاعات دیگه همچین هیکلهایی زیاد

طرفدار نداره

نیشخندی زدم و گفت:به درک..

-البته خود من تا حالا از همچین هیکلهایی خوشم نیومده بیشتر اون تیپی دوست دارم الان بیشتر

هیکل اوناست که طرفدار داره

با دست اشاره به دختری کرد که چند میز دورتر از ما بغل یه پسر جلف نشسته بود دختره کل

هیکلش پروتز بود

-ایشششش...میخوام صد سال سیاه طرفدار نداشته باشم

لبخندی زدو گفت :چرا??

-عمه ی من با 120 سال سن میتونه با عمل هیكلشو بهتر از اون بكنه

قهقهه ای زدو گفت :خداییش عمه ات 120 سالشه ?

نمیدونم چرا ولی امروز بدجور کبکش خروس میخوند

-نخیرم (اینو مثلا با حرص گفتم)

دستشو گذاشت رو میز خودشو کشید جلوتر و آرومتر

گفت :البته به نظر خودم که هر گلی عطر بویی داره همه اش که نباید یه مدل گل و بو کرد

متعجب نگاهش کردم تو حرفاش کنایه بود اما نمیدونم چرا این حرفها رو میزد شاید هر کسی جای بهراد بود فکریایی ناجور میکردم اما بهراد نه...من اون هم خون نبودیم من و اون درست مثل آب و آتشیم. ..

پیشخدمت اومد و کلی غذاو دسر و پیش غذا چیدرو میز غذاها رو هم که نگو ماشالله همه اشون چرب و چیلی..

با تعجب میزو نگاه میکردم پیشخدمت که رفت گفتم:همه ی این غذاها مال ماست

-آره خودت گفتی که میتونی بخوری

-من از کجا میدونستم که اینهمه غذاست

-جر زنی موقوف باید همه شو بخوری

نگاهی به غذاها کردم من چه جوری این همه غذا رو بخورم

ولی خداییش غذاهاش حرف نداشت طعمشون عالی بودن و اشتها آور ..نصف غذا های من موندن ولی بهراد خوب تونست از پسشون برآد اگه این باشگاه نمیرفت با این حجم غذا خوردن 2 روزه میشد بشکه ی نفت 😊😊😊

– خانم مهندس کم آوردین ها

چون حرفش راست بود باهاش کل کل نکردم موقع خروج از رستوران تازه متوجه معنای نگاههای بین بهراد و پیشخدمت شدم قسمتی که ما نشسته بودیم بخش خودمانی رستوران بود افرادی که اونجا بودن بیشتر جفت و جفت بودن ولی بخش دیگه رستوران قسمت رسمی ایش بود جایی برای قرارهای کاری متوجه شدم بهراد اصولا با دوست دخترهاش میرفت اونجا پیشخدمتم فکر کرده بود من دوست دخترشم بهراد سعی نکرد که فکرشو عوض کنه از فهمیدن این قضیه ناراحت شدم یه حس ناجوری به مسئله پیدا کردم ولی سعی نکردم به روم بیارم

بهراد خودش رفت پول غذا ها رو حساب کنه هرچی گفتم دونگی حساب کنیم قبول نکرد گفت : اون دفعه مهمون من از دفعه ی بعدی دونگی حساب میکنیم

که البته بعدها هم زد زیر حرفش از اون روز به بعد تقریبا کارم شده بود که دنبال بهراد بیفتم و شهر و حومه ی شهر رو برا بازدید پروژها برم اصولا هم ناهار و باهم تو رستوران های شیک که پاتوق بهراد میخوردیم این شده بود کار جدیدم گشت و گذار با بهرادخان

35

رسیدم خونه دیدم مامان داره تویه ساک کوچیک لباس جمع میکنه

– خبریه ???

– آره مامان دیشب ستاره بچه اشو به دنیا آورده

از خوشحالی پر در آوردم وای خدا بالاخره ستاره من مامان شد ...

بعد از برگشتنم از آلمان ستاره رو فقط همون روزهای اول دیدم اونروزها میون رفت و آمدها نتونستم یه دل سیر بشینم باهاش دردو دل کنم بعد هم که خبر بارداریش بهم داد دکترش از همون روزهای اول بخاطر ضعف جسمانیش بهش استراحت مطلق داده بود اینجوری شد که نه اون تونست بیاد



دیدنم ونه من بخاطر مشغله شغلی تونستم .روزی که خبر بارداریشو بهم داد حالم دگرگون شد این خبر معانی زیادی برام داشت این یعنی اینکه بالاخره ستاره سرنوشتشو قبول کرد یعنی که دلش گرم شده به همسرش وزندگیش..یعنی اینکه میخواد زندگیشو حفظ کنه.هزاران معنی خوب دیگه واینا برای من میشن فوق العاده ترین چیزها خوشبختی ستاره همیشه آرزوم بود واین بچه میتونه ضامن خوشبختیش باشه

مامان:ما فردا عصر میخوایم بریم دیدنش تو هم میای

بی هیچ تردیدی گفتم :حتما

باید مرخصی میگرفتم که خودش یه مصیبتیه با این وضع شرکت که چند روز حجم کاری بالا رفته ولی من باید برم هرچور که شده

smrkrm@

برای مرخصی رفتم اتاق آقای هاشمی تا شنیدم به چه دلیلی رفتم پیشش کلی بالا وپایین پرید که خانم مهندس وضع شرکت و که میبینین کارها ریخته رو سرمون مهندس جاوید حتی اینروزها مرخصی ساعتی نمیدن چه رسد به مرخصی چند روزه اینکار شدنی نیست .دیدم چونه زدن باهانش بی فایده ست باید میرفتم سراغ خود بهراد که البته اون خودش یه مصیبتیه ..البته فعلا تو وضعیت صلح و آرامش هستیم پس شاید امیدی باشه

رفتم دفترش داخل که شدیم داشت با تلفنشو حرف میزد کمی بعد مکالمه اش تموم شد. لبخند کجی زد و گفت :از این ورها...

دارم از اتاق آقای هاشمی میام مرخصی میخواستم ولی نداد گفت مهندس جاویدگفتن حتی مرخصی ساعتی هم ندیم

-راست می گه من بهش گفتم تو که وضع شرکتو میبینی این چند روزه پیک کاریمونه نمیشه به کسی مرخصی داد

-ولی من لازمشم دارم

چشاشو ریز کرد وگفت:برا چی مرخصی لازم شدی تو که مرخصی بگیر نبودی اون روزها که وضع پات خوب نبود من بهت مرخصی دادم ولی تو قبولش نکردی واومدی سر کار

-خوب الان میخوامش واجبه

-خوب این چکار واجبیه که تو این زمان باید بری مرخصی

-یه کار شخصیه

با حالت خاصی نگام کرد:چه جور کار شخصی??

-باید برم دیدن کسی

-کی??

وای خدا الان این تا ته ماجرا نره ول کن نیست

کلافه گفتم:شما به این مسائل چکار دارین اجازه مرخصی بدین برم

-حالا مرخصی چند ساعته میخوای??

-چند ساعت نمیخوام چند روز میخوام

با تعجب گفت:چند روز....امکان نداره

-آقای مهندس من تا حالا از مرخصی هام استفاده نکردم الانم میخواوم از حق استفاده کنم

-من که نمیگم استفاده نکن بکن ولی به وقتش چند هفته دیگه هر چند روز که خواستی برو مرخصی

-نه همیشه من الان میخواوم برم

-الان نمیشه

با حالت شاکی گفتم:آقای مهندس..

گفتم که نمیشه

-ولی من باید برم ..

با حالت خاصی نگام کرد و گفت: فقط در صورتی میشه که کامل و جز به جز بگی برا چی این مرخصی رو میخوای البته بعد اونم تازه شاید قبول کنم

کفرم از دستش در اومد بازم شده بود همون بهراد نفرت انگیز زور گو ولی کور خونده من کم نمیارم

گفتم که یه موضوع شخصیه دوسم ندارم توضیح بدم راجع بهش

دستشو به سینه زد و تکیه داد به میزش: که اینطور...پس مرخصی بی مرخصی

باز خون به مغزم نرسید: ولی من میرم چه با اجازه چه بی اجازه

اینو گفتمو رفتم سمت در

-میدونی که اگه بری اخراج میشی

بازم تهدیدهاش شروع شدبرگشتم سمتش:مهم نیست

اونو گفتمو زدم بیرون

36

عصبانی بودم این فکر میکرد من عروسک کوکیشم که به هر سازش برقصم بگه بیا بگم چشم بگه برو بگم چشم بگه بشین بگم چشم ...دیگه شورشو در آورده کم لی لی به لالاش.نذاشتم من تو این چند وقت کم منو دور این شهرو اون شهر دنبال خودشو نکشیده منم عین این بچه های خوب خسته شدم ولی دم نزدم و کوتاه اومدم الان وقتش بود که اون کوتاه بیاد

وسایلمو جمع کردم رو یه برگه استعفامو نوشتم و برم کوبوندمش رو میز منشی ایش:اینو بدین به جناب آقای مهندس

این چی هست??

-استعفانامه م

گل از گل منشیش شکفت: چشم میدم بهش به سلامت

از شرکت زدم بیرون باید برا دختمله ستاره یه کادو میگرفتم رفتم طلا فروشی ها رو بگرم رانندگی میکردم که گوشیم زنگ زد شماره بهراد بود جواب ندادم سه بار زنگ زدو دیگه نزدم پیاده شدم رفتم طلا فروشی وبراش یه پلاک طلا که یه فرشته ی کوچیک بود گرفتم

برگشتم سوار ماشین شدم که دیدم گوشیم زنگ خورد شمارش ناشناس بود خواستم جواب ندم ولی گفتم شاید یکی باشه که کار واجب داشته باشه

تا بازش کردم صدای داد بهراد پیچید تو گوشم: چرا جواب اون گوشی خراب شده تو نمیدی

-این چه طرز حرف زدن عشقم کشید جواب ندادم مشکلیه..

-آره مشکلیه تو کی میخوای دست از این کارهای بچه گونت برداری این کارها یعنی چی عین این بچه های سه ساله که تا چیزی رو که میخواین بهش نمیدی قهر میکنن ومیرن تو هم تا گفتم مرخصی نمیدم قهر کردی ورفتی تازه جواب تماسم نمیدی

-تو گفتی اخراج منم گفتم اکی

نفسشو با حرص داد بیرون :لااله الا الله ...آخه من با تو چکار کنم خودت بگو

-من چه بدونم میتونی استعفامو قبول کنی میتونی اخراجم کنی مونده به خودت

باحرص گفتم:دست از بچه بازی هات بردار والا من میدونم تو چهارشنبه صبح اول وقت باید پشت میزت باشی تفهیمه...

امروز شنبه است چهارشنبه صبح میشه سه روز دیگه سه روز مرخصی اونم تو این اوضاع ای بدک نیست

-شنیدی چی گفتم یا نه??

حالا که اون کوتاه اومده باید قبول میکردم

-باشه قبوله

-جای این سه روز باید جمعه ام اضافه کاری بمونی فهمیدی؟

اهههههه...اینو دیگه از کجا آورد متنفرم از کار جمعه

-باز که روزه سکوت گرفتی

با بی حوصلگی گفتم:باشه زور گو میام..

از حرفم خنده اش گرفت:آفرین دختر خوب مواظب خودت باش باشه

-باشه

-خداحافظ

-خداحافظ

خدایا شکر که بهراد با استعغام مخالفت کرد والا من که لگد به بختم داشتم میزدم شرکت بهتر از بهراد سازه از کجا گیرم میومد. خدایا مرسی که بازم طرف منو گرفتی

37

چشای دختر ستاره درست مثل چشای خودش بود اما ترکیب صورتش به پدرش رفته بود. در کل ناز و دوست داشتنی بود. همگی دائم دور خودشو بچه اش میچرخیدیم چقدر این روزها خوب بود همه چی ...

شب آخری که پیشش بودیم دوتایی به یاد قدیم ها خلوت کردم و کلی درودل کردیم یه جایی از دردلهامون ستاره از زندگیش گفت از اینکه الان از زندگیش راضیه از اینکه الان دیگه دلش گرم به شوهرش واز اینکه خیلی خوشحال که دختر کوچولوش به دنیا اومد تا کانون خانواده اش گرمتر و صمیمی تر شه ...منم خوشحال بودم حق ستاره از این زندگی حداقلش دیگه الان خوشبختی بود ... از زندگی من پرسید از این که من چه حسی دارم منم جوابش دادم حس رضایت دارم من هم به شیوه ی خودم راضیم از زندگیم به اهدافی که میخواستم رسیدم واز جایگاهیم که الان دارم باز واضی ام..

smrkrm@

برای چند دقیقه ساکت شد و رفت تو فکر بعد یهویی برگشت سمتم وگفت: آخری باری که دانیالو دیدی کی بود??

از حرفش کمی تعجب کردم میدونستم میدونه که هم مت وهم اون تو عروسی فامیل مشترکمون بودیم

-تو عقد کنون چطور?

-خیلی شکسته شده آره?

سعی کردم بی تفاوت جواب بدم: شکسته که نه بنظر من پخته تر شده البته این نظر منه

-بعد از برگشتنت فقط همون یه بار رو دیدی?

-آره

باز کمی سکوت کرد: میدونی آخرین باری که من دیدمش کی وکجا بود?

منتظرم جوابم نمود و خودش ادامه داد

تو فرودگاه اونروز که تو داشتی میرفتی

باتعجب نگاهش کردم نگام کردو لبخندی زد

-تو دانیالو خوب میشناختی میدونستی چقدر عاشقته میدونستی اونقدر عاشقت هست که برای

خداحافظی از ت بیاد برا همینم چشات دنبالش میگشت

smrkrm@

باترید پرسیدم کجا وایستاده بود چرا ندیدمش

-وقتی تو داشتی اونور شیشه از همه خداحافظی میکرد منم دلم بدجور گرفت با خودم گفت ببین زندگی ما دو تا چه جوری شد هم من غریب شدم هم سوگند باز غربتی که من میکشم بهتر تو کشور

خودم غریبم ولی سوگند چی احساس خفگی کردم اگه یادت باشه من زودتر از جمع جدا شدم  
میخواستم برم بیرون موقع رفتن چشم به یه آشنا خورد باورت همیشه اولش نشناختمش ...

تکیه داده بود یکی از ستونها جوری که حس میکردی اگه ستون نبود نمیتونست رو پاهاش وایسته  
تیپو قیافشو که داغون هااا داغون تا بحال من اونجوری ندیده بودمش چشاش دو تا پیاله خون بودن  
هنوزش اشکاشو رو صورتش و چشاش میتونستی ببینی رد نگاهشو که گرفتم رسیدم به تو ... تو که از  
دیدش خارج شدی انگار روح از بدنش خارج شد یه دفعه دیگه نتونست رو پاهاش وایستا افتاد رو  
زمین تا به خودم پیام مردم دورو برش جمع شدنو کمکش کردن رو صندلی بشه

ستاره برگشت سمتم ناخودآگاه قطره ای از اشک از چشمم سر خورد رو سرم

-سوگند دانیال بدجور تقاص داد تا عمر دارم اون لحظه از یادم نمیره من بخشیدمش دلمو باهاش  
صاف کردم ... کاش زندگی شما اینجوری نمیشد

دیگه چیزی نگفت انگار منو با افکارم تنها گذاشت ...

پس دانیال اومده بود فرودگاه چه ساده بودم من که فکر میکردم میخواد هرچه زودتر فراموشم کنه  
واین فراموشی رو شروع کرده ولی برای اون فراموشی من محال بود محال ...

زخم دلم باز تازه شد من بد کردم خیلی بد بالشم خیس اشک شد ... یعنی یه روز منم تقاص کارمو  
میدم

38

جمعه رفتم شرکت خدا رو شکر بیشتر بچه ها به خاطر حجم بالای کار اومده بودن تا عصر کارهامون  
طول کشید ساعت 4:30 بود که بهراد منو صدا زد اتاقتش وارد که شدم دیدم تکیه داده به میزش  
و وایستاده دست به سینه و زل زد به من

-سلام

-سلام

چند لحظه ای سکوت کرد کرد و زل زد به من. معذب بودم

-آقای مهندس با من کاری داشتین؟

-الان سه روز منتظرم

باتعجب نگاهش کردم: منتظر چی؟

-منتظر تشکر جنابعالی

-تشکر...برای چی؟

پوزخندی زد و گفت: خانمو باش تازه میپرسه واسه چی؟ واقعا که خوب معلومه واسه مرخصی که دادم  
بهت

-آهان برا اون والله حقیقش اینکه شما مرخصی بده نبودین که من به زور گرفتمش

-حالا هرچی چه با زور چه بی زور بالاخره مرخصیه رو گرفتی رفتی خوش گذروندی

-آره خداییش خیلی خوش گذشت

چشاشو ریز کرد و گفت: نمیخوای بگی واسه چی خودتو اون همه به در و دیوار زدی تا مرخصی بگیری  
لبخندی زد و گفت: نوچ..

کلافه جواب داد: تو درست بشو نیستی

-همینه که هست..

-حالا بی خیال اینا نمیخوای تشکر کنیم ازم من زحمت کشیدم تو این بحبوحه ی کاری که به

مهندس ارشداشم مرخصی ساعتی نمیدم به تو مرخصی چند روزه دادم

-واقعا که این همه راه و منوئ کشوندین اینجا فقط فقط برا تشکر باشه بابا جناب مهندس بهراد

جاوید از شما متشکرم (موقع گفتن این جمله دستامو عین ژاپنی ها چسبونده بودم به هم) الان

خیالتون راحت شد من میتونم برم



-نخیر م... اینجوری همیشه تشکر خشک و خالی به چه درد من میخوره

تو دلم گفتم نکنه میخوای ماچتم کنم پسره ی پر رو

-پس چکار کنم؟

-دعوتم کن به یه قهوه

-چی؟ دعوتتون کنم به قهوه واقعااا که

-پس چی؟ تو این سه روز که نبودی جور تو رو من خودم کشیدم خسته شدم بس که کارهای تو رو

انجام دادم الانم باید دعوتم کنی به یه قهوه اونم جایی که من میخوام تا خستگیم از تنم در آد

-ای خدا میبینی کار رو زندگی مارو(اینو رو به آسمون گفتم) من وقت ندارم پیام بجاش میرم کارت بانکیمو میارم شما برو هر کافی شاپی که دوست داری اصلا هر کی هم که دوست داشتی با خودت ببر هر چند تا قهوه ام که دوست داشتی نوش جان کن قبوله؟

حس کردم عصبی شد:کارت بانکی تو به چه درد من میخوره من خودم صدتا از اون کارت بانکی ها دارم همشونم پرن این خود تویی که به دردم میخوری مهمونی بدون میزبانیش که لطفی نداره

کلافه بودم میدونستم اگه قبول نکنک این دست بردار نیست

-حالا همیشه بمونه واسه بعد

-نخیر همین امروز

-باشه فقط بریم یه جای نزدیک ها...

-قبوله

رفتم وسایلمو برداشتم از شرکت زدم بیرون تو ماشینش منتظرم بود ماشینمو که دید حرکت کرد منم پشت سرش جلو یه کافی شاپ نگه داشت پیاده شدیم رفتیم داخل و نشستیم وسفارش دادیم تا اومدن سفارشات نه اون چیزی گفت نه من

کمی از قهوه اش نوشید و گفت: راستش مسئله مسئله تشکر نبود قضیه چیز دیگه ایه میخواستم کمی باهات صحبت کنم تشکرو بهونه کردم راستش میخواستم یه چیز مهمی رو بت بگم گوش به زنگ نگاش کردم کمی از قهوه اشو باز نوشید و گفت: واقعیتش اینکه من ازت خوشم اومده یعنی به دلم نشستنی براهمین میخوام باهم باشیم...

39

قهوه پرید تو گلوم و سرفه کردم دستپاچه شدو خواست بیاد سمتم که با دستم اشاره کردم بشینه زمان برد تا نفسم سر جاش بیاد با حرص نگاش کردم و گفتم: شوخیتون خیلی لوس و بی مزه بود داشتم خفه میشدم ..

باتعجب نگام کرد: شوخی?? کدوم شوخی??

- کدوم شوخی?? همین شوخی چرتتون (جوری که انگار اداشو در میاورم) من ازت خوشم میاد

باهمون حالت نگام کرد: ولی حرف من شوخی نبود

با دستم اشاره کردم: بسه تو رو خدا اگه قصدتتون اینکه هنر بازیگریتونو نشون بدین میگم آفرین عالی کردین اما من گول بازی مارلون براندو رو هم نمیخورم چه رسد به شما برین این بازیها رو برای یکی بکنید که باور کنه نه برا من که سوگندم من..

رنگش قرمز شد و عصبی پرید وسط حرفم: دندون رو جیگر میذارى یا نه??

چشام از تعجب گرد شد این بشر چرا همچین میکنه آدم اصلا نمیدونه حال واوضاعش چه جوریه تا 2 دقیقه پیش کیفش کوک بود الان از عصبانیت در حال انفجار آخه مگه من چی گفتم فقط حقیقتو گفتم انصافا شوخی لوس و مزخرفی بود خوب چکار باید میکردم باید خودمو میزدم خنگی و حرفشو باور میکردم واقعا که چه انتظاراتی داره فکر کرده منم مثل دوست دخترهاش شیرین میزنم

با همون حرص و عصبانیت گفت: چرا فکر میکنی دارم باهات شوخی میکنم??

-آخه تابلویه یه کورم اگه بغل دست ما نشسته بودو این حرف و میشنید میفهمید شوخیه  
دستشو کوبید رو میز: باز گفت شوخی باز گفت شوخی دختر خوب بی چی قسم بخورم تا باورت شه  
حرفم راسته

خشکم زد قیافش جدی بود حس خوبی نداشتم نکنه واقعا داره راست میگه  
ماتش چهره اش بودم که زل زده بود به من

-لطفا تمومش کنید این قضیه رو اصلا بازی خوبی نیست

باز عصبی شد هول شدم انگار واقعیت داشت

با ناباوری جواب دادم:همچین چیزی ممکن نیست شما و من محال ممکنه محال اصلا من تو تیپ  
هایی نیستم که شما خوشت بیاد من شبیه هیچ کدوم از دورو بریهاتون نیستم  
لم داد رو صندلیش:کی گفته باید شبیه اونا باشی اصلا چون شبیه شون نیستی ازت خوشم اومده  
-این امکان نداره

یه چیزی تو دلم نهی باور میزد بهم من وبهراد دو دنیا متفاوت امکان نداره ...

یهو از جام بلند شدم دیگه نمیخواستم چیزی بشنوم

شوکه شد اونم بلند شد

-حرفهای امروزتون نشنیده میگردم اصلا کل امروز و از زندگیم حذف میکنم شما دیگه هیچ وقت هیچ  
وقت این حرفها رو تکرار نکنید شوک وارده رو تو جز جز اجزاب بدنش دیدم

-منظورت چیه فراموش میکنی من دارم بهت پیشنهاد دوستی ..

با قاطعیت نداشتمش حرفشو ادامه بده:گفتم تمومش کنید ..

راه افتادم که برم راهمو سد کرد زل زدم بهش

-باشه الان برو ولی سوگند خانم فکر نکن من دست از یرت برمیدارم نه هرگز تا تو به پیشنهادم جواب مثبت ندی روزی هزار بار این حرفارو میشنوی روزی هزار بار فهمیدی..من چیزی رو که بخوام حتما به دست بیارم الانم تو رو میخوام فهمیدی..

نگاش کردم سردم شد یخ زدم حالم دگرگون احساس خفگی کردم همه ی حس های بد دنیا جمع شدن تو وجودم ...

این حرفش مثل یه پتک بود رو سرم یه روزی سال ها قبل دانیال این حرفا رو بهم زد اون به حرفش عمل کرد منو خواست و بدست آورد الانم نوبت بهراد ...نه من دیگه طاقتشو ندارم نمیزارم تاریخ زندگیم تکرار شه هرگز هرگز...

40

تمام شب رو نتونستم بخوابم حرفهای آخر بهراد بدجور رو مخم بود نمیدونم پیش خودش چی فکر کرده اصلا چرا من ... تابلوئه که عشق و عاشقی و دوست داشتن تو مرام بهراد نیست برا اون دخترهای دورو برش عین عروسکهایی که یهو دلش اونو میخواد بعد یه مدت بازی کردن باهاشون وقتی دلشو زد ولش میکنه ومیره سراغ دیگری ..اما من از اون عروسکهایی نیستم که حتی اون دلش بخواد داشته باشه ..تنها هدفی که میتونه داشته باشه خرد کردن و تحقیر منه والسلام باید باهاش جدی برخورد کنم اگه قصدش ادامه ی این کارها باشه ...

چند وقتی بود که از یه شماره پیامک عجیبی میومد و هر از گاهی هم باهام تماس میگرفتن البته تماس گیرنده حرفی نمیزد وساکت گوش میداد تو این مدت همه اش به این فکر میکردم که کی میتونه اینکارو بکنه شاید اونم کار بهراد کلا قصدش اذیت کردنه منه ...

صبح رفتم شرکت امیدوار بودم که امروز چشم به چش بهراد نیفته وارد اتاق شد سایه قبل از من رسیده بود سمتم میزم که رفتم چشم افتاد به چندتا شاخه گل رز که شیک دسته بندی شده بودن متعجب نگاهشون میکردن که سایه گفت به به خبریه به سلامتی??

نگاش کردم سریع پرسیدم: تو دیدی اینا رو کی آورد?

باتعجب جواب داد: نه من ندیدم اومدنی رو میزت بود مگه خودت نمیدونی کار کیه??

جواب ندادم خوبه که سایه ندیده خوش نداشتم کسی تو شرکت بویی از این قضیه بیره گلپهارو گذاشتم جایی که چشم بهش نیوفته تا عصر همه چیز اکی بود و خبری از بهراد نبود منم راضی بودم فقط بازم همون پیامک همیشگی اومد

تو مرا یاد کنی یا نکنی باورت گر بشود یا نشود نفسم میگیرد در هوایی که نفسهای تو نیست..

عصر بود که منشی بهراد باهام تماس گرفت و گفت برم اتاقش منم در کمال خونسردی بهش جواب دادم که به مهندس جاوید بگین من سرم شلوغه و کارم زیاد وقت ندارم برم اتاقش

گوشی رو که قطع کردم سایه رو دیدم که چشاش قد نعلبکی شده .

-دختر این چه کار بودی کردی نمیترسی بزنه به سیم آخر باچه جراتی این حرف زدی تو مگه از اخلاق گند اون خبر نداری نمیترسی همین الان برگه تسویه تو برات بفرسته

شونه مو بالا انداختمو گفتم به درک بده

-یعنی اخراجت کنه ناواحت نمیشی

-وای سایه تو رو خدا بیخیال هر کاری دلش میخواد بکنه در ضمن حرفیه که زدم دیگه ام نمیتونم پس بگیرم

سایه دیگه چیزی نگفت ..سرم تو کارم بود که یهو دیدم یکی یه فنجون قهوه گذاشت رو میزم لازم نبود سرمو بلند کنم تا بفهمم کیه من اون ساعت شیک و قشنگ میشناختم اما من سرمو بلند کردم لبخند کجی زد و گفت:منشیم گفت سرت شلوغه نمیتونی بیای پیشم گفتم عیب نداره اگه سوگند نیاد بجاش من میرم هم براش یه فنجون قهوه میبرم خستگیش در ره از اون ورم دلتنگی من رفع میشه

با این حرفش زیر چشمی نگاهی به سایه انداختم دیگه این دفعه واقعا چشاش از حدقه زده بود بیرون

..

میخواستم جوابشو بدم دیدم ضایعست پیش سایه ممکنه یه چیزی بگه قضیه بد شه واسه همین به  
یه دستتون درد نکنه وبه چشم غره اکتفا کردم ولی مگه این بشر از رو میرفت

یه صندلی گوشه اتاقم بودبرش داشت آورد گذاشت کنار صندلی من یا خدا این چرا همچین میکنه  
الان سایه چه فکرها که نکردآروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم معلومه داری چکار میکنی??  
بجاش اون با صدای بلند جواب دادم میخوام قهوه ام کنار تو بخورم اینجوری بیشتر میچسبه بهم ...

خدای من از دست این من چکار کنم تو اون موقعیت نه میتونستم کاری بکنم ونه چیزی بگم فقط  
عذاب میکشم دم به دقیقه نزدیکتر میشد مثلا میخواست کارهامو تو کامپیوتر بررسی کنه آخر سرم  
از جاش بلند شد بعد گفت میسپارم مهندس کار کمتری بهت بده دلم نمیخواه زیاد خسته شی  
اونوقت مثل الان نمیشه که برا اومدن پیش من وقت نداشته باشی منم از زور دلتنگی بلند شم پیام  
اتاق در ضمن بعد وقت کاریم پایین منتظرتم بعد یه چشمک زد و رفت دلم میخواست سرمو بکوبم  
به دیوار از دستش برگشتم سمت سایه تا خواست چیزی بگه گفتم: تو رو خدا سایه چیزی نگو  
اعصابم داغونه ها بعدا بهت میگم چی به چیه در ضمن هر چی هم فکر میکنی پیش خودت از الان  
بگم که اشتباهه و خلاص

پشت میزم نشستم دستمهام بغل سرم گذاشتم ورفتم تو فکر اینبار باید باهش جدی برخورد کنم  
اینطوری نمیشه این با این کاراش برا من آبرو نمیزاره حقشو میزارم کف دستش...

41

بدون در زدن وارد اتاق بهراد شدم تا تکلیفمو باهش روشن کنم از دیدنم جا نخورد به نظر منتظر  
بود لبخند کجی رولبهش نقش بسته بود با دو گام بلند خودمو بهش رسوندم وصورت به صورت  
وايستادم

-چند بار باید بهتون بگم تمومش کنید این ماجرا رو متوجه هستین دارین چکار میکنین?? میخواین  
همه ی عالم و آدم بفهمه چه خبره??

لبخندش پررنگتر شد: خوب بفهمن مگه آسمون به زمین میاد

با حرص گفتم: بله که میاد شاید براش شما مهم نباشه ولی واسه من مهمه من قرار اینجا کار کنم دوست ندارم همکارام با دید بدی نگام کنن

- مطمئن باش هیشکی جرات نداره حتی بهت چپ نگا کنه وقتی بفهمن تو دوست دختر منی کلی ازت حساب میبرن

- میخوام صد سال سیاه نبرن آقای مهندس خواهش میکنن دست از سر من بردارین دوستی منو شما مزخرفترین اتفاق تاریخ میتونه باشه ..

ابرو هاشو بالا داد: اصلا هم اینطور نیست به نظر من کلی هم جذابه

- کلا دختر بازی برا شما جذابه فرقی هم نداره طرفتون کی باشه

انگشت سبابه شو جلو صورت تم چپ و راست کردن: داری اشتباه میری راه رو اتفاقا برا من مهمه که طرف مقابل کی باشه من برا هر انتخابم کلی وقت صرف میکنم هر کسی حق نداره دوست دختر بهراد شه تو خودت فکر میکنی من یه شبه ازت خوشم اومده ???

- از هر وقت که شروع کرده باشین اشتباهه اشتباه من و شما از دو دنیای متفاوتیم من از عطارد باشم شما از نپتونید هزاران سال نوری باهم فاصله داریم

- همیشه این تفاوتها هستن که آدمها رو جذب هم میکنه

- تفاوت نه در این حد

- اولش شاید سخت باشه جلوتر که بریم همه چیز اوکی میشه سختیش به شروعشه

سرمو تکون دادم: متاسفم مهندس برای من و شما هیچ شروعی وجود نداره...

- سوگند لطفا کوتاه بیا ببین عزیزم

با دستم اشاره کردم سکوت کنه چند قدم دورتر شدم

- این قضیه از نظر من مختومست شمام بهتره مختومه اش کنی دیگه حتی حاضر نیستم یک کلمه در موردش حرف بزنیم حتی یک کلمه چون قول نمیدم دفعه بعدی رفتارم محترمانه باشه

اوند جلو: متاسفم همیشه هیچ کس نمیتونه منو از تصمیم منصرف کنه من کوتاه پیام نیستم تو هم بهتر بجا اینکه روزهایی رو که میتونیم خوش باشیم هدر بدی بیا بله رو بگو و خلاص با حرص نگاه کردم این بشر آدم بشو نیست هیچ جور اصلاحش نمیشه کرد باید بعد از این مجلس نذارم حرف زدن باهش عین مثل آب در هاون کوبیدنه و بس...

با عصبانیت از اتاق خارج شدم جوری درو کوبیدم که کل ساختمون به گمانم لرزید خدایا میبینی سرنوشت ما رو دوروبری هامون یکی از یکی دیوانه تر....

42

بهراد دست از کارهای احمقانه اش نکشید هر روز صبح شاخه گل ها رو رو میزم میذاشت به بهانه های مزخرف جلوم ظاهر میشد و به بهانه های مزخرفتری منو میکشوند اتاقش اما در تمام مواقع سرد و بی تفاوت بود به نظرم بی محلی بهترین راه بود چون در بیشتر مواقع عصبانیت در چهره اش میدیدم و امیدوارم بودم بالاخره اونقدر عصبانی شه که تو دلش بگه به درک نمیخواد که نخواد تنها نگرانی من نگاههای معنادار همکارم بود میدونستم که کلی فکروخیال تو سرشون نسبت به من دارن اما نمیتونستم کاری بکنم نمیشد با بهراد جور دیگه ای برخورد کرد. روزها همینجور عبور میکردن تا روز تولد مانیا. مانیا دختری بود که اتاقش بغل اتاق ما بودو چندتا از پروژها رو باهم بودیم یه روز اومد اتاقمون و ما رو به یه تولد خودمونی دعوت کردو کلی هم اصرار کرد که بریم من وسایه رغبتی به رفتن نداشتیم ولی دیدیم اگه نریم زشت میشه برا همین تصمیم گرفتیم بریم.

تولد تو یه واحد آپارتمانی توی یکی از محلات باکلاس بود بعد اینکه رفتیم داخل متوجه شدیم که آپارتمان خیلی شیک و بزرگی هست مانیا بهمون گفته بود که اونجا خونه ی خاله اش ایناست و اجازه برگزاری تولدو بهش دادن. تولد از ساعت 6 عصر شروع میشد با سایه قرار گذاشتیم و رفتیم وارد آپارتمان که شدیم تازه متوجه شدیم که تولد مختلطه برا همین شوکه شدیم مانیا که اومد استقبالمون این مورد بهش گفتیم که من با توجه به گفته ی مانیا که گفت خودمونیه فکر میکردیم جمع دخترونه است اما حالا ...



بخاطر اصرار مانیا تصمیم گرفتیم کمی بمونیم وبعد بریم چند نفری از بچه های شرکت رو دیدم ولی بقیه دوستای مانیا بودن که ما نمیشناختیم. مانیا ما رو هدایت کرد به اتاقی تا لباس عوض کنیم سایه از خوش شانسی ایش یه کت وشلوار شیک پوشیده بود اما من یه پیراهن مجلسی کوتاه که بلندیش یکم بالاتر از زانوم بود پوشیده بودم که اگه جوراب شلواری مشکیمو که بیرون از خونه پوشیده بودم در میاوردم قسمت زیادی از پاهام بدون پوشش میموندن تصمیم گرفتم درش نیارم البته خیلی هم ضایع نمیشد به لباسم میومد چون خود لباسم مشکی بود خوشبختانه آستین پیراهنم مدل سه ربع بود بلند بود اما مشکل یقه اش بود که یکم زیادی باز بود از سایه خواستم تا شال مجلسی بزرگی رو که سرش انداخته بود بهم قرض بده حداقل اینجوری میتونستم یه کم اون یقه ی بازشو بپوشونم البته چون قرار بود یه گوشه ی خلوت بشینیم و تو چشم نباشیم زیاد تیپمون مهم نبود البته تیپمون بدک نبود بنظر خودم آرایشم غلیظ بود برای همین از سایه خواستم جلوی اتاق منتظرم باشه تا من کمی آرایشمو ملایمتر کنم سایه رفت بیرون ومنم رو به آینه وایستادم که آرایش کنم

کیفمو برای یافتن دستمال مرطوب جستجو کردم اما با یه پاکت خالی مواجه شدم برگشتم برم از سایه بگیرم که متوجه حضور بهراد شدم که تکیه داده به در بسته و منو دید میزنه از دیدنش شوکه شدم حدس نمیزدم مانیا اونم دعوت کرده باشه خداییش انتظار دیدن هر کسی رو داشتم تو این وضعیت جز اون..

وای خدا وضعیتم شال دور گردنم انداخته بودم و شاید لز دو طرف رو از شونه هام آویزون بود به همین دلیل یقه ام باز بود ویدجور تو چشم بود فوراً شال کشیدم جلو و یقه ی بازمو پوشوندم این کار باعث شد تا بهراد یه لبخند کج بشینه رو صورتش اومد جلو اول زل زد به صورتم بعدم یه دور دورم چرخید از فرق سرم تا کف پام بررسی کرد و بعد دوباره وایستاد جلوم و زل زد تو چشم ...

43

-فکر نمیکردم تو هم خوشگل کردنو بلد باشی

پوزخندی زدم و گفتم: اتفاقاً بلدیم خوبشم بلدیم ولی این کارو واسه هر کسی نمیکنیم

ابرو شو داد بالا و گفتم: که اینطور برا هر کسی نمیکنید فقط برا پسرهای این تولد اینکارو میکنی  
 سرشو آورد بغل گوشوم و گفتم: محض اطلاعاتون جذابترین و خوشگلترین پسر این جمع الان کنار  
 شما وایستاده در ضمن شما خیلی وقته مخه ایشونو زدین دیگه لازم به اینکارا نبود  
 بعد اومد عقبتر دوباره نگاه کرد: البته من خوشم اومد اینجوری تو دل برو تر میشی  
 اصلا از حرفاشم خوشم نیومد

-محض اطلاع شمام من باید بگم ما خبر نداشتیم که مجلس مختلطه

قهقهه ای زد و گفتم: منم که باورم کردم

بی تفاوت گفتم: باور کردن شما اصلا برام مهم نیست واقعیتی که وجود داره اینه که من اگه یه درصد  
 فقط یه درصد حدس میزدم شما هم اینجایید عمرا اگه پامو اینجا میذاشتم

بازم خندید: عاشق نقش بازی کردنتم. خوب میتونی نقش یه قدیسه رو بازی کنه اما من رو دست  
 نمیخورم دیگه مت مطمئنم زیر این پوشش دخترک ساده و پاک یه دختر لوند و جذاب قائم شده که  
 به زودی من از زیر این حجاب میکشمش بیرون ...

-زهی خیال باطل

-اونم به وقتش معلوم میشه

-وقتش الانه که از الانم معلومه

-شاید کمی بعد باشه ولی الان نیست

چشم به در بود که چرا سایه نیما؟ پس کجاست؟ چرا خبر اومدن بهرادو بهم نداد

-منتظر دوستت؟ ?

نگاش کردم ادامه داد: منتظر نباش ردش کردم رفت یه نفرم گذاشتم تا کسی نیاد داخل

تنها بودن با بهراد اصلا حس خوبی بهم نمیداد

فاصله شو باهام نزدیک کرد صورتشو جلو صورتم گرفتم نفس های گرم به صورتم میخورد

-رژت بدجور داره رو لبات چشمک میزنه نگاهشو از لبهام گرفت و دوخت به چشم :میدونستی این رنگ رژ خیلی بهت میاد

لعنتی لعنتی این چه شانس گندی من دارم رنگ رژمو دقیقه ی آخر عوض کرده بودم و این رنگو که شرابیه مات بود انتخاب کرده بودم لعنت به تو و شانس گندت سوگند ببین خودمو تو چه مخمصه ای انداختم ..به خودم که اومدم متوجه ی نزدیکی بیش از حد صورت بهراد به صورت خودم شدم تقریبا داشت اون فاصله ی کمم پر میشد که فوراً سرمو کشیدم عقب

با عصبانیت گفتم :معلومه دارین چکار میکنین تو همون حالت نگاهشو دوخت به نگام گرفت کار خاصی نمیکنم فقط میخوام ببینم طعم رژت به خوبیه رنگش هست یا نه...

اینو گفت و باز صورتشو آورد جلو که من کنترلمو از دست دادمو خودمو کشیدم عقب و یه کشیده محکم خوابوندم تو صورتش اونقدر محکم که گوش خودمم زنگ زد از صداش

چشاش از تعجب گرد شدن و صورتش از عصبانیت سرخ

دستشو رو صورتش گذاشت و داد زد :واسه چی وحشی شدی??

ازش ترسیدم یه قدم عقبتر رفتم :واسه اینکه از حد خودتون تجاوز کردین

اومد جلوتر بازومو محکم گرفت اونقدر محکم که باخودم گفتم الان که استخونهایش خرد شن محکم کشید سمت خودش اونقدری که برخورد کردم بهش

-خوب گوشاتو باز کن و ببین تاوان این کارتو بدجور پس میدی دختره ی دیوونه تا حالا کسی جرات نکرده بود به من بگه تو چه رسد به اینکه بزنه تو گوشم کاری میکنم باهات که خودت به پام بیفتی و برا به دست آوردن من کل هیكلتو به حراج بذاری

با دست آزادم مشتتو به سینه اش و زدم و از عصبانیت داد زدم :خوابشو با خودت به گور میبری مطمئن باش

جوری ولم کرد که نزدیک بود بخورم زمین

-اونم نشونت میدم

اینو گفت و با عصبانیت از اتاق زد بیرون جوری در کوبید که نزدیک بود از جاش کنده شه بعد از رفتنش از درون خالی شدم اشکم نا خود آگاه رو صورتم جاری شد من تو زندگیم تاوان کدوم گناهامو پس میدم که هر کی وارد زندگیم میشه میخواد با زورگویی تصاحبم کنه...

44

صبح منتظر برگه ی اخراج رو میزم اما هیچ برگه ای رو میزم نبود تا عصر صبر کردم بازم هیچ اتفاقی نیفتاد حتی فردا و پس فردا و روزهای دیگه ام خبری از اخراجم نبود انگار بهراد کلا قضیه مهمونی رو فراموش کرده بود و همه چیز مثل قبل بود با این تفاوت که دیگه نه خبری از گل بود و نه خبری از ملاقات های وقت و بی وقت بهراد کلا دیگه از روز مهمونی نمیدیدمش ...

محاسبات یکی از پروژه های مهم شرکت به من رسید این برای من موفقیت بزرگی به حساب می اومد همه ی توانم روش گذاشتم تا هیچ اشتباهی نکنم چون هم پروژه مهم بود و هم اینکه مهندس ارشدش مهندس رحمتی بود که سختگیرترین مهندس شرکت بود کوچکترین اشتباه از نظر اون یه فاجعه محسوب میشد برا همین بعد از اتمام محاسبات دوبار دیگه کارها رو چک کردم تا اشتباهی نشده باشه بعد از اون محاسباتو رو یه سی دی زدم و تحویل منشی مهندس دادم دو روز از کارم گذشته بود که احضار شدم دفتر مهندس وارد اتاق که شدم از دیدن قیافه ی درهم مهندس رحمتی شوکه شدم. وبعد هم حرفای مهندس بود که شوک بعدی رو بهم وارد کرد

-این چه وضعی خانم شما اسم خودتونو میذارین مهندس من مطمئنم اون مدرکی که شما دارین جعلیه نمیدونم کی صلاحیت شما رو تایید کرده شمایی که حتی تو محاسبات ساده موندین چطور عهده دار کارهای همچین پروژه ای شدین....

حرفاش تو مغزم پیچید و پیچید یعنی چی که اشتباهی رخ داد من چکش کردم نه یک بار بلکه دوبار با دقت چکش کردم مطمئن بودم هیچ اشتباهی در کار نیست مهندس رحمتی کارهامو گذاشت

جلومو اشتباهی رو که ادعاشو میکرد نشونم داد باورم نمیشد من همچین اشتباه مزخرفی رو انجام بدم امکان نداشت حتی یه دانشجو مبتدی هم همچین اشتباهی رو انجام نمیدادچه رسد به من... برگشتم اتاقم و فایل رو رو لب تاپ خودم دیدم و در کمال تعجب دیدم و همه چیز درست رفتیم اتاق مهندس رحمتی و نشونش دادم ولی مهندس آب پاکی رو ریخت رو دستم

-خانم مهندس اول و آخر این شما فایل محاسبات اشتباه رو به من دادین واگه جای من فرد دیگه ای مهندس ارشد بود با اعتماد به شما همینو میفرستاد بره و کارها برحسب اون انجام میشد و یه فاجعه ی بزرگ اتفاق میفتاد در هر صورت من نمیتونم از اشتباه شما بگذرمو موضوع رو به مهندس جاوید اطلاع میدم

واینطوری شد که بازم به دفتر بهراد فراخونده شدم وارد دفتدر که شدم بهراد پشت میزش نشست بود با قیافه ی خیلی جدی نگام کرد

-میشه بگی قضیه چیه؟ مهندس رحمتی میگه اشتباه تو میتونست نام شرکت و لکه دار کنه

جدی نگاش کردم: من اشتباهی انجام ندادم

-منظورت اینکه مهندس رحمتی داره دروغ میگه

-نه من همچین چیزی نگفتم

-پس چی؟

-این وسط یه چیزی درست نیست

-منظورت چیه؟

-خودمم نمیدونم قضیه چیه اما فکر میکنم کسی محاسبات من و دست کاری کرده

پوزخندی زد وگفت:مثلا کی؟؟ مهندس رحمتی یا منشی ایش؟

-نه اونا نمیتونن اینکارو بکنن

با بی حوصلگی جواب داد: عذر بدتر از گناه بس کن این حرفهای بچگونه رو بهتر به اشتباهت اعتراف کنی

-من هیچ اشتباهی نکردم

-مهندس رحمتی اونقدر عصبیه که میگه باید اخراجت کنم

بهت زده نگاش کردم :اخراج...

-بله اخراج

-اما این عادلانه نیست

-برای یه کارمند ساده عادلانه است شاید اگه باز یه کاره ای بودی یه چیزی

تو حرفاش طعنه بود مشکوک نگاش کردم ولی چیزی نگفتم بجاش گفتم: الان تکلیف چیه

-اخراج

شوکه نگاش کردم بنظر جدی بود نمیدونستم چی بگم ناامید از جام بلند شدم و رفتم سمت در

-البته یه راهی هست که این اتفاق نیفته

برگشتم سمتش :چه راهی??

از صندلیش بلند شد اومد سمتم :بخاطر اون سیلی که بهم زدی ازم عذرخواهی کن وبعد ازم خواهش

کن تا تو رو به عنوان دوست دخترم قبول کنم اونوقت قضیه اخراج منتفیه

پوزخندی زدم که اینطور این بود راه حل مزخرفش

-اخراج بشم بهتره

برگشتم که برم بازومو گرفت برگشتم سمتش

-اگه پاتو از این در بذاری بیرون دیگه راه برگشتی نیست

باحرص بازومو از دستش کشیدم بیرون :مهم نیست

-دست از بچه بازی هات بردارواقعیت ها رو ببین با رفتن آینده تو تباه میکنی کافیه خبر اخراجت برسه به گوش مدیران بقیه شرکتها میدونی که چی میشه جز اینجا هیچ جای دیگه نمیتونی کار کنی باید فکر کار کردن تو ایرانو از سرت بندازی  
پوزخند زدم:مزخرفه ..

اینبار عصبی اومد جلوتر :اگه بری نمیدارم هیچ شرکتی تو رو قبول کنه میدونی که من چه نفوذی تو بازار کارمون دارم

صورتشو درست جلو صورتم قرار داد :اونوقت مجبوری برگردی ور دل خودم و بیفتی به پام اونوقت که باید چشمتو رو خیلی چیزها ببیندی میفهمی که چه میگم  
با حرص جواب دادم : آرزوشو با خودت به گور خواهی برد شده خونه نشینم بشم باز سراغ تو یکی  
نمیاد

دیگه حتی ثانیه درنگ نکردم رفتم اتاقم وسایلامو برداشتم و زدم بیرون از شرکت موندن تو اون شرکت دیگه جایز نبود جایی که بهراد باشه جای من نیست...

45

این هشتمین شرکتی بود که دست رد به سینه ام زدند اما اینبار با دفعات قبل فرق داشت مدیر شرکت بدجور عصبی کرد در کمال پروویی زل زد تو چشمهامو گفت:ما تو شرکتمون جا برای مهندس های قلابی نیست

تنها حرفی که در جوابش گفتم این بود :شما لیاقت افرادی مثل من رو ندارین

اینو گفتم وباحرص زدم بیرون عین بشکه ی باروت در حال انفجار بود اعصاب بدجور داغون بود تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثار بهراد میکردم اونقدر تو خودم غرق بودم وبا سرعت داشتم میرفتم بیرون که تو راهرو برخورد کردم به یه نفر

@smrkrm

سرعت زیادم باعث شد با شدت بخورم بهش ودر نتیجه نزدیک بود بخورم زمین که منو تو هوا گرفت  
به خودم نیومده بودم که یه صدای آشنا که اسممو صدا زد به گوشم خورد سرمو که بلند کردم دیدم  
خودشه کسی که جلوم وایستاده دانیاله باتعجب نگام کرد منم همینطور زل زده بودم بهشو هنوز گیج  
میزدم

-خوبی سوگند??

نگران نگام میکرد انگار وضع خرابمو از چهره م میخوند

-سلام

-وای ببخش حواسم رفت پی حالت سلام یادم رفتم سلام

-عیب نداره

-اینجا چکار میکنی?? حالت خوبه??

هول هولکی گفتم: آره خوبم توخوبی?

-من خوبم ولی بنظر حال تو خوب نیست

همچنان بانگرانی نگام میکرد

-چیز مهم نیست

دستاش رو سینه اش گره زد و گفت: من یکی اگه تو رو نشناسم باید برم خودمو از برج میلاد بندازم  
پایین این شکلی که تو میگی چیز مهمی نیست یعنی یه مسئله خیلی خیلی مهمی وجود داره  
راستشو بگو چی شده?

-گفتم که ..

نذاشت حرفمو ادامه بدم: تو که منو خوب میشناسی تا ندونم چی به چیه دست بردار نیستم پس  
زودتر بگو و خودتو خلاص کن



کلافه گفتم: قضیه اش مفصل الان اینجا همیشه بگم

-باشه اگه اینجا همیشه میریم یه جای خوب میگی بریم

متعجب نگاهش کردم: کجا بریم؟ مگه تو کار وزندگی نداره

-الان نه

-دانیال بی خیال برو به کارات برس من که گفتم چیز مهمی نیست بعدا تو یه وقت مناسب میگم بهت

-دختر خوب لطفاً چونه نزن میگم بریم یعنی بریم راه بیفت

مات و مبهوت نگاهش کردم که آستین مانتومو گرفت و کشید ناچار دنبالش رفتم سمت ماشینش رفت

-کجا داری میری؟

-برگشت سمتم: داری میری نه داریم میریم... یه جا دنج سوار شو بریم

سوالی نگاهش کردم: پس ماشینم چی??

-برمیگردیم اینجا برش میداری

در ماشین و برام باز کرد و منم مجبورا نشستم

46

نزدیکترین کافی شاپ درست و حسابی نگه داشت و رفتیم داخل. بعد از دادن سفارش دانیال تکیه داد

به صندلیش و دستاشو به سینه زد و گفت: خوب تعریف کن ببینم چی تو رو اونجور عصبی کرده بود

-هیچی بابا یه آدم عوضی بهم گفته بود مهندس قلبی..مردک پررو صاف زل زد تو چشم و گفت که

مدارک تو جعلیه باورت میشه به من گفت مدارک جعلی ان منی که اون همه سختی کشیدم اون

همه هزینه کردم و غم غربت رو چشیدم تا مدرکمو از یه دانشگاه معتبر بگیرم ..

چشاشو ریز کرد و گفت: کدوم احمقی همچین حرفی رو بهت گفته؟

-مدیر مزخرف شرکت آرچ نئو..مردک دیوونه به زور پول باباش نشسته پشت اون میز هیچیم  
حالش نیست بعد اومده برا من دم از مدرک و مهندسی میزنه

دستاشو رو میز گذاشت و خودشو کشید جلو:تو تو اون شرکت چکار داشتی؟

-رفته بودم برا کار

-کار??من فکر نمیکردم اون شرکت با بهراد سازه همکاری داشته باشه

-نداره

-پس چی؟

-من که نگفتم واسه خاطر بهراد سازه رفته بودم اونجا. رفته بودم دنبال کار برا خودم

متعجب نگام کرد: کار برا خودت؟ مگه تو برا بهراد سازه کار نمیکنی

پوزخندی زد و جواب داد: اخراجم کرد

چشاش از تعجب گرد گرد شد: اخراجت کردن منظورت چیه؟ چطور ممکنه

-فعلا که ممکن شده

-توضیح بده ببینم چی شده؟

-هیچی بابا محاسبات یه کاری رو به من سپردن من انجام دادم فکر کنم کسی فایل محاسباتی منو

دستکاری کرده مهندس رحمتی رو که میشناسی اونم همه چیزو از چشم من دید و خواست که

اخراجم کنن اونام اخراجن کرد

-یعنی چی مگه میشه همچین چیزی؟ به همین راحتی که همیشه کسی رو اخراج کرد تو باید براشون

قضیه رو توضیح میدادی وقانعشون میکردی

-راستشو بخوای خودمم دیگه علاقه ای به موندن تو اون شرکت نداشتم

-چرا??

-از نحوه مدیریت و ایناش خوشم نمیومد

-مهندس جاوید که آدم خوبیه

-مهندس جاوید بله ولی بهراد نه

با حالت خاصی نگام کرد: چرا اونوقت??

-زیادی خود رای و مغرور بود

-که اینطور.. خوب حالا میخوای چکار کنی??

-نمیدونم فعلا که هر شرکتی میرم بخاطر خبر اخراجم قبولم نمیکنن

چند لحظه ای سکوت کرد کمی از قهوه ی تلخشو نوشید وگفت: بیا شرکت ما

متعجب نگاش کرد

-میدونم شرکت ما به خوبی شرکت بهراد سازه نیست ولی از آرچ نئو خیلی بهتره مخصوصا بعد از

اون پروژه ی معروف شهرت شرکتمون بهترم شده یه مدت بیا پیش خودم بعد اگه جای مناسبتری

کار پیدا کردی میتونی بری

-ولی ..

-ولی چی?? نترس کسی اونجا تو رو نمیشناسه البته بجز بابک که اونم دهنش قرصه میگم به کسی

چیزی نگه

با حالت خاصی نگاش کردم و گفتم: اگه بقیه بشنوه ن چی میگن??

-منظورت از بقیه کیه??

-پدرو مادرت

-چرا باید اونا بشنون اصلا نه خانواده ی تو ونه خانواده ی من هیچ کدوم قضیه رو نمیفهمن اینجوری

بهتره

-ولی..

-ولی و اما نداره دیگه تو که نمیخوای چهارتا حرف مزخرف دیگه از آدمهای چرت بشنوی دوست داری؟

-نه

-خوب پس. فردا پاشو بیا شرکت باهم صحبت کنیم و کارتو شروع کن

نگاش کردم تو حرفاش جدی بود البته راستشو بخوای از پیشنهادش خیلی خوشم اومد واقعا دیگه اعصابم نمیکشید از این شرکت برم اونیکی شرکت از طرفی هم امیدی نداشتم میدونستم بهراد با تک تک شرکت صحبت کرده و گفته منو تو شرکتشون راه ندن شاید تا چند روز آینده با دانیال تماس میگرفت بهتر قبل از این که اینکارو بکنه من برم اونجا و خبرشو یه جوری برسونم به گوشش تا حالش جا بیاد آره واسه رو کم کنی بهرادم که شده باید قبول کنم

-باشه فردا میام شرکت

لبخند قشنگی رو لبهای دانیال نشست

-من فردا منتظرتم...

47

تمام شب به تصمیم فکر کردم من نباید پیشنهاد دانیال رو قبول میکردم این همه نزدیکی اصلا صلاح نبود برای دانیال سخت میشه هرروز دیدن من. نتیجه ای که صبح گرفتم این بود من این پیشنهاد رو رد میکنم. صبح یه سبد گل خوشگل خریدم و رفتم شرکت دانیال. شرکت قبلی رو عوض کرده بود نقل مکان کرده بودن. شرکت جدید یه خونه ی بزرگ دو طبقه و نیمه بود که دکوراسیون داخلیشو کلا تغییر داده بودن و تبدیلس کرده بودن به یه شرکت شیک.

رفتم اتاقش منشی ایش تا اسممو شنید ازم استقبال کرد و منو راهنمایی کرد اتاق دانیال. دانیالم که منتظرم بود به گرمی ازم استقبال کرد سبد گل و بهش دادم و کلی ذوق کرد براش و ازم تشکر کرد. رو مبل نشستیم و اونم روبه روم نشست.

-خوب خانم مهندس شرکتو دیدی؟ پسند کردی؟

-فکر نمی‌کردم شرکت به این خوبی داشته باشی چیزی که من از آخرین بار یادمه خیلی کوچیکتر و جمع و جور تر از ابن بود اما حالا بزمنم به تخته برا خودش شرکتی شده

-تازه کجاشو دیدی؟ جای قبلی رو یادته؟

-آره

-اونجا ساختمونش قدیمی بود کوبیدیم یه ساختمون جدید ساختیم که بخشی از شرکتم اونجاست

باتعجب نگاهش کردم: آفرین پس تو این مدت خوب پیشرفت کردین

-انگار تو رو ما را دست کم گرفته بودی هااا...

خندیدم: خدا رو شکر ایشالله بهتر از اینم میشه

-شک نکن...

لبخند زدم

-خوشحالم که از اینجا خوشت اومده بچه های شرکتم به خوبیه دکوراسیون و محیطش ان مطمئنم

زودی باهاشون اخت میشی

-راستش...

کمی مکث کردم نمیدونستم چه جوری شروع کنم

-چیزی شده؟

-راستش من دیشب کلی فکر کردم دیدم الان صلاح نیست من تو این شرکت کار کنم

خم شد به طرف جلو آرنجهاشو رو زانوهایش گذاشت و دستاشو بهمم گره زد

-میشه بدونم چرا؟

-خوب دلایل زیادی هستن که ..

نذاشت حرفمو ادامه بدم: ببین سوگند من میدونم دلایلت چی ان. اما داری اشتباه فکر میکنی. ببین اگه دلالت خانوادهمه هامونن باید بگم که خانواده ی من حتی نمیدونن آدرس جدید شرکتت چیه چه رسد به اینکه آمار کارکنانمو داشته باشن خانواده ی تو هم نمیدونن اخراج شدی پس میتونن تو همون فکر باشن که داری تو بهرآدسازه کار میکنی. این از این. دلیل دیگه اتم اگه این باشه که اینجا کسی بدونه تو قبلا کی بود گفتم که اینجا فقط بابک تو رو خوب میشناسه و والسلام بقیه ام قرار نیست بویی از این مسئله ببرن اصلا قرار نیست کسی یه کلمه از گذشته من و تو رو بدونه خیالت تخت... الان قضیه حل شد برات یا هنوز مشکل دیگه ای هم هست??

تودلم گفتم این مشکلات هیچ ارزشی برام ندارن ومن به راحتی باهاشون کنار میام مشکل اصلی من تویی که هیچ جوری نمیشه باهات کنار اومد

انگار فکرمو از نگاهم خوند

-مشکل تو منم مگه نه??

جوابی ندادم

از جاش بلند شد و کمی قدم زد و بعد نشست اما اینبار لبه ی مبل نشست

-ببین سوگند قول میدم اینجا هیچ مشکلی برات به وجود نیارم اصلا تو شرکت فراموش میکنم تو کی بودی و هستی. به چشم همسر سابقم نگات نمیکنم بلکه تو رو به عنوان یه مهندس تحصیلکرده و قابل تو شرکتت قبول میکنم من گذشته ها رو فراموش کردم مطمئن باش ذره ای از اون گذشته رو نمیزارم بیاد تو ذهنم و این باعث نگرانیت شه لطفا بخاطر من وروحیاتم آینده شغلیتو خراب نکن الان تو تیترا اول اخبار بازار مهندسی هستی خبر اخراجت مثل بمب پخش شده خیلی ها شاید نه به چهره ونه به اسم نمیشناسنت اما با رفتنت از این شرکت به اون شرکت هم میشناسنت و انگشت نما میشی

وهرجا که ببینت نشون هم میدن و میگن ببین اون دختره همونیه که از بهراد سازه واسه خاطر اشتباهش اخراج شده لطفا عاقلانه تصمیم بگیر با منطقت. درست مثل همیشه یه مدت تو شرکت ما کار کن تا آباها از آسیاب بیفته بعد که اوضاع روبه رو شد هر جا خواستی برو حداقل اون موقع به عنوان مهندس جداشده از شرکت ما میری بیرون نه به عنوان مهندس اخراجی بهرادسازه... خواهش میکنم احساسی با این موضوع برخورد نکن

من و تو دیگه بچه نیستیم بزرگ شدیم عاقل شدیم و بدو خوب از هم تشخیص میدیم دیگه با عقلمون زندگی میکنیم نه با احساسمون هر دومون خوب میدونیم که گذشته ها گذشته و تو همون گذشته هم جا مونده پس لطفا افکار بدتو دور بریز باشه

نگاش کردم از نگاه فقط حس نگرانی رو خوندم اون واقعا نگران من بود حرفاش صادقانه بودن و عین حقیقت بیرون از این در معلوم نبود چی در انتظارمه بیرون از این در دنیایی که بهراد نقشه اشو برام چیده نقشه ایی که بی شک همه ی راه هاش به اون ختم خواهند شد اگه قرار همچین اتفاقی برام بیفته بودن با دانیال رو با همه ی شرایطش به جون میخرم آره دانیال خیلی بهتر از بهراد. من انتخابمو کردم الان با دانیال بودن به نفعمه. پس من تو شرکت دانیال میمونم....

48

اونروز با دانیال قرارداد بستیم خوبیش این بود که متوجه شدم دانیال داره منو بچشم یه مهندس وهمکار میبینه اگر غیر از این بود یه حقوق نامتعارف و غیر معمول رو پیشنهاد میداد ولی اون حقوقی رو بهم پیشنهاد داده بود که دیگه مهندسان هم سطح من میگرفتند. قرارداد بسته شد و قرار شد من کارمو از دوروز دیگه شروع کنم.

دوروز دیگه طبق قرارمون با دانیال ساعت 8:30 صبح تو اتاقش به دیدنش رفتم. از منشیش خواست تا کارمندان شرکت تو سالن برا معارفه جمع کنه این کاری بود که برای هر تازه واردی تو شرکت دانیال انجام میدادن. بچه ها که جمع شدن من و دانیال هم رفتیم سالن. تعدادشون 32 نفر بود نگاهی سرسری انداختم بهشون. بابک نزدیکترین شخص به ما بود برای همین راحت تونستم چهره شوک زد

شو ببینم که با چشایه از حدقه بیرون زده و دهن باز زل زده بود به من انگار دانیال چیزی درمورد من بهش نگفته بود. اول دانیال خیلی عادی من و به همه معرفی کرد و بعد شروع کرد به معرفی تک تک بچه ها.

ماندانا ملک سومین فردی بود که بهم معرفی کرد دختری با قد نسبتا بلند هیکل پر و مناسب و صورت گرد که دو تا چشم قهوه ای روشن با آرایش دودی توش خودنمایی میکرد بینی شو عمل کرده بود اما لبهای قلوه ایش به نظر مال خودش بود در کل میشد گفت که قیافه ی جذاب و شیکی داشت. چیزی که در این دختر منو به خودش جذب کرد نوع نگاهش به من بود تو نگاهش هیچ حس مثبتی نسبت به من دیده نمیشد تعجب کردم از نگاهش با خودم گفتم شاید فکر میکنه من قرار جای اونو بگیرم تو شرکت ولی تعجبم وقتی زیاد شد که فهمیدم اون مهندس معمار و اصلا رشته ی من با اون متفاوته پس دلیل نگاهش به من چه بود حتی بر خوردش برعکس بقیه خشک و سرد بود با من. در هر صورت ازش رد شدیم و با بقیه آشنا میشدم اما فکرم هنوز پی نگاه اون بود. آدمها و اسمها از جلوم رد میشدن که یهو زمان و مکان ایستاد. همه آنچه که در اطرافم بودن محو شدن و بجاشون دو تا چشم آسمونی پررنگ و پر رنگتر شدن. من برای دیدن این دو چشم آسمونی دلتنگترین آدم دنیا بودم. اونقدر محو اون نگاه آشنا شدم که یادم رفت کجام با صدای دانیال که آروم دم گوشم گفت؛ سوگند حالت خوبه??

به خودم اومدم و آروم گفتم خوبم

و دوباره نگاهمو دوختم به کسی که جلوم ایستاده بودو به چشمهایی که منو یاد خوبترین خوب دنیا انداخت منو یاد تیرداد عزیزم انداخت.

سهند راد کسی که جلوم ایستاده بود دل منو تا خود آلمان برد و برگردوند. سهند راد قد و هیکل متوسطی داشت فرم صورتش درست مثل فرم صورت تیرداد کشیده بود زیباترین عضو صورتش چشایی به رنگ آسمونی بود با پلکهای کشیده مشکی و ابروهای مشکی پر. سهند دماغ متوسطی داشت با لبهای کشیده و ردیف دندونهای سفید موهای سهند خرمایی بودن اما موهای تیرداد مشکی مشکی بودن اما همون چشمها کافی بودن که من نسبت بهش پر از احساسهای خوب بشم. جلسه ی



معارفه تموم شد. احساسات مختلفی رو تجربه کردم از حس بیزاری که بابک نسبت بهم داشت تا حس رقابتیه ماندانا و حس خوب من نسبت به سهند... 😊😐😞

49

دانیال منو برد اتاقمو نشون بده. اتاق نسبتا بزرگی بود اونقدری که تعجب کردم

-اینجا اتاق منه??

تعجبمو که دید خندید: به رازی رو بهت میگم که تاحالا به کسی نگفتم راستش ما همه ی تازه واردها رو میاریم اینجا که طرف کیف کنه و باخودش بگه دمت گرم عجب جایی اومدی بعد که پاگیر شد میبریمش جایی که باید بره

دستمو به کمر زدم و گفتم که اینطور بعد اونوقت بنظرت کی جرات میکنه منو از اینجا بندازه بیرون

چشاشو ریز کرد و گفت: راست میگی ها فکر اینجاشو نکرده بودم یادم رفته بود که تو اعجوبه ای هستی واسه خودت سوتی بزرگی دادیم

خندیدم: دور از شوخی واقعا اینجا همه اش مال منه

-آره ازش خوشت نیومد

-عقلمو از دست دادم که خوشم نیاد فقط باورم نمیشه که اتاق تکی برا خودم داشته باشم

-اصولا مهندسهای باتجربه و خاص شرکت اتاق تکی دارن براخودشون حتی ماندانام اتاق تکی داره

-ماندانا??

-منظورم مهندس ملک همونی که یه شال آبی تیره پوشیده بود با مانتوی سرمه ای و..

حرفشو قطع کردم: خوبه دیگه شناختمش ...

ماندانا یادم نیاد دانیال قبلا ها کارمندهای شرکتشو به اسم کوچیک صدا بزنه انگار زیادی با این ماندانا خانم صمیمی بود که اینجوری صداش میزد... پس قضیه این بود ماندانا منو یه رقیب جدید تو

رابطه ی بین خودش ودانیال میدید اما چرا؟ نکنه چیزی از گذشته ما میدونست اما این امکان نداشت دانیال گفت که فقط بابک این قضیه رو میدونه و والسلام ..پس دلیل اون نگاه ها چی بود ..شاید ماندانا نسبت به همه ی زنهای دوروبر دانیال این حس داشت

smrkrm@

تو فکر بودم که با صدای دانیال به خودم اومدم :راستی تو چرا وسط معرفی بچه ها یه جوری شدی؟ چرا اونجوری زل زده بودی به مهندس راد...یه جور خاصی نگاش میکردی لبخندی زدم و گفتم :چیز زیاد مهمی نبود فقط چهره اش منو یاد یه دوستی انداخت ..

باحالتی خاص که انگار بهم مشکوک نگام کرد و گفت :چه جور دوستی??

سعی کردم با بی تفاوتی جواب بدم :یه دوست معمولی

-ولی طرز نگات اینو نشون نمیداد.

خواستم بحث عوض کنم :راستی تو به بابک قضیه اومدن منو نگفته بودی?

متوجه کارم شد ولی خوشبختانه نخواست دیگه بیشتر از این گیر بده به موضوع برا همین جواب داد نه چطور?

-آخه خیلی از دیدنم شوکه شد واسه همین

بی تفاوت جواب داد :مهم نیست

کمی سکوت بینمون برقرار شد و بعد گفت :من دیگه میرم اتاقم اگه کاری داشتی با اتاقم تماس بگیر درضمن برا اینکه بیکار نباشی فعلا یه پروژیه کوچیکی هست که بچه های تازه کار کارهاشو انجام دادن میفرستم پیشت یه دور چکشون کن باشه??

-باشه بفرست نگاشون بکنم.

دانیال از اتاقم رفت ومنم رفتم ولو شدم رو صندلیم و رفتم تو فکر ...

صدای در اومد با اجازه ی من در باز شد بابک اومد تو اتاق از قیافه اش معلوم بود که بدجور عصبیه اومد سمتم و یه فلش گذاشت رو میزم گذاشتن که چه عرض کنم کوبوند رو میزورفت سمت در که بره ولی انگار پشیمون شد چون به سرعت برگشت سمت میزم دستاشو گذاشت رو میزم و خم شد سمت من: واسه چی برگشتی ??

جوابی ندادم وبجاش فقط نگاه کردم

اینبار با صدایی شبیه داد گفت: پرسیدم واسه چی برگشتی

-من فقط برای کار اومدم اینجا

پوزخندی زد وگفت: کار... اینبار چه نقشه ای تو کله اته. این دفعه میخوای چه بلایی سردانیال بیاری همون یه دفعه بسه اش نبود. همون یه باری که از زندگی ساقطش کردی بس اش نبود.

عصبانی جواب دادم: من چکار به دانیال دارم من برا یه مدت کوتاهی اومدم اینجا در اولین فرصتی که یه کار خوب پیدا کنم از اینجا میرم هیچ نقشه ای هم برا دانیال نه داشتم ونه دارم ونه خواهم داشت تفهمیه..

پوزخندی زد وگفت: همه ی حرفات دروغه همه شون. تو یه آدم بی رحم و سنگدلی هستی که جز خودت به کس دیگه ای فکر نمیکنی. شاید برا تو همه چیز عادی و الکی به نظر بیاد اما برا دانیال اینجوری نیست. اینی که تو برا خودت یه بازی میبینی برا دانیال زندگیه میفهمی زندگیه ....

محکم با دستش چند بار کوبید رو میز وگفت: لعنتی .. لعنتی ... باید همون چند روز پیش که حال دانیال رو میدیدم حدسشو میزدم باید همون موقع میفهمیدم و نمیذاشتم تو پات به اینجا برسه ...

برگشت سمتم وبا حالت تمسخر آمیزی گفت: باید میفهمیدم که تو این دنیا هیچی جز تو و بودنت نمیتونه دانیال رو تا این حد خوشحال و سرزنده بکنه ..

فقط نگاه میکردم حرفاش دائم تو ذهنم تکرار میشدن ..

یهو حالتش تغییر کرد یه حالت مستاصل ماندی پیدا کرد: مطمئنم این دفعه دیگه دووم نمیباره این دفعه اگه بشکنه میمیره لعنتی میمیره میفهمی ??

نگاش کردم با یه حالت گنگ انگار چیزی از حرفاشو نمیفهمیدم چی داره با خودش میگه

50

قرار نبود اتفاقی بیفته قرار نبود دانیال دوباره بشکنه اصلا دانیال خودش گفت که گذشته رو فراموش میکنه اصلا مگه فراموش نکرده؟ ? کرده اگه نکرده پس ماندانا کیه؟ کیه که حس میکنم با دانیال صمیمیه؟ این چرا میگه دانیال میمیره دانیال با این قضیه منطقی کنار اومد شاید یه مدتی رو ناراحت بوده که اونم طبیعیه ولی باعث نمیشه که بابک از مرگ حرف بزنه..

اومد سمتم: از زندگیش برو بیرون بذار تو حال خودش باشه حداقل اینجوری بهتره. خواهش میکنم دست از سرش بردار تو نمیفهمی اون چه زجری خواهد کشید وقتی باز ترکش کنی اما من میدونم چون هر ثانیه درد کشیدنشو با چشم خودم دیدم هر روز مردن و زنده شدنشو دیدم. دیدم که چطور اشک میریخت دیدم که چطور هذیون میگفت من همه چیزو دیدم... نذار اون روزهای تلخ دوباره ی تکرار شه تا ابد بی تو بودن براش بهتر از این بودن و نبودنته اینجوری زجر کش میشه الانشم فکر نکن که دانیال یه آدم عادیه تو با رفتنت اونو تبدیل به یه مرده ی متحرک کردی ولی من و خانواده اش به همین مرده متحرک دلخوشیم این دلخوشی رو نگیر اگه گذشته رو تکرار کنی اینبار دیگه از دانیال یه مرده ی متحرک نمیمونه بلکه یه مرده ی واقعی برامون میمونه یه مرده...

دنیا دور سرم داشت میچرخید حرفای بابک مثل ضربات پی در پی یه پتک به

سرم میخوردن بابک رفت صدام تو گوشم پیچید

دروغه دروغه همه ی حرفاش دروغه اون از من خوشش نیاد اون نمیخواد من اینجا باشم واسه همین دروغ گفت دانیال حالش خوبه مثل همه ی آدمها.. اون دروغ گفت که دانیال یه مرده ی متحرکه.. اون میخواد منو اذیت کنه فقط واسه همین این چرندیاتو سر هم کرد من که یه کلمه اشو باور نمیکنم ...

51

حرفهای بابک باعث شده بود که همه ی تمرکز برم سمت رفتارهای دانیال. اما دانیال برعکس تفکرات خیلی عادی رفتار میکرد انگار نه انگار که من سوگندم. نه وقت وبی وقت به اتاق من میومد و نه منو دم به دقیقه به اتاقش میخوند. دیدارهای ما همون دیدارهای کوتاه و اتفاقی تو محیط شرکت بودو تمام. هر وقتم باهام کار داشت میومد اتاقم سریع حرفاشو میزد و میرفت بی هیچ حرف اضافه ای. دلم داشت آروم میگرفت با کارهایش ...

در اتاقم زده شد و دانیال اومد داخل

-وقت داری یه کم باهم صحبت کنیم

-آره بیا بشین

به طرف مبلهای راحتی که یه گوشه اتاق بود هدایتش کردم. نشست منم روبه روش نشستم

کمی سکوت کرد

-اتفاقی افتاده؟

-نه چیز خاصی نیست فقط اومدم ببینم همه چیز اکی هست یا نه؟ از کارت راضی هستی؟

نگاش کردم بنظر داشت برای موضوعی مقدمه چینی میکرد

-آره فعلا که همه چیز خوب وعالیه

تکیه اشو به پشتیه مبل بیشتر کرد و گفت:خوبه پس خدا رو شکر ...

بازم سکوت کرد برای مدتی و زل زد به من منم منتظر نگاش کردم

-میشه یه سوالی ازت بپرسم؟

حالتش نگرانم میکرد:آره راحت باش

-دلیل اخراج تو از بهراد سازه دقیقا چی بود؟

باتعجب نگاش کردم

-مگه قبلا نگفته بودم همون قضیه محاسبات و دستکاری و..

حرفمو قطع کرد :جز اون.

با نگرانی نگاهش کرد یعنی منظورش چیه?? نکنه چیزی از موضوع منو بهراد میدونه ولی نه از کجا باید میدونست این قضیه فقط بین ما دو نفر بود. منتظر چشم به دهان دانیال بودم تا بفهمم قضیه چی به چیه

-دیروز بهراد جاویدو دیدم

بند دلم پاره شد مطمئنم رنگ از صورتم پریدو دانیال دید و اکنشمو وقتی سکوت و بهتم طولانی شد خودش گفت:

-نمیخوای بدونی چی شد که دیدمش ?

آروم پرسیدم چی شد?

-دیروز صبح زنگ زد بهم با موبایلم تماس گرفته بود نمیدونم شماره مو از کجا گیر آورده بود ازم برا شام دعوت کرد و گفت تعریف شرکت و زیاد شنیده و میخواد درمورد یه پروژه باهام صحبت کنه البته من از همون اول فهمیدم که قضیه بوداره رفتم دیدنش اول یه کم حاشیه رفت والکی مقدمه چینی کرد بعد رفت سر اصل مطلب.

دلم داشت مثل سیروسرکه میجوشید. دانیال انگار متوجه حاله بود چون یکم سکوت کرد تا خوب حالات منو برانداز کنه

-اسم تو رو گفت بعدم پرسید انگار شما تو شرکتتون استخدامش کردین منم جواب دادم آره چطور? برگشت بهم گفت:مگه قضیه اخراجشو از شرکت ما نشنیدی که استخدامش کردی? من جواب دادم چرا شنیدم. بدجور جا خوردگفت :پس رو چه حسابی استخدامش کردی? از آبروی شرکتت نمیترسی

کنجکاو پرسیدم :جوابشو چی دادی?

گفتم: من با نظر خودش یعنی تو که میگه یه نفر کارشو دستکاری کرده موافقم چون بعیده فردی با اون تحصیلات و رزومه کاری همچین اشتباهی مزخرفی رو انجام بده. از تعجب چشاش قد نعلبکی شده بود. پرسید: واسه چی اینقدر بهش اعتماد داری؟ گفتم: میتونم بپرسم چرا این قضیه برا شما مهمه شما که اونو اخراج کردین از شرکرتون پس چه فرقی میکنه به حالتون؟ جواب داد

راستش بودن اون تو شرکت شما مغل کارتون میشه من میخوام پیشنهاد همکاری تو پروژۀ ی هتل پنج ستاره ی کیش که فکر کنم آوازه شو شنیدین رو به شما بدم اما به یه شرط. اونم اینکه شما اون دختر رو از شرکرتون اخراج کنید با وجود اون تو شرکت شما نمیتونم این پیشنهادو بدم.

زیر لب گفتم: بهراد پس فطرت ببین واسه رسیدن به اهدافش چه کارها که نمیکنه

دانیال: چی داری باخودت زمزمه میکنی

-هیچی دارم بهش فحش میدم.

دانیال خندید: انگار بدجور از دستش کفری هستی

-آگه تو هم مثل من خوب میشناختیش همین کارو میکردی

مشکوکانه نگام کرد: که اینطور... خوب میشناسیش پس...

-نگو که برا اخراجم اومدی اینجا

پوزخندی زد و گفت: تو منو که یه سال تموم باهات زندگی کردم نشناختی اونوقت اون بهرادو که

دوروز باهات بودی رو خوب شناختی بابا دست مریزاد

-وای تو رو خدا دانیال بی خیال شو این حرفهارو حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی دیگه.

جون به لب شدم نمیخواوی بگی بالاخره چی شد.

چپ چپ نگام کرد و گفت: بهش گفتم مردو حرفش من بهش گفتم استخدامی الانم نمیتونم زیر حرفم

بزنم بی دلیل اخراجش کنم

بدجور از دستم جوش آورده بود از قیافه اش معلوم بود البته میخواست خودشو خونسرد نشون بده بهم گفت: یعنی اعتبار حرفت پیش یه جوجه مهندس می ارزه به همچین پروژہ ای

جواب دادم آره می ارزه

باحرص گفت که اینطور فکر میکردم باهوشتر و زرنگتر از این حرفها باشی

گفتم: هنوزم اصرار تو برا اخراج اون نمیدونم آخه چه فرقی میکنه اون تو شرکت من باشه یا نه. من نمیزارم اون دوروبر کارهای این پروژہ بگرده. جواب داد

–حتما فرقی میکنه که میگم

پرسیدم: چه فرقی؟

جواب داد: با موندن اون تو شرکت تو همه ی نقشه های من نقش بر آب میشه. راستشو بخوای همه ی اون اشتباهات محاسباتی کشک بودن دلیل اخراج اون دختر چیز دیگه ای بود من میخواستم اون تنبیه شه بره یه مدت دنبال کار بگرده و پیدا نکنه و برگرده پیش خودم اظهار ندامت بکنه اما با این کار تو امکان نداره

پرسیدم: سر چی میخواستی تنبیه اش کنی؟

52

دانیال زل زد بهم وگفت: میدونی چه جوابی داد؟

قلبم داشت تو دهنم میزد نکنه بهراد از خودش حرفی زده باشه که دید دانیالو نسبت به من خراب کرده باشه..

–گفت قضیه شخصیه. این قضیه شخصی بین شما چیه؟ میشه بدونم

با شتاب زدگی جواب دادم: اون جوری نیست که تو فکر میکنی قضیه فقط یه کل کل ساده بود. من از بهراد جاوید انتقاد کردم تو روش وایستادم اونم میخواست اذیتم کنه همین



جوری نگام کرد که انگار حرفمو باور نکرده

-دانیال باور کن راستشو دارم میگم اون الکی خواسته قضیه رو بزرگ جلوه بده همین. غیر از این نبود

با حالت خاصی جواب داد:اگرم بوده باشه خیلی زود خودم ازش سر در میارم

یاخداااااااااا...خدا بگم چکارت نکنه بهراد. من کم مشکل دارم که توهم میشه وبال گردنم پسره ی عیاش هوس باز بیشعور نفهم ....

دانیال بلند شد بی هیچ حرف دیگه ای رفت و منو با کلی دلهره و فکر و خیال تنها گذاشت. همه دغدغه ام این شد نکنه جوری قضیه به گوشش برسه که ناجور باشه ...حالا من چه خاکی به سرم بریزم

53

چند روزی از اون ماجرا گذشته بود اما من هنوزم فکرم درگیرش بود. نمیدونستم دانیال میخواد چه واکنشی نشون بده. فعلا که بنظر اوضاع مرتب بود.

گوشیم زنگ زد با دیدن شماره ی سایه تعجب کردم با برداشتن گوشی و جواب دادن صدای جیغ مانند سایه تو گوشم زنگ زد: واییییییی...سوگند خودتی?? خوبی دختر

-آره خودمم میخواستی کی باشه?

-وای نمیدونی چقدر نگران شدم .

-وا چرا نگران?

-آخه شنیدم بیمارستان بستری بودی?

از تعجب چشمم گرد گرد شدن

-بیمارستان? بستری??

-آره مگه بیمارستان نبودى؟

-نه کی گفته؟

-واقعا؟؟؟؟خدا رو شکر.اون دختره ملیکا یادته امروز اومد دیدنم بعد بهم گفت دیروز رفته بودم عیادت یکی از اقواممون بیمارستان دوستت سوگندو دیدم چه اتفاقی براش افتاده منم نگرانت شدم زنگ زدم بهت ببینم چی شده

-نه بابا حتما منو با کسی اشتباه گرفته من حالم خوبه

-ولی خیلی نگرانم کرد

-قربونت دل مهربونت بشم عزیزم. عیب نداره بانى خیر شد حداقل بعد این همه وقت ما افتخار شنیدن صداتو پیدا کردیم.نمیدونی چقدر خوشحال شدم

-منم عزیزم بدجور دلم برات تنگ شده دلم برات یه ذره شده

-دل منم عزیزم

-وقت داشتى بیا همدیگر رو ببینیم

-من همیشه برا دیدن تو وقت دارم

-واقعا..پس فردا وقت داری هم و ببینیم

یه کم فکر کردم وگفتم:آره

با هم قرار گذاشتیم .

امروز یه کم زودتر از شرکت زدم بیرون تا برم خونه درست و حسابی حاضر شم که برم دیدن سایه. ساعت شش وده دقیقه بود رسیدم دیدم سایه زودتر از من رسیده سریع خودم و رسوندم بهش و تنگ در آغوش گرفتمش سلام واحوال پرسى که تموم شد نشستیم و سفارش دادیم و بعدم گرم صحبت شدیم تقریبا یه 40-50 دقیقه ای گذشته بود ما همچنان صحبت میکردیم سایه از وضعیت

شرکت گفت گفت که جای من هنوز کسی نیومده شرکت منم از کار جدیدم گفتم و از محیط کاریم تعریف میکردم

-به به ببین کیا اینجان دو یار قدیمی

درجا خشکم زد عجیب این صدای آشنا بهم نزدیک بود سرمو که برگردوندم چشم تو چشم بهراد شدم که دستاشو رو سینه قلاب کرده بود و با یه لبخند کج رو صورتش زل زده بود به من یا خدا این اینجا چکار میکنه مار از پونه بدش میاد جلو لونه اش سبز میشه این شانس که من دارم ولی نه این ربطی به شانس نداره من تقریبا همه ی پاتوقهای بهرادو میشناسم بهراد جاوید آدم همچین جاهایی نبود که پس چه جوری سروکله اش اینجا پیدا شده

-نمیدونستم دیدنم اینقدر هیجانزده ات میکنه که خشکت بزنه

اخم عمیقی کردم و رومو ازش برگردوندم و سریع دست بردم کیفمو برداشتمو از جام بلند شدم ورو به سایه گفتم بریم. راهمو سد کرد :کجا به این زودی ما تازه شما رو پیدا کردم خانم خانمها. با حرص خواستم رد شم باز نداشت

-از سر راهم برو کنار

-باید با هم حرف بزنیم

-من حرفی با تو ندارم

-ولی من دارم .

برگشت سمت سایه.میشه یه مدت مارو تنها بزاری .

سایه که خودش ماتش برده بود عین برده های فرمانبر سرشو انداخت پایین که بره دستشو گرفتم ونذاشتم.

با اینکار من بهراد یه پوزخندی زد وگفت:خانم خانم ها انگار یادت رفته دوست کوچولوت کارمند شرکت منه نمیخوای که بلایی رو که سر تو میخواستم بیارم سر دوست عزیزت بیارم

رنگ از صورتم پرید صورتش درست جلو صورتم گرفت وزل زد تو چشم:فکر نکنم اون قد تو زرنگ باشه. اگه واقعا صلاح دوستت رو میخوای دستشو ول کن بره خودتم بشین باهات کار دارم تنها چیزی که نمیخواستم اتفاق بیفته اخراج سایه از شرکت بود ناچار دستشو ول کردم وبا حرص نشستم رو صندلی بهراد لبخند پیروزی رو زد و نشست رو صندلی روبه روییم

54

باهمون حرص بهش گفتم: تو رذلتترین و پست ترین آدم رو زمینی

از حرص خوردنم خوشش اومد قهقهه ای مستانه زدو بعدش گفت: تو که نمیخواستی بعد اون همه نقشه کشیدن بزارم راحت بری  
باتعجب نگاه کردم:نقشه ???

-بله نقشه ...ببینم تو اصلا باخودت فکر کردی که این کافی شاپ درپیت جای آدمی مثل بهراد جاوید نیست نه خدایی بهش فکر کردی که من اینجا چکار میکنم

با تعجب زل زده بودم بهش

-انگار فکر نکردی

-پس ..تو...اینجا..چه جوری ???

خندید و تکیه داد به صندلیش

-ساده است فقط یه کم پول خرج کردم

بابهت پرسیدم:منظورت چیه ?

-اصلا بذار برات شاهکارمو تعریف کنم. رفتم پیش یکی از دخترهای شرکت بهش پول دادم و درعوض خواستم برام کاری بکنه اونم قبول کرد بهش گفتم بره و خبر مریضیتو به سایه بده جوری که نگران بشه وباهات تماس بگیره اونم اینکارو کرد بعدهم طبق پیش بینی های من شما بعد از صحبت

قرار میزاید همو ببینید و بازم این خبر به گوش من میرسه منم دوستتو تعقیب میکنم و میرسم به تو.

پوزخندی زدم: تو دیوانه ای دیوانه این همه خودت و به این درو اون در زدی که چی بشه.

بجای جواب سوالم خم شد رو میز دستشو تکیه گاه چانه اش کردو زل زد بهم بعد از کمی سکوت گفتم: بدجور تو کفت موندم لامصب آخه من چطور با این همه تجربه دختر بازی نتونستم تورو بشناسم. منی که با یه نگاه به یه دختر تا تهشو میرم میفهمم دختره چه کاره هست چی کاره نیست. تازه کار یا کارکشته است. یا حتی میدونستم چه شکلی باید یه دختر و جذب خودت کنی. اونوقت قد یه ارزنم تو رو نشناختم.

با دست ضربه ای به میز زدو دوباره رفت عقب و تکیه داد به صندلی.

ا-.. باید همون روز اول که اون چشای ببر مانند تو دیدم میشناختم ... اما بجای اون چشا توجه ام جلب ریخت و قیافه ساده ات شد خام کارهات شدم که میخواستی خودت صاف و ساده نشون بدی

نفهمیدم پشت این نقاب قدیسه ای که به صورتت زدی یه ببر پنهنون کردی که به وقتش میاد بیرون و شکار میکنه. روز اولی که دیدمت اگه یه نفر پیدا میشد و می گفت که یه روز عجیب مجذوب این دختر میشی مسخره اش میکردم و جواب میدادم که آخه این دختر فرق زن و مرد رو نمیدونه اونوقت میخواستی منه بهراد و بکشه سمت خودش. اشتباه نمیگفتم چون تا حالا این مدلیشو ندیده بودم. دلبری کردن با سادگی. لامصب فکرشم نمیکردم اینجور خوب جواب بده حالا من به جهنم موندم چه جوری دل این دانیال و بردی

رنگ از صورتم پرید یعنی بهراد فهمیده من زن دانیال بودم.

ا- برا خودت شاهکاری هستی موندم تو کارت. دانیال وبا اون چیزهایی که من شنیدم ازش چطور تونستی در عرض چند روز تورش کنی؟

ا- تو چی در مورد دانیال شنیدی؟

پورخندی زدو جواب داد: یعنی تو خودت چیزی نمیدونی؟

عصبانی گفتم: پرسیدم چی شنیدی؟

-باشه بابا میگم خونتو کثیف نکن. شنیدم طرف زن داشته انگاری بدجووم عاشق بودش اونقدری که حتی بعد از سه سالی که زنش ترکش کرده نگاه به هیچ دختری ننداخته تو این مدت عینهو یه خواجه زندگی کرده بعد من حیرون اینم تو چه جوری مخ این خواجه رو زدی

لبخند رو لبهام نشست پس بهراد قضیه منو دانیال و نمیدونه

-من مخ کسی رو نزدم

-آره ارواح عمه ات اگه مخشو نزدی پس واسه چی این پسره داره اینجوری برات بال بال میزنی

باتعجب نگاهش کردم: کی همچین کاری کرده

-اونروز اتفاقی دیدمش درمورد تو حرف زدیم ازش خواستم اخراجت کنه تا در ازای اون من بهش پیشنهاد یه پروژ هی توپ رو بدم میدونی برگشت چی بهم گفت؟ برگشته بهم میگه بهتره یه چیزی رو بدونی من سوگند رو با یه پروژ که سهله با کل این دنیا و آدمها و پروژ هاش عوض نمیکنم. د لاکردار کدوم در باغ سبزی رو نشونش دادی که اینطور دین و ایمونشو سپرده به تو

خشکم زده بود دانیال چیزی در مورد این حرفش نزده بود چرا؟؟؟؟؟؟

بازم محکم کوبید رو میز: لعنتی تو که این کاره بودی واسه چی به خودم پا ندادی من که هزار بار از اون سر ترم دیوونه اگه با من راه اومدی بودی میدونی تا کجاها تو رو بالا میبردم میدونی کاری میکردم که اسمت دهن به دهن تو شرکتهای مهندسی بچرخه همه ی مهندسهای زن و تو حسرت جایگاهت میزاشتم. لعنتی اون جوجه مهندس چی داشت که خودتو تقدیمش کردی چی داشت که من نداشتم

از حرفهایش عصبی شدم دو دستمو کوبیدم رو میزم: حرف دهنتمو بفهم پیش خودت در مورد من و دانیال چی فکر کردی. فکر کردی دانیال مثل خودت یه هرزه ست نخیرم از این خبرها نیست اگه دانیال به من کار داد واسه خاطر اینکه آقاست باشعور دل گنده ست مثل تو نیست که همه اش دنبال

هوا وهوشش باشه. خوب گوشاتو وا کن وببین چی میگم اگه فقط یه بار دیگه این حرفها از دهن تو یا کس دیگه ای بیرون بیاد من اون دهنو گل میگیرم تفهیم شد????

اینو گفتم درجا از جام بلند شدم وکیفمو برداشتم که برم اما قبل رفتن برگشتم به بهرادی که هنوز مات منو عصبانیتم بود گفتم: راستی یه چیز دیگه من یه موی گندیده ی دانیال وبا صدتا مثل تو عوض نمیکنم

55

اینو گفتم وبر گشتم که برم پشت سرم داد زد:من راحت نمیزارم تا وقتی که تصاحبت نکنم راحت نمیزارم اینو آویزه ی گوشت کن.

از کافی شاپ زدم بیرون داغ کرده بودم عجیب .پسره ی هوس باز فکر کرده همه مثل خودشن که از مردانگی فقط ...استغفرالله ببین چه جوری دهن آدمو باز میکنه.سایه پشت سرم دوید برگشتم سمتش تا خواست دهن باز کنه دستمو گذاشتم رو دهنش :سایه الان وقتش نیست به وقتش خودم همه چیزو بهت میگم اما الان نه. الان میخوام تنها باشم. بیچاره بی هیچ حرفی خداحافظی کرد و رفت من ماندم وکلی عصبانیت و خیابون های شهر که اونقدر گز کردم وفکر کردم که مخم ترکید

56

چند روزی از ماجرا گذشته بود هنوز اعصابم درست نشده بود. ولی اتفاق خاصی بعد از اون نیافتاد حداقل اینجوری بهتر بود میتونستم خودمو برای رودرویی های بعدی با بهراد آماده کنم.

تو اتاقم مشغول کار بودم که منشی دانیال ازم خواست برم اتاقش. وارد اتاق دانیال شدم دانیال پشت میزش نشسته بود. یه دختر عجیب و غریب جلوش نشسته بود دختره از اون عملی ها بود بینی عملی گونه عمل لبها پروتز با کلی آرایش رو صورتش یه مانتو عجق وجق هم پوشیده بود که همه جای بدنش رو نمایش میداد با یه کفش پاشنه بلند .با ورود من به اتاق .دانیال برگشت سمت دختره وگفت:بفرمایید ایشون کسی هستند که دنبالش میگردین.

دختره از جاش بلند شد اومد سمت من یه چرخه دور من زد و سر تا پامو برانداز کرد. واومد وایستاد جلوم دستشو به کمرش زد و گفت: پس سوگند سوگندی که میگن تویی...

باتعجب نگاه کردم این کیه که اوومه پی من... پوزخندی زدو گفت: چی فکر میکردم چی شد باخووم فکر میکردم الان با یکی از شاخه‌های ایران روبه رو میشم ولی تو....

کمی بهم نزدیک شد وبا دستش که بالا وپایین میرفت منو نشونه گرفت وگفت: تو پیش خودت چی فکر کردی که با این ربخت وقیافه دست گذاشتی رو بهراد

با شنیدن اسم بهراد چشم چهارتا شد دیدم به دانیال بود که اونم مثل من با شنیدن اسم بهراد متعجب زل زد به دختره

-نه خداییش یه نگاه به خودت تو آینه انداختی؟

من همیشه ساده ترین لباسهامو برای اومدن به محل کار میپوشیدم علاوه بر اون هیچ آرایشی رو صورتم دیده نمیشد همیشه نظرم این بود که من برا کار کردن میام شرکت و نه برای به نمایش گذاشتن خودم برای همینم بود که وقتی بهراد تو اون مهمونی منو با آرایش دید از تعجب چشاش قورباغه ای شدند.با تعجب به دختره نگاه میکردم که ادامه داد

-اعتماد به نفست منو کشته... ببین خانم خانمها بهتره اینقدر دورو برو بهراد موس موس نکنی و سعی نکنی با لوندی وعشوه گری دلشو ببری کسی مثل بهراد لقمه دهن تو نیست اون گنده تر از اونیکه فکرشو بکنی گیر میکنه تو گلوت خفه میشی

دانیال از پشت میزش اومد بیرون واومد سمت ما همه ی حواسم به اون بود که دقیقه به دقیقه رنگ صورتش کدرتر وسرخرتر میشد.

دخترکی دستاشو باز کرد و با عشوه ی خاصی یه چرخه زد و گفت: یه نگاه به من بنداز این منم که لایق بهرادم نه تو. تو اصلا یارای رقابت با من رو نداری. بهراد کسی مثل تو رو داخل آدم حساب نمیکنه چه رسد به اینکه تو رو به عنوان دوست دختر ومعشوقه اش قبول کنه پس بهتره خودت وخسته نکنی و کم برا به دست آوردن دلش خودت وبه آب و آتش بزنی..



قیافه دانیال به وحشتناکترین حالت ممکن رسیده بود هر آن ممکن بود هم منو بکشه وهم این دختره رو. میترسیدم برا همین زبونم یارای جواب دهی به این دختره رو نداشت

57

خوب گوشاتو وا کن و ببین چی میگم تو با این وضعت یه روز خوب نمیتونی برا بهراد بسازی چه رسد به شبهای رویایی. بهراد تو رو به خونه اش راه نمیده چه رسد به اتاق و تخ....

داشتم پس می افتادم که یهو دیدم دختره از رو زمین بلند شد و چسبید به دیوار. دانیال دستشو رو گلوی دختره گذاشته بود و فشار میداد از عصبانیت سیاه شده بوده رگ گردنش بدجور بیرون زده بود.

-آشغال عوضی ببند در اون گنداب و که هر کثافتی ازش بیرون نزنه. دختره جنده هرچی که لایقتو رو حق نداری به سوگند من نسبت بدی. من لال میکنم دهنی رو که بخواد درمورد سوگند اراجیف ببافه حالیه...لال میکنم

فشار دستشو رو گلوی دختره بیشتر کرد مات صحنه بودم انگار صاعقه بهم زده بود دانیال بدجوری داد میزد. صورت دختره بنفش شد داشت خفه اش میکردم دویدم سمت دانیال بازوشو گرفتم و کشیدم

-دانیال ولش کن تو رو خدا ولش کن داری خفه اش میکنی

برگشت سمتم خون تو چشاش جمع شده بود دستشو ول نمیکرد

دستشو محکمتر کشیدم اشک تو چشم جمع شده بود

دانیال ولش کن جون من ولش کن...

دستشو ول کرد و کشید عقب دختره به سرفه افتاد نفسهای عمیق کشید دست و پام بدجور میلرزید اگه چند ثانیه دیرتر ولش کرده بود شک ندارم دختره مرده بود ...

دانیال با فریاد گفت:گمشو برو از اتاقم بیرون

دختره که کمی حالش جا اوامده بود عصبی برگشت سمت ما وگفت:مردک دیوانه جا اینکه منو خفه کنی جلو این دختره رو بگیر که کمتر خودشو بچسبونه به بهراد به من چه که...

دانیال یورش برد سمتش :نه انگار تو حرف حالت نیست باید بزخم لت و پارت کنم تا بفمهمی

به یه قدمیه دختره رسیده بود که پریدم ما بینشون واستادم کف دستامو رو سینه اش گذاشتم تا مانع حرکتش بشم چون مطمئن بودم اگه دستش به دختره بخوره جوری میزننش که ناقص بشه. سرمو بلند کردم وزل زدم تو چشای عصبیش

-دانیال تو رو خدا بیخیال شو..

اشک های رو صورتمو که دید وایستاد دستاشو مشت کرد و انداخت کنارش دختره از فرصت استفاده کرد ودوید بیرون. اون دختره آتشی به راه انداخت و منو درست وسطش پرتاب کرد و رفت. اون رفت و من ماندم و یه دانیال دیوانه شده که کارد میزدی بهش خونش در نمیومد

58

برای چند لحظه تو همون حالت مونده بودیم من شوکه و اون عصبی .به خودم اوادم و کمی عقب کشیدم

اونم ازم فاصله گرفت و با عصبانیت روشو بر گردوند و رفت سمت پنجره ی اتاق به نظر می رسید که میخواد کمی آرومتر شه از پشت سر نگاهش کردم چند بار نفس عمیق کشید مشتشو گره کرده بود .یه آن

برگشت و با دستش جوری به گلدون روی میزش ضربه زد که گلدون پرت شد و خورد به دیوار و هزار تکه شد از وحشت دهنم خشک شده بود. زل زده بودم بهش که برگشت سمت من چند قدم بلند برداشت و

خودشو بهم نزدیک کرد زل زد تو چشامو گفت :عشق و عاشقی با اون بهراد عوضی ارزششو داشت

؟؟ ارزششو داشت که هر کس و ناکسی بیاد و تو روت هر چیزی رو که لایق خودشون بهت نسبت بده

یه آن تن صداس بدجور رفت بالا: ارزششو داشت سوگند؟

نگاش کردم تنها حرفی که از دهنم بیرون اومد این بود: دروغ میگفت

پوزخندی زدو گفت: چی رو دروغ میگفت؟ همه عالم و آدم از قضایای مابین تو و این مردک خبر دارن

نمیخواه الکی پنهونش کنی

با تعجب نگاش کردم دانیال داشت در مورد چی صحبت میکرد به زحمت گفتم: کدوم قضایا؟

عصبی نگام کرد: قضایای عاشقانه ی بینتون

مثل یخی که زیر گرمای خورشید وا میرفت داشتم وا میرفتم، عاشقی اونم بین من و بهراد

وقتی سکوتمو دید عصبی تر گفتم: موندم. به والله موندم این همه مرد تو این دنیا هست اونوقت تو

رفتی

عاشق یه نامرد شدی؟ قحط الرجال بود. اخه این پسره چی داره جز یه اسم رسوا که اگه اسم تو هم

کنارش

بیاد میشی رسوای رسوا. روز اولی که گفتمی تو بهراد سازه کار پیدا کردی این دل صاحب مرده به شور

افتاد) حین گفتن این کلمات با مشت محکم می کوبید رو قلبش (اما با خودم گفتم سوگند عاقله بالغه

منطق.

حالیشه. افسارشو نمیده دست دلش نمیزاره این مار خوش خط و خال اونم قول بزنه ... اشتباه کردم

بدجورم اشتباه کردم و تاوان اشتباهم شد این. شد این که جلو روی من، جلو روی دانیال بهت

همچین

حرفایی بزنی و همه جون و تنمو بلرزونی. لا مصب نفسمو بالا نیماه میفهمی بالا نیماه ...

نگاش کردم صورتش کبود کبود بود واقعا داشت به سختی نفس میکشید سرم داشت گیج می رفت  
دستمو

گرفتم به پشتی صندلی که نیفتم. حرفای دانیال داشتن جلو چشمم رژه میرفت. کی این حرفها رو  
بهش زده

؟اصلا چی بهش گفتن که اینطور برزخی شده؟ باید میفهمیدم. سرمو بلند کردم و به چشمهای نگراناش  
که

زل زده بود به من نگاه کردم. سعی کردم صدام بلند و رسا باشه

-چی شنیدی در مورد من و بهراد که همچین حرفایی تحویلیم میدی؟

-بگو چی نشنیدم... شنیدم که بهرادخان هرروز برا جنابعالی گل میفرستاد شنیدم که به اسم پروژه  
باهم

میرفتین سفر شنیدم که هر جا اون بود توهم بودی تو همه ی پاتوقهای بهراد تو رو به عنوان دوست  
دخترش میشناسن و هزارویک حرف دیگه

دوباره عصبی شد و داد زد: لعنتی چرا خودتو به اینجا رسوندی؟ بخاطر کی؟

59

انگار برق سه فاز منو گرفته بود خشکم زده بود دانیال اینا رو از کجا میدونست؟ کی این حرفها رو  
بهش

زده بودهرکی بود سنگ تموم گذاشته بود جوری گفته بود که رگ غیرت دانیال بدجوربزنه  
بیرون. شک

نداشتم که کار کار بهراد آشغال. باید از حرفهای اونروزش میفهمیدم که قصد داره همچین آتشی بپا  
کنه

ولی کور خونده به من میگن سوگند...

سرمو بلند کردم زل زدم تو چشای دانیال که پر خون بود.

- کی این حرفها رو بهت گفته؟

پوزخند عصبی زدو گفت:همه میگن

-همه غلط اضافی میکنن که میگن .همه اش دروغه تو چرا باور کردی؟

نیشخند زد:میخوای باور کنم که همه عالم و آدم دروغ میگن الا تو...باشه من باورت میکنم من بی عقل

این همه سال با همه ی وجودم باورت کردم اینم روش اما باید قبلش به سوالتم جواب بدی

-چه سوالهایی؟

-یعنی تومیگی بهراد هر روز برات گل نمیفرستاد؟ تو با بهراد سفر نرفتی؟ اصلا هر جا اون میرفت تو

نمیرفتی؟

از جام بلند شدم رفتم جلو روش وایستادم با لحن آرامش بخشی گفتم:چرا اون هرروز برام گل میفرستاد

اما من هرروز گلها رو مینداختم سطل آشغال. من با بهراد یه بار سفر رفتم که حاضرم قسم بخورم کاری

بود .حتی تو اون سفر دوست دختر بهرادم با ما بود.درضمن بهراد هر جا میرفت من باهاش نمیرفتم من

فقط جاهایی میرفتم که مربوط به کارو پروژه بود .باور کن راستشو میگم هر کی اینا رو بهت گفته بد تعریف کرده واست...

نگاه به صورتم کرد که براش مظلوم کرده بودم لحنم کمی آرومش کرد.

-اگه کاری بود پس چرا همه ی رستوران هایی که بهراد میره توهم باهش رفتی همه ی گارسون ها تو رو به عنوان دوست دخترش میشناسن

-همه شون اشتباهی فکر میکنن نمیگم نرفتم چون رفتم .ما معمولا برا نظارت پروژه ها که میرفتیم تا ظهر طول میکشید ومجبور میشدیم برا ناهار بریم رستوران .بهراد معمولا رستوران ها رو انتخاب میکرد گویا اونجاها هم پاتوقهای بهراد بود که با دوست دخترهاش میرفت که من اینو بعدا فهمیدم برا همین باعث شده که گارسونها فکر اشتباهی بکنن.

به دانیال نزدیک شدم .چشامو پر اشک کردم و التماس گونه گفتم:باور کن راستشو میگم . اینا همه اش

نقشه های بهراد اون میخواد بین منو وتو تفرقه بندازه تا تو منو اخراج کنی..

باحالت خاصی نگام کرد کارام روش تاثیر گذاشت :کافیه دیگه لازم نکرده خودتو الکی ناراحت کنی  
میترسم اگه ادامه بدی اشکات بریزه میدونی که منم رو اشکات حساسم

لبخند کمرنگی زدم وگفتم :یعنی الان باور کردی؟

smrkrm@

من که گفتم همه ی عمر من فدای باورکردن تو شده اینم روش..

-اینجوری نگو ناراحت میشم

لبخند خیلی خیلی کمرنگی رو لبش نشست:شما ناراحت نشو فقط هر کاری بگی من میکنم

-درست وحسابی باورم کن

-به روی چشم باورت کردم درست وحسابی .در ضمن اون بهراد عوضی هم اشتباه فکر کرده من

بمیرمم نمیذارم تواز اینجا بری

این حرف دانیال هم دلگرمی بود برام هم باعث نگرانی. نگران بودم که باز احساسات قوی دانیال به من

برگرده...

خواستم از اتاقش برم بیرون ولی قبل رفتن برگشتم سمتش و گفتم: من از بهراد متنفرم به نظرم اون نفرت

انگیزترین آدم روی زمینه. تو که بهتر میدونی وقتی سوگند از کسی متنفره یعنی متنفره به معنای واقعی

کلمه. حس تنفرشم هیچ وقت عوض بشو نیست...

ته حرفام یه لبخند خوشگلم تحویلش دادم تا دلش قرص شه به حرفام..... الان میمونه حساب من و بهراد خان...

60

اونروز خواستم برم شرکت بهراد سازه و جوری بکوبم تو دهنش که تا عمر داره اسم من و نتونه به زبونش بیاره ولی بعد تصمیم گرفتم بی خیال شم اینجوری بیشتر میسوزه وقتی بفهمه که حرفها و کارهاش رو رابطه ی من و دانیال تاثیری نداره ....

البته بهرادم بعد اون کاری نکرد

تنها مشکل من از اون روز نگاههای عجیب ماندانا بود نمیدونستم چی شنیده بود که اینجور خصمانه نگام میکرد ولی امیدوارم چیزهایی رو که نباید کسی میشنید و نشنیده باشه ...

تو شرکت به خوبی جا افتاده بودم مسئولیت یکی از پروژه ها به من سپرده شد خودمو غرق در کارم کردم بود تا کمی از حوادث اخیر دورتر شوم. سهپند راد هم از مهندسان همین پروژه بود اوایل همه چیز خوب بود ولی کم کم متوجه تغییر حال وهوای مهندس راد شدم. انگار تو این عالم نبود حین کار زیاد میرفت تو فکر. چند بار توجهی بهش نکردم ولی بعد از یه مدتی دیگه نتونستم بی تفاوت باشم

برای همین رفتم تا علت رو ازش بپرسم تا اگه مشکلی بود کمکش کنم ولی اون در جواب خستگی و بهانه کرد و گفت همه چیز خوبه و مشکلی نیست اصرار بیشتر رو جایز ندونستم و دیگه پیگی. نشدم تا اینکه این بی حواسی هاش کار دستم داد حین نظارت بر کار توصیه اشتباهی به کارگرها داده بود و اگه مهندس فاضلی که یکی دیگه از مهندسان شرکت بود همون اول کاری متوجه نمیشد ممکن بود فاجعه ای رخ بده که جبراش کلی هزینه رو دست شرکت میداشت. فاضلی با توپ پر اومد سراغ من. خود سهند هم حضور داشت. الان داد و هوار که خانم مهندس این چه وضعشه و چرا این آقا دل به کار نمیده اصلا حواسش به کار نیست و... فاضلی و سهند تقریبا همسن و سال بود و تو یه مقطع استخدام شرکت شده بود یه جورایی رقیب هم محسوب میشدن مخصوصا که شنیده بودم کار سهند خیلی بهتر از کار اونه

حرفاش نشون میداد که میخواد سهند و پیش چشم من که مدیر پروژه ام خراب کنه حرفش قطع کنم و بهش گفت که اونقدرها هم که اون فکر میکنه قضیه مهم نیست اشتباهی بود که پیش اومد و خوشبختانه حل شد برگشت اگه من نبودم میدونی چی.. باز حرفشو قطع کردم فعلا که بودی و اتفاقی نیافتاده الانم بهتره همین جا بحث و تموم کنیم در ضمن به هیچ وجه میشنوی مهندس به هیچ وجه نمیخوام کسی دیگه جز ما از قضیه بویی ببره فهمیدید؟ این موضوع همینجا خاک میشه تفهیمه.

-ولی خانم مهندس

-گفتم تمومه ولی و اما واگر هم نداره میتونید برید

عصبانی از اتاق خارج شد و در و کوبید برگشتم سمت سهند که خشکش زده بود

به آرامی گفت ممنونم

-ممنون نباش فقط بگو قضیه چیه؟ لگو شاید یه کاری کردیم تا تو از این حال و هوا بیای بیرون قبل

از اینکه یه گند دیگه ای بالا بیاد

کلافه نگام کرد نشست رو صندلی سکوت کرد یه سکوت طولانی منم منتظر نگاش کردم



-مشکل پوله

باتعجب پرسیدم :پول

زل زده بود به دیوار روبه رویش

خواهرم عاشق یکی شده اونم عاشق خواهرمه لیلی و مجنونن پسره یه نمه از ما سرتر وضع مالیشون خوبه برا همین مامانش خواهرمو نمیخواد کلی زور زدن تا راضیش کنن بیاد خواستگاری الان که اومده میگه یه ماه همه چی باید تموم شه وسریع عروسش بره خونه پسرش

برگشت ستمم میدونی چرا؟؟؟

متعجب نگاش میکردم:چرا؟؟؟

برا اینکه میدونه تامین خرج عروسی و جهیزیه برا ما سخته من و مامانم کل پس اندازمونو گذاشتیم رو از هرکی که میشناختیم قرض گرفتیم من ماشینمو فروختم ولی باز کم داریم ...

عمگین نگام کرد من نمیخوام خوشبختی رو از خواهرم بگیرم ☹️☹️☹️

نمیدونستم چی بگم قضیه رو تو مغزم حلاجی کردم:وام بگیر

پوزخندی زد وگفت:مهندس زندگی تو آلمان انگار باعث شده یادتون برا اینجا وام گرفتن به این سادگی ها نیست. تو این مدت دستم به هرجا میرسید چنگ زد و هیچی نشد

الان فقط به امید یه معجزه ام که اونم میدونم برا کسی مثل من نمیوفته...کدوم معجزه ای میتونه منو به حداقل به 10-15 میلیون پول برسونه اونم تو این زمونه ی بی پولی

چشاش غم عجیبی داشت همون چشاش آسمونیش. حاله خراب شد من طاقت دیدن غم این چشا رو نداشتم. یه آن حس کردم اون تیرداد منه. تیردادی که غم و از وجودم همیشه دور میکرد الانم وقتشه من غم از این چشا دور کنم ناخودآگاه رفتم جلوش رو یکی از زانو هام نشستم دستمو گذاشتم رو دستی صندلی زل زدم به آسمون چشاش

خدا بزرگه حتما یه امیدی هست نیتت تو پاکه و قلبت مهربون خدا این قلبو تنها نمیزاره مطمئن باش یه راهی پیدا میشه

نگام کرد ولیخند تلخی زد: آره بزرگه ولی نه برا ما

اخم کوچکی نشوندم رو پیشونیم: اینجوری نگو من دلم روشن دل من که روشن باشه یعنی خبرهای خوبی در راهند...

نگام کرد و سکوت کرد و سکوت کرد...

61

باید یه کاری برای سهند میکردم تا عصر همه ی فکرم شده بود سهند و مشکلمش اما راه حلی به ذهنم نمیرسید خودم میتونستم کمکش کنم اما میدونستم اینکارم باعث میشه غرور مردانه اش جریهه دار بشه و فکر کنه دارم بهش ترحم میکنم باید از یه راه دیگه کمکش میکردم. داشتم برمینگشتم خونه که فکری به ذهنم رسید. دور زدم و رفتم سمت خونه ی رومینا. شهیاد همسر رومینا با چندتا از دوستاش یه قرض الحسنه کوچیک درست کرده بودن هر وقت کسی محتاج پولی می شد جمع میشدن هر کی قد وسعش پول میزاشت وسط و میدادن به طرف و اونم خرد خرد پیش میداد الان من باید برا سهند بخوام اینکارو بکنه. رسیدم خونه شون خوشبختانه شهیاد خونه بود از دیدنم خوشحال شدم. بعد از تعارفات و پذیرائی از من رفتم سر موضوع و براش توضیح دادم شهیاد: باشه من به دوستام میگم ایشالله یه 4-5 میلیونی شاید بشه جمع کرد.

4-5 میلیون به درد نمیخوره من وام 20 میلیونی میخوام

چشاش از تعجب قد نعلبکی شدن: 20 میلیون سوگند حالت خوشه بیشترین پولی که ما تا حالا تونستیم برا یکی جمع کنیم 8 میلیون بود و تمام بعد اونوقت تو 20 میلیون میخوای جمع کنم شدنی نیست

قرار نیست 20 میلیونو جمع کنی

- پس چی؟؟

- همه 20 میلیون رو خودم میدم

باتعجب نگام کردن

-خودت

-بله خودم. به لطف دانیال و مهریه ای که بهم داد اونقدری تو حسابم هست که بتونم به راحتی این پول برا کار خیر بدم

-چرا برا آدمی که تازه شناختیش این همه لطف و بخشش میکنی

-حقیقتو گفتم: شاید اون غریبه باشه اما من و یاد اشناترین آدم زندگیم میندازه در ضمن اون پسریه که داره از خودش و ارزوهایش میگذره تا خواهرش خوشبخت شه من مردونگیشو ستایش میکنم. زل زدم به هر دو تاشون که مات و مبهوت نگام میکردن.

-تنها کاری که تو باید انجام بدی اینکه واسطه ی من و اون میشی. اون نباید به هیچ وجه بدونه که من این پولو دادم تو میگی این پول و از خیرین جمع کردی همین بعدم کارای اصولیشو انجام میدی نقش منم میشه ضامن اون پیش شما قبوله

به همدیگه نگاه کردن بعد از مدتی شهیاد جواب داد باشه مشکلی نیست

-پس من و اون فردا صبح میایم دیدنت اگه مشکلی نباشه

-نه مشکلی نیست

از خونه شون زدم بیرون پر بودم از احساسات خوب. سبک شده بودم

صبح بیرون ساختمان منتظرش ایستادم دیدم که با شونه های آویزون و غرق در فکر میاد. پیاده شدم و صدایش کردم از دیدنم تعجب کرد ازش خواستم سوار ماشین شه میخوایم بریم جایی

- کجا؟

- تو بشین تو راه توضیح میدم

نشست و را افتادم

- نمیخواین بگین داریم کجا میریم؟

لبخند زدم: یادته دیروز گفتم من دلم روشن خبرهای خوب در راهه

برگشت سمتم و با تعجب نگام کرد: خبری شده؟

- پس چی. تو به دل من شک داری

- چی شده؟

- برات وام جور شده

- وام؟؟ شوخی میکنید

یه نیم نگاهی بهش انداختم اخ که چقدر چشاش وقتی متعجب بود دوست داشتنی میشدن درست مثل چشای تیردادیم...

قضیه شهیاد و دوستاشو توضیح دادم گفتم که حاضرین به ضمانت من پول قرض بدن بهش

چشاش برق زدن تکیه داد به صندلی دستاشو گذاشت رو صورتش: باورم نمیشه باورم نمیشه خدایا!! شکر...

- نمیخوای میزان وام و بدونی؟

برگشت سمتم: الان هر قدرم که باشه راضیم حداقل یه گوشه ای از دردمو دوا میکنه لاقلم میتونم یه تکه از جهیزیه شو بخرم .

- حتی اگه 2 میلیون

- عیب نداره تو بی پولی 2 میلیونم 2 میلیون خانم مهندس.

- واقعا فکر کردی من برا خاطر دو میلیون تو رو از این ور شهر میکشم اونور شهر...

متعجب نگام کرد؛ پس چقدره؟

سرعتمو کم کردم و کشیدم کنار میخواستم قیافشو خوبتر ببینم

- حدس بزن

بازم متعجب نگام کرد: 5 میلیون

- نوچ

- بیشتر یا کمتر

- بیشتر

- 6 میلیون

- نوچ بیشتر

- بیشتر؟؟؟

- بله بیشتر

- 7 میلیون

- نوچ

شگفت زده گفت : یعنی بیشتر از این؟؟

لبخند زدم : 20 میلیون

با صدای بلند تکرار کرد: 20 میلیون.... غیر ممکن. دارین شوخی میکنید

- نه اصلا

-چطور ممکنه آخه 20 میلیون اونم تو این زمونه باورم نمیشه  
 خندیدم: اینم معجزه ای که میخواستی...خدا مهربونترین یادت بمونه  
 با هیجان برگشت سمت:خدا عشقه عشق...باورم نمیشه همینچین کاری رو برا من انجام داده باشه  
 -برای خدا تو و منی وجود نداره خدا همه ی بنده هاشو دوست دارم  
 با صدای بلند داد زد:خدایا عاشقتم ..عاشقتم  
 چشاش میخندیدن و من عجیب این خنده رو دوست داشتم

62

تو اتاقم نشستته بودم که صدای ضربه ای به در اومد. سرمو بلند کردم دیدم دانیاله لبخندی زد و  
 گفت:اجازه ست پیام داخل ??  
 منم یه لبخند گرم تحویل دادم :بله بفرمایید  
 از جام بلندشدم و رفتم سمتش.ازش خواستم بشینه نشست منم روبه روش نشستم  
 -گفتم یه سر پیام اینجا برا حال واحوال.هم حال خودتو بپرسم هم حال پروژه رو.  
 لبخند زدم :هم حال من خوبه هم حال پروژه  
 -خوب خدا رو شکر .تو روند کاری پروژه که اشکالی ایرادی پیش نیومده  
 -نه ایرادی نبوده تا حالا  
 زل زد بهم و باحالت خاصی پرسید مطمئنی ??  
 حس کردم حرف هایی به گوشش رسیده:مطمئن مطمئن ...  
 -که اینطور خوبه ...  
 نگاه کردم احساسم بهم گفت که دانیال داره تو ذهنش مقدمه چینی میکنه که حرفی بزنه

-اتفاقی افتاده??

نگام کرد: نه چه اتفاقی?

-انگار میخوای یه حرفی بزنی ولی نمیدونی چه جووری مطرحش کنی?

هول شد: نه چه حرفی

سکوت کردم و زل زدم بهش کمی منتظر موند وبعد گفت: سوگند میشه یه سوال بپرسم

-آره چرا که نه?

-تو مهندس راد و از کی میشناسی?

پس حدسم درست بود کلاغها براش خبر بردن

-این چه سوالیه خوب معلومه از وقتی اومدم شرکت

-واقعا?

-آره واقعا چطور مگه?

-هیچی فقط حس کردم خیلی وقت میشناسیش

با حالت خاصی نگاهش کردم: میشه بدونم این حس از کجا اومده?

-راستش از همون روز اول معارفه یادت بهت گفتم طرز نگات به مهندس راد با بقیه فرق داره اونروز

تو وقتی سهند و دیدی ماتت برد حس کردم تو اونو میشناختی و وقتی اینجا دیدیش تعجب کردی

-حست اشتباهه من مهندس راد و برای اولین بار تو همون جلسه ی معارفه دیدم

اومد جلوتر و زل زد بهم: پس چرا رفتارت با اون متفاوته

تعجب کردم: نه متفاوت نیست

-چرا هست شاید خودت متوجه اش نیستی ولی تو به اون توجه خاصی داری حتی طرز نگاتم بهش متفاوته

متعجب بودم من سعی کرده بودم مواظب رفتارم باشم دانیال چطور متوجه شده?? نباید بزارم فکر اشتباهی بیاد تو ذهنش خندیدم و جواب دادم:نه اصلا اینطور نیست تو کاملا در اشتباهی

-اگه من اشتباه میکنم پس قضیه ی لاپوشونی کردن اشتباه اون چیه??

خدا بگم چکارت نکنه فاضلی دهن لق من میدونم باهات چکار کنم خونسرد جواب دادم

-کدوم اشتباه??

-قضیه ی اشتباهی که سر پروژه انجام داده و نزدیک بود کلی خسارت بزنه

-اولا قضیه اینقدرها هم فجیع نیست دوما مگه اینجا مدرسه است که تو هم ناظمش باشی هر اتفاقی افتاد چغولیشو بیارن برات قضیه مهم نبود نیازی ندیدم بگم

-ولی اونجور که من شنیدم یه خرابکاری بزرگ قرار بود به بار بیاد

-خوب حالا که چی? الان همه چی خوبه.

-وقتی میگم لاپوشانی میکنی تایید کن نزن زیرش .این یعنی طرفداری ازش

-هرکی جای اون بود همینکارو میکردم

خاص نگام کرد:مطمئنی??

معلوم که مطمئن نبود من گذشتم چون کسی که باهش طرف بودم سهند بود مگه میشد زل زد تو اون چشا و داد زد سرش حتی عصبانی ترین آدم دنیا که باشم نمیتونم .دانیال و بقیه آدم هادرک نمیکنن اونا چه میدونن آرامش آبی را.....

-بله مطمئنم



دروغ گفتم یه دروغ بزرگ ...

دانیال نگام کرد یه نگاه طولانی منو میشناخت میدونست دارم حاشا میکنم اما مثل همیشه خواست دلش قبول کنه بعضی چیزها رو تا آرام بگیره ....

-درهر صورت بهتره گاهی وقتها کمی سختگیر تر باشی تا ازت حساب ببرن

-به وقتش هستم نگران نباش اگه کارش واقعا فاجعه بود خودم جوری برخورد میکردم که تا عمر داره یادش نره

لبخند کمرنگی زد :امیدوارم

جواب لبخندشو دادم شک نکن

دانیال رفت ومن موندم وفکر آبی آرامشبخش و دلتنگی هام...

63

از خیلی ها شنیده بودم که آبی رنگ آرامشبخشیه اما زیاد برام معنا نداشت. آبی هم یه رنگ بود مثل رنگ های دیگه اما از یه جایی به بعد همه چیز فرق کرد. آبی شد آرامشبخشترین رنگ دنیا. روزی رو که برای اولین بار این نکته رو فهمیدم هیچ وقت از یادم نمیره...

روز تولدم بود اولین سالی بود که از خانواده ام دوربودم وبنظر روز سختی را در پیش دارم عادت کرده بودم به جمع شدن کنار هم ویه تولد خوب گرفتن .تمام شب قبلش بهش فکر میکردم به این که چقدر تنهام وواج افکارم هم قسمتی بود که به تولد سال قبلم فکر کردم یه جشن تولد باشکوه یه سورپرایز به تمام معنا واز همه مهمتر یه کادوی فوق العاده. پارسال کی فکرشو میکرد یه سال دیگه من تو مملکت غریب تک وتنها برا خودم تولد بگیرم ...مثل تمام زندگیم که تلاش قوی باشم اون شب هم همینکارو کردم تصمیم گرفتم صبح بلندشم برم کیک و شیرینی بخرم برا خودم شمع بخرم حتی برای خودم کادو بگیرم وبه خودم برسیم و خودم برای خودم جشن تولد بگیرم .صبح با صدای زنگرتلفن از خواب بلند شدم .مامان و بابام بودن.برا اونام سخت بود این موضوع برا همین زمان

تنظیم کرده بودن تا صبح اول وقت زنگ بزنی و تولدم و تبریک بگن. کادو هامو خریده بودن و گفتن که برام پست کردن و تو چند روز آینده به دستم میرسه. خوب شنیدن صدای پدر و مادرت یعنی نوید یک روز خوب. رفتم آشپزخونه تا یه نیمچه صبحونه ای بخورم و بعد بزنی از خونه بیرون. داشتم صبحونه میخوردم که زنگ در به صدا در اومد. پستی بود برام یه بسته آورده بود. بسته رو گرفتم و اوادم تو بسته بندی مرسوم پست رو که باز کردم با یه جعبه ی کادو پیچی شده روبه رو شدم که شوکه ام کرد. کادو روز تولدم ... از طرف کی میتونست باشه. میدونستم که از طرف خانواده ام نیست. بازش کردم یه جعبه بود. همین که جعبه رو باز کردن خشکم زد ....

64

چند وقتی قبل از پیش اومدن قضیه ی بورسیه و سفر من و دعوا ها و طلاقمون. برای خرید با دانیال رفتیم بیرون. حین گشتن تو یکی از پاساژها چشمم افتاد به یک عینک فروشی چند وقتی میشد که عینک دودی مو گم کرده بودم و هنوز جدیدشو نخریده بودم. برای همین نگاهی به ویتترین انداختم تا شاید یکی خوبشو ببینم. یکی از عینکاش که بنظر جز خاصترین عینکهاش بود چشممو گرفت. یه عینک با فریم شش ضلعی چوبی و شیشه های آجری خیلی خوشگل بود تصمیم گرفتم بریم داخل و از نزدیک ببینیمش. فروشنده تا فهمید کدوم عینکو میخوام شروع کرد به تعریف کردن از عینک که اله و بله... ساخت کشور انگلیس و شیشه هاش نانو چوبش چوب فلان درخت و هزار تا ویژگی جدید .... عینک داد دستم تا بزنی رو چشم و ببینم بهم میاد یا نه قبل از اینکه بگیرمش قیمتشو پرسیدم که فوراً دانیال جواب داد قیمتش مهم نیست مهم اینکه تو خوشت بیاد فروشنده در جوابم گفت: 5میلیون اونم با تخفیف. تعجب کردم 5میلیون چه خبره؟! شاید برا خیلی ها پول زیادی نباشه اما برای بیشتر افراد 5میلیون خوب پولی بحساب میومد. من از یه خانواده ی متوسط بودم و بنظر خودم

پنج میلیون پول زیادی بود برای یک عینک. هر آن ممکن بود بشکنه یا حتی مثل اون یکی عینکم گم بشه. عینک و زدم رو چشم. به دل دانیال نشست دروغ چرا به دل خودمم نشست ولی بخاطر قیمش گفتم خوشم نیومد بنظرم اصلاً به صورت من نیومد. از دانیال اصرار و اصرار که قشنگه از من

انکار. آخر سر هم نخریدیم اومدیم بیرون از مغازه. تو راه برگشت بودم به خونه دانیال کلی غر زدم سرم. آخر سر از دهنم پرید که بابا عقلمو از دست ندادم که پنج میلیون پول یه عینک بدم. تا اینو شنید عصبی تر شد که یعنی تو بخاطر قیمتش نخریدی ولی من دو تا پامو کردم تو یه کفش که نه نخریدم چون بهم نیومد. اونروز خیلی از دستم شاکی بود. ولی فرداش دیگه هم من یادم رفت قضیه رو هم دانیال. اما الان.....

باورم نمیشد چیزی که الان جلو روم بود همون عینک بود. همون عینک بود که به بهترین شکل ممکن کادوییچی شده بود. دلم سوخت. مطمئنم فردای همون روز رفته بود و اینو خریده بود و نگه داشته بود که به موقع سورپرایزم کنه. اون موقع نتونست اینکارو بکنه ولی الان این کارو کرد. به معنی واقعی کلمه سورپرایز شدم. این دومین سال بعد از ازدواج با دانیال بود اون از سورپرایز سال قبل و این از سورپرایز الانش..... دانیال با این که کیلومترها از من دور بود ولی روز تولدمو فراموش نکرده بود. کادوشو جوری فرستاده بود که دقیقا صبح روز تولدم به دستم برسه و این داستان دردناک بود خیلی هم دردناک بود غم غربتم کم بود که غم غصه های دانیال هم بهش اضافه شد....

65

اونروز تا عصر همونجور نشستم و زل زدم به اون کادو و هزار و یک جور فکر از ذهنم گذشت دیگه حتی حوصله ی تولد گرفتن برا خودم رو هم نداشتم ساعت 6 عصر بود که تیرداد باهام تماس گرفت تقریبا سه ماهی میشد که از آشنایی من و تیرداد میگذشت. ازم خواست برای دیدن نمایشگاه نقاشی یکی از دوستاش باهاش برم. اولش نمیخواستم برم اما بعد فکر کردم اینجوری بهتر لاقلمی از این حال و هوای مزخرف میام بیرون. گفت تا نیم ساعت دیگه جلو در خونمه ...

\*\*\*

تو کتابخونه ی دانشگاه نشسته بودم و داشتم مطالعه میکردم رو میز یه کتاب در مورد تاریخ ایران بود. وقتی داشتم دنبال یه کتاب خاص میگشتم این کتاب توجه مو جلب کرد بعضی از مطالبش برام جالب بود برای همین امانت گرفته بودم تا بخونم. مشغول کتاب خوندن بودم که صدای کسی نظرمو جلب کرد.

-بخشید خانم میتونم اینجا بشینم

سرمو بلند کرد. یه پسرچشم آبی کنار میزم ایستاده بود. چشاش تو چشم ترین عضو صورتش بودند. سرم و به نشانه ی تایید تکون دادم مرسی گفت و نشست. و شروع کرد به مطالعه. بعد از مدتی که برای استراحت سر از کتابم برداشتم نگام کرد.

-میشه این کتابو نگاه کنم

اشاره کرد به همون کتاب تاریخ

-بله میتونید

کتاب و برداشت شروع کرد به ورق زدن

-چطور شده که به تاریخ ایران علاقه مند شدید??

نگاش کردم: یه ایرانی همیشه تاریخ کشورش براش مهمه

چشاش برق زد.:شما ایرانی هستید?

این جمله رو به فارسی گفت و اینبار نوبت من بود که تعجب کنم.

-شما هم ایرانی هستید?

با غرور خاصی جواب داد:بله من یک ایرانی ام معلوم نیست

خندیدم و جواب داد: راستش نه

-چرا???

-خوب چشاتون بیشتر شبیه چشمهای آلمانی هاست

-چشام به مامانم رفته. مامانم یه آلمانیه ولی بقیه اجزای صورتم به بابام رفته. بابام ایرانیه

-چه جالب

بعد از اون کلی سوال پیچم کرد که کی از ایران اومدم و چرا اومدم. اونروز باب آشنایی منو تیرداد باز شد و کم کم با هم دوست شدیم ..

تیرداد خیلی خوب فارسی بلد بود و پیدا کردن یه هم زبون فوق العاده بود خودش میگفت پدرش حتی تو خونه مادرشم مجبور به فارسی حرف زدن کردن جوری که مادرش مثل بلبل فارسی صحبت میکنه. پسر بسیار خونگرم ومهربونی بود.

اومد دنبالم کمی از مسیر رو طی کرده بودیم که موبایلش زنگ خورد و شروع کرد به صحبت کردن. بعد از قطع تماس برگشت سمتم.

-از نظر تو ایرادی نداره اگه بریم خونه ی ما ومن سریع برم یه چیزی بردارم و بعد بریم .یه کتابی رو باید برای یکی از دوستانم میبردم الان تماس گرفت و ازم خواست ببرم نمایشگاه آخه اونم میاد. لبخندی زدم و گفتم :نه ایرادی نداره راحت باش .

دور زد و رفت سمت خونه اشون. خونه اشون یه ویلایی خوشگل بود برای اولین بار که خونه شونو میدیدم جلو در پارک کردو رفت داخل. خودمو با گوشی ایم سرگرم کرده بودم که یهو دیدم کسی یه ضربه زد به شیشه ماشین یه خانم حدودا 48-50 ساله که دو چشم درشت آبی داشت با دیدن اون چشای بی هیچ شکی فهمیدم که این زن مادر تیرداده. از ماشین پیاده شدم. خیلی گرم منو تو آغوش کشید و سلام و احوالپرسی کرد و خودشو معرفی کرد. برعکس تیرداد مادرش بور بود مثل همه ی آلمانی ها. ازم دعوت کرد که برم خونه اشون و یه چای مهمون اونا باشم رفتارش اصلا شبیه آلمانی ها نبود خلق و خوی ایرانی داشت. تا خواستم ازش تشکر کنم و درخواستشو رد کنم تیرداد با یه مرد دیگه اومد. با یه نگاه میشد فهمید که پدرشه. تیرداد راست میگفت بجز چشماش بقیه اجزای صورتش کپی باباش بودند. پدرش هم رفتار گرمی باهام داشت و ازم خواست تا دعوتشو قبول کنم. نگاه کردم به تیرداد تا تکلیف بدونم که باسرش تایید کرد که دعوت قبول کنم

قبول کردم و رفتیم سمت خونه. تا در خونه رو باز کردیم و داخل شدیم صدای جیغ و دست و بمب شادی فضا رو پر کرد از تعجب خشکم زده بود. یه عده آدم دور و برم بودن که داشتن تولدمو بهم

تبریک میگفتم. یکی از اونا همکلاسی دانشگاه و تنها دوست صمیمی من تو آلمان بود. چند نفریشون هم از بچه های ایرانی هم دانشگاهیمون بودند وبقیه ام که بعدا باهاشون آشنا شدم ایرانی های مقیم اونجا بودن که تیرداد باهاشون دوست بود.

باورم نمیشد تیرداد برای من تولد گرفته باشه آخه چطورممکنه اون از کجا میدونست امروز تولدمنه. یه وقت مناسب که باهاش تنها بودم ازش پرسیدم: تیرداد تو از کجا میدونستی امروز تولدمه?

خندید از اون خنده های خوشگل: یادته اونروز کیف پولتو برا پیدا کردن قبض خالی کرده بودی من گواهینامه ی ایرانی تو دیدم ازت خواستم بدی نگاه کنم اونجا دیدم تاریخ تولدتو. بعد بخاطرم سپردم.

شگفت زده ام کرد. اون تاریخ تولد منو که یه دوست چند ماهه بودم بخاطر سپرده بود وبرام تولد گرفته بود چرا??? چون تنها ییمو درک کرده بود فهمیده بودم غریبم و غم غربت سخته .... تو چشم های قشنگش نگاه کردم. از همون روز بود که فهمیدم آبی یعنی آرامش. و تیرداد خود خود آرامش بود

66

از سر ساختمون زنگ زده بودند

سرکارگر می گفت یه نفر از نظام مهندسی اومده قشقرق به پا کرده با یکی از کارگرهام درگیری لفظی پیدا کرده

اوضاع به هم ریخته بود؛ باید هر چه سریعتر خودم و میرسوندم سر ساختمون ولی از شانس بد من ماشین دیروز خراب شده بود و مجبور بودم بیرمش تعمیرگاه

زنگ زدم آژانس که هر چه سریعتر ماشین بفرستند، مسؤلش گفته بود تا 2 دقیقه دیگه براتون میفرستم

دو دقیقه شده بود ده دقیقه

دوباره زنگ زدم گفت الان فرستادم اما بازم ده دقیقه گذشت و خبری از ماشین نشد

عصبانی شدم و زنگ زدم که دوباره مسئولش بهانه الکی سر هم کرد، دروغ می گفت

سرش داد زدم و گفتم دیگه لازم نیست ماشین بفرسته! من عجله دارم شما مسخره بازیتون گرفته؟

گوشی و قطع کردم و برگشتم که برم، دیدم دانیال پشت سرم ایستاده و متعجب نگام میکنه

انگار صدای بلند من توجهش و جلب کرده بود

-چیزی شده؟ چرا عصبی هستی؟

-هیچی بابا؛ مسئول این آژانسه دو ساعته من و علاف کرده، گفته دو دقیقه ای برات ماشین

میفرستم، الان دو دقیقه اش شده نیم ساعت منم باید هر چه سریعتر برم سر ساختمون

-سر ساختمون اتفاقی افتاده؟

ماجرارو برایش تعریف کردم

-الان میخوای چکار کنی؟

-هیچی! میرم سر خیابون یه دربست بگیرم برم ببینم چی شده؟

-اینجا دربست گیرت نمیداد

-چاره چیه؟ فعلا برم تا ببینم چی میشه، ایشالا که گیرم میاد

-با ماشین من برو...

این دفعه چشم از تعجب قد بشقاب شدند: با چی برم؟!

سوییچ ماشین و گرفت سمتم: با ماشین من برو

دانیال راستی راستی داشت ماشینش و میداد دست من؟!

دو ماهی میشد که دانیال یه ماشین نو خریده بود؛ آلفا رومئو C4، عروسکی بود برای خودش.  
ماشین جدیدش و دوست داشتم، البته همیشه از دور نگاهش میکردم، جرئت نکرده بودم بهش نزدیک بشم اونوقت الان ازم میخواست سوار ماشینش بشم و برم سر ساختمون! این امکان نداشت  
-عمر!!

با تعجب نگام کرد: یعنی چی عمر؟

-یعنی همون که شنیدی! مرسی از پیشنهادت ولی من سوار ماشین تو نمیشم

دستش و به کمر زد و با حالت خاصی نگام کرد: اونوقت میشه بپرسم چرا؟

-دیوونه شدی می پرسى چرا؟ نه واقعا چرا؟

-تو که نمیخواهی بذارم با یه دربست که معلوم نیست رانندش کیه پاشی بری خارج از شهر؟

-خارج شهر کدومه دانیال؟ اونجا حاشیه شهره

-حالا هر چی؛ بیا بگیر برو

-میگم دیوونه شدی باور نمیکنی! تو انتظار داری من الان سوار ماشینى بشم که تازه دو ماهه خریدی؟ اونم به چه قیمتی! بعد اونوقت اگه زبونم لال یه خط بیفته رو اون عروسک من باید چه خاکی به سرم بریزم؟

-نترس؛ روش خط نمیفته

-نه برادر من! من دربست بگیرم راحت ترم

خواستم از کنارش رد بشم که راهم و سد کرد و خیلی سریع مچ دستم و گرفت و سوییچ و گذاشت کف دستم

-وقتی میگم با ماشین من برو، بگو چشم؛ فهمیدی؟



پام و رو زمین کوبیدم: نمیخوام

سعی کردم دستم و از دستاش رها کنم ولی مگه زورم می رسید؟

-زوریه! بخوای نخوای باید قبولش کنی

-بابا دانیال چرا متوجه نیستی؟ من سوار ماشین تو بشم استرس می گیرم

-استرس چی؟

-استرس اینکه نکنه اتفاقی براش بیفته

-بابا فکر کن ماشین خودته. چطور سوار ماشین خودت میشی بدون استرس سوار اینم شو

پوزخندی زدم: حالت خوبه؟ تو داری ماشین فکستنی من و با عروسک خودت مقایسه می کنی؟

-سوگند اذیت نکن دیگه

-من اذیت میکنم یا تو؟

-معلومه تو، شد یه بار مثل بچه آدم بگی چشم؟

-شد یه بار هم شما زور نگی؟ دانیال بذار برم، دیرم شد

-ببین تو یا با ماشین من میری یا حق نداری پات و از اینجا بذاری بیرون

-یا خدا! عجب گیری کردیما

فکری به ذهنم رسید، ماشین و ازش میگرفتم بعد دو تا خیابون بالاتر تو یه پارکینگ پارکش میکردم

و خودم دربست میگرفتم

-باشه بابا، اصلا هر چی تو بگی، دستم و ول کن

دستم و ول کرد اما دوباره سریع گرفتش

-یا خدا! چی شد باز؟

-سوگند تو که میدونی من همه جا جاسوس دارم هر اتفاقی که بیفته من سریع با خبر میشم. سعی نکن من و دور بزنی، من آمارت و از کاگرای ساختمون می گیرم وای به حالت اگه بگن با ماشین من نرفتی سر پروژه. دو سوتنه اونجام، فهمیدی؟

-لعنتی...

پامو کوبیدم زمین مثل یه دختر سه ساله شده بودم که عروسکشو بهش نمیدن با این تفاوت که الان میخوان یه عروسک و زوری بهم بدن ولی من نمیخوام.

با دیدن حرکاتم قهقهه ی مستانه ای زد که دل آدم آب میشد بس که قشنگ بود. صورتشو آورد جلو صورتم نفسهایش صورتمو نوازش میکردن.

-پیش خودت چی فکر کردی خانم مهندس. من یکی اگه تو رو شناسم که باید سرمو بزارم بمیرم. من تو رو حفظ خانم خانما.

راست میگفت بدجور ذهنمو خونده بود. عصبانی بودم از دستش. با حرص صورتمو برگردوندم و رفتم سمت در. از پشت سرم سرخوش باصدای بلند گفت: مواظب خودش باش خانم مهندس جان...

67

رسیدم سر ساختمون هر چی دق و دلی داشتم سر همون فرستاده نظام خالی کردم. البته حقش بود در کار من ایرادی نبود فقط میخواست مثل خیلی از مهندسان دیگه الکی رشوه بدم بهش ولی تا حال و روز منو دید یه جورایی حساب دستش اومد. البته الکی تهدید کرد ولی برا من مهم نبود یه جورایی با تیپا انداختمش بیرون. انگار دانیال خوب آمار گرفته بود چون برام پیام فرستاد آفرین خانم مهندس حرف گوش کن و شجاع

از دستش عصبی بودم اون که نمیدونست چقدر استرس داشتم تا برسم اینجا. بازم سروسامانی به کارهای ساختمون دادم و سوار ماشین شدم و رفتم سمت شرکت. خوشحال بودم که دارم میرسم شرکت اما نیست شانس من خیلی خیلی عالی. نمیدونم یهو اون ماشین لعنتی از کجا جلوم سبز شد.

خشکم زد برا مدتی. آدمهای دورو بر خیابون جمع شدن دور ماشین هامون. نمیتونستم رو پاهام بایستم. تکیه دادم به ماشین وکشون کشون خودمو رسوندم جلوی ماشین. شاید هر ماشین دیگه ای بود میگفتم زیاد هم خسارت ندیده اما قضیه ی عروسک دانیال فرق میداد این تصادف کلی هزینه برمیداره مطمئنم این ماشین از چشم دانیال میفته. ای خاک عالم بر سر منو شانسم تازه دوماه بود خریده بود. الان من چه خاکی بریزم رو سرم. نظرات اطرافیان هم بیشتر حالمو خراب میکرد. همه نظرشون این بود که ماشین حیف شد. دست خودم نبود اشکام بی محابا رو صورتم دوید.

حالا گریه نکن کی گریه کن. راننده ی اون ماشین زنگ زده بودافسر بیاد اصلا تو حال خودم نبودم چند تا از خانم ها اومده بودن و داشتن دلداریم میدادن. منم فقط باخودم زمزمه میکردم حالاچه خاکی بریزم سرم حالا با چه رویی بهش بگم بیا این ماشینت داغونش کردم. یکی از اون خانم ها که داشت با دستش سر شونمو ماساژ میداد گفت:دخترم ماشین مال خودت نیست??

هق هقم بیشتر شد:نه نیست

-پس ماله کیه??

نمیدونستم چی بگم:مال کی بود??

-مال رئیسمه

همه سکوت کردن انگار همه به عمق فاجعه پی بردند.

آقایونی که اونجا بودن بهم گفتن بهتره زنگ بزnm صاحب ماشین تا اومدن افسر خودشو برسونه گریه ام بند نمیومد حالا من چی بگم به دانیال با اینکه مقصر خودش بودکه ماشینو داد دستم ولی حقت نیست این بلا سر ماشینش بیاد.

دستام میلرزید به زور شماره شو گرفتم. سریع جوابمو داد عادت نداشت زیاد منتظرم بزاره.

-سلام بر خانم مهندس ما

سعی کردم صدام غیر عادی نباشه

-سلام

نمیدونستم چی سر هم کنم داشتم جمله سازی میکردم که سکوت نگرانش کرده بود.

-سوگند اتفاقی افتاده

هول هولکی گفتم: نه نه

نباید میذاشتم متوجه بشه اون وقت نمیدونست خودشوچه جور باید برسونه

-پس چی؟

-دانیال من کمکتو نیاز دارم میشه یه آدرس بدم بیای اونجا؟

-چی شده سوگند اتفاقی افتاده؟

-نه فقط بیا یه جایی نیاز دارم بهت

کلافه گفتم: باشه کجا؟

68

آدرسو دادم تا بیاد برسه جونم به لبم رسید چشمم به راه بود دیدم از تاکسی پیاده شد. از دور وضعیتو دید پیاده شد ماشینش از دور تابلو بود. دوید سمت مون. از پشت ماشین میومد هنوز ندیده بود چه بلایی سر ماشینش اومده. چشمش دنبال من میگشت. تا منو دید سرعتشو زیاد کرد و خودشو رسوند بهم. منو میگی تا دیدمش گریه ام شدت گرفت. سرشونه مو گرفت. اول صورتمو بررسی کرد بعدم کل وجودمو با چشاش کاوید نگرانی از وجودش میباید: سوگند طوریت که نشده؟ سالمی؟ کجات صدمه دیده??

-دانیال ماشینت

عصبانی جواب داد:گور بابای ماشینم تو خوبی؟بریم دکتر  
-دانیال من طوریم نیست. بخدا سالمم.

با حرص گفت :پس واسه چی داری گریه میکنی??

-واسه شانس گندم.دانیال ماشینت داغون شد.

یه لحظه ماتش برد رنگش کبود شد

-صبر کن ببینم تو الان داری واسه خاطر ماشین من گریه میکنی??

-آخه ماشینتو تازه خریده بودی

یهو رفت عقب با دودستش کوبید به سرش :خاک عالم بر سر من و این ماشین کوفتی محو شه این  
ماشین و صاحبش که تو رو اینجور به گریه انداخت. خاک بر سر من خاک بر سر من که تو واسه خاطر  
ماشینم اینجوری میکنی

داشت هی رو سرش خودش میکوبید دیوونه شده بود بعدم شروع کرد به لگد زدن به ماشین.دویدم  
جلوشو بگیرم.

-نکن دانیال تورو خدا نکن.

عصبانی برگشت سمتم :این ماشین ارزششو داره ?

جواب ندادم

-ارزششو داره که تو اینجوری میکنی با خودت?

-آره داره. ماشین تازه ات بود.کلی برا خریدش ذوق کرده بودی میدونم کلی دوستش داشتی.

محکم کوبید رو سقف ماشین:ولی نه قد توووووو..

حرف جدیدی نبود که خشکم بزنه ولی دروغ چرا بازم شوکه شدم

-نگو لعنتی نگو حال خرابمو خراب نکن

دانیال:سوگند آتیشم نزن بخدا این ماشین ارزششو نداره

همه داشتن نگامون میکردن خجالت کشیدم. دانیال مجبور شد بره. باید مدارکو تحویل افسر میداد. باید به خودم مسلط میشدم. حرفها زده شد مدارک رد و بدل شد. جمعیت متفرق شده بودن. دانیال اومد سمتم

-سوار شو بریم

بی هیچ حرفی سوار شدم.

داشت میرفت سمت خونمون. خودمو آماده کردم نفس کشیدم

-دانیال من خودم خسارتشو میدم

کشید کنار و ترمز کرد نگام کرد سرمو انداختم پایین .

-تو خوشت میاد منو اذیت کنی؟

سریع برگشتم سمتش.

-نه بخدا فقط میخوام حداقل کمی از عذاب وجدانم کم میشه. خواهش میکنم

-اصلا میدونی چیه؟ من نمیخوام ببرمش تعمیر. اصلا اینجوری قشنگتر میزارم همینجوری بمونه

سرمو انداختم پایین

-میخوای اینجوری عذابم بدی؟

-من کی راضی به عذاب کشیدن تو شدم بی انصاف

-پس چی؟

-یادگاری توئه یادگاریات همیشه برام عزیز بودن هیچ وقت برای از بین بردن یادگاری هات تلاش

نکردم

از وقتی سوار ماشین شده بودم دیگه گریه نکرده بودم اما امان از حرفاش که جیگرمو آتیش میزد.  
انفجار بغضم دست خودم نبود.

با مشت کوبید رو فرمون ماشین .

-سوگند اگه یه قطره دیگه ام برای این ماشین اشک بریزی به جان خودت میشنوی به جان خودت  
این ماشینو آتیش میزنم.

چشمه ی اشکام خشکید. مگه میتونستم دیگه اشک بریزم. مطمئن بودم که اینکارو میکرد. چون منو  
قسم خورده بود. چون منو که برا کاری قسم میخوره اون کار اگه آتیش زدن دنیا هم که باشه. انجام  
میده. دانیال الکی چون منو قسم نمیده. سریع حتی رد اشکاهای قبلیه رو صورتم و پاک کردم.  
نگام کرد و لبخند تلخی زد.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد نزدیکی های خونمون نگه داشت. بی هیچ حرف اضافه ای فقط با  
گفتن ممنونم خواستم پیاده شم.

آستین لباسمو گرفت و نداشت که پیاده شم

-میخوام یه قولی بهم بدی.

-چه قولی؟

پرونده ی این موضوع رو همینجا ببندی به جان عزیزترین کس زندگیم اصلا برام مهم نیست. ذره ای  
ناراحتی تو دلم نیست. ماشین هم از چشمم نیفتاده بلکه الان بیشتر دوستش دارم. تو هم ناراحت  
نباش لطفا باشه

نگاش کردم

-نمیخوای قول بدی؟

سرمو انداختم پایین

-باشه

-قول مردونه بده

سر مو بلند کردم باید دلشو قرص میکردم حقش نبود ناراحتی

-قول مردونه

لبخند رو لباش نقش بست منم لبخند زدم

-دانیال مرسی که اینقدر مهربونی

-خواهش میکنم خانم مهندس جان مگه میشه باچون شمایی نامهربون بود.

لبخند زدم و پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه

رو دلم غم عالم تلنبار شده بود از خودم بدم میومد که یه روزی نتونستم عاشق این عاشقترین مرد دنیا بشم.

69

رفتم سمت آشپزخانه که برا خودم قهوه بریزم. بچه ها دور میز جمع شده بودن اصولا برا استراحت دور هم جمع میشدن و چای و قهوه میخوردن. فاطمه، صنم، شیوا و مهناز بودن تا من وارد شدم. شیوا برگشت سمتم.

-سوگندجون بیا که سر موقع رسیدی.

متعجب نگاش کردم

-چه خبره مگه؟

صنم: بحث شیرینه عجیب میچسبه

-چه بحثی هست حالا؟

شیوا: مبحث خر شانس بودن



خنده ام گرفت: خرشانس بودن؟

مهناز: آره عزیزم، داریم میگیریم حکمت چیه که بعضی از آدمها اینقدر خرشانس ان.

-والله نمیدونم اگه شما فهمیدین به ماهم بگین

شیوا: نمونه اش همین همسر مدیر جان

متعجب نگاه کردم: همسر مدیر جان. کدوم مدیر؟

فاطمه: مگه ما چندتا مدیر داریم سوگند جان؟

-منظورت همین مهندس خودمونه

-بله همین مهندس خودمون

باتعجب نگاهش کردم: آخه مهندس زن نداره که??

صنم خندید و گفت: الان نداره قبلا که داشته نکنه نمیدونستی؟

-چرا...

شیوا: اصلا چیزی درموردش شنیدی؟

نمیدونستم چه جوایی بدم سکوت و که دیدن صنم گفت: شیوا جون فکر کنم خیلی تو باغ نیست روشنش کن.

شیوا دستمو گرفت: بیا بشین اینجا تا خودم برات بگم

جونم برات بگه این مدیر جان یه همسر جانی هم داشته که عجیب عاشق این همسر جان بوده اما.... خوشی زیر دل این همسر جان میزنه و لگد به بخت خودش میزنه و مدیر جان را با حالی زار ول میکنه و میره

خنده ام گرفت از لحنش بانمک تعریف میکرد فیگور صورتشم بیشتر بانمکش میکرد.

-نخند تمرکزمو از دست میدم بقیه داستان یادم میره صنم بعدش چی میشه؟

-هیچی بابا این دختره الان 3-4 سال رفته ولی جناب مهندس هنوزم که هنوزه به یادشه  
-آهان یادم اومد. آره دیگه این همسر جان به قدری خر شانس تشریف دارن که این مدیر هنوزم که  
هنوز عاشق این همسرشه.

با یک تعجب ساختگی گفتم: واقعااا!؟

خودم از حرف خودم خنده ام گرفت.

صنم: آره بابا خود مهناز دیده هنوز عکسش رو صفحه ی لب تاپ شخصی مهندس بوده

سرفه کردم قهوه پرید تو گلوم

نفس گرفتم فوراً از مهناز پرسیدم: یعنی تو عکس زنشو دیدی؟

مهناز با حالت خاصی برگشت وگفت: بله دیدم

باخودم گفتم اگه دیده بود که باید منو میشناخت دو حالت وجود داره یا ندیده و یا اگه دیده من

نبودم. اگه من نبودم پس کی بود؟

دستمو به کمرم زدم و مشکوکانه نگاه کردم: اگه دیدیش چه شکلی بود؟ خوشگل بود؟

مهناز گفت: فکر کنم

-یعنی چی فکر کنم.

-راستش من که خیلی خوب ندیدم دور بودم.

-پس از کجا فهمیدی زنشه؟

مهناز خندید: پس میخواستی کی باشه؟

-خوب یه آدم دیگه من چه بدونم. کی؟ شاید یه آدم جدید که تازه ازش خوشش اومده

شیوا: نه بابا مهندس و این حرفها. آدم جدیدش کجا بود. اولاً اگه بود که تا حالا صداش در میومد. دوما اگه مهندس از اینکارها بلد بود یه نگاهی به این ماندانای بخت برگشته مینداخت. کشت خودشو بیچاره.

-ماندانا?

-آره دیگه. نمیبینی خودشو داره به در و دیوار میزنه تا نظر مهندس و جلب کنه.

پوزخندی زدم و گفتم: که اینطور?

فاطمه: خداییش خرشانس نیست. من اگه هادی رو دو روز ترک کنم روز سوم دست یکی رو میگیره میاره سرخونه و زندگیم.

-نه بابا اینجورام نیست. مهندس زرنکه شاید داره زیر آبی میره رو نمیکنه.

خودم از حرف خودم خنده ام گرفت دانیال و این حرفها عمرااا

شیوا: من میگم نره تو میگی بدوش. بابا قصه ی عشق و عاشقی مهندس شهره ی خاص و عامه طرف بعد رفتن زنش کارش به روانپزشک و قرص اعصاب کشیده تازه الانشم کسی جرات نداره یه کلام حرف نامربوط پشت سر زنش بزنه. همه باید با احترام اسم خانمو ببرن. چی فکر کردی تو. مونده تا بشنوی چقدر خاطر زنشه میخواد.

-کی خاطر کی رو میخواد?

همه سمت صدا برگشتیم. ماندانا بود.

صنم: مهندس زنشو

ماندانا پشت چشمی نازک کرد.

-باز شما دو روز بیکار شدین. صحبت این دختر دهاتی رو پیش کشیدین

حرفش بهم برخورد با تعجب پرسیدم: دهاتی؟ چرا در موردش اینجوری صحبت میکنی؟

با حالت خاصی نگام کرد: بشما چرا برخورد. من آگه یه حرفی میزنم دلیل دارم عزیزم

-میشه دلیلتو بدونم

-آخه آگه دهاتی نبود واسه بچه پس انداختن شوهر به این ایده آلی رو ول نمیکرد عینهو این دهاتی که فکر میکنن کار زن فقط بچه دار شدنه و السلام.

تعجبم بیشتر شد.

70

-یعنی اینقدر قضیه رو شده بود که کل شرک دلیل طلاق ما رو میدونستن??

-شما اینا رو از کجا میدونی?

-عزیزم من رابطه ام با دانیال خیلی صمیمی تر از این حرفاست که دلیل طلاق زنشو ندونم. خودش گفته

از حرفش حرصم گرفت چرا باید دانیال همچین مسائلی رو برای این توضیح بده

-حالا فهمیدی چرا میگم دهاتی

باید حالشو جا می آوردم: دهاتی بودنش مهم نیست. مهم اینکه هنوزم که هنوزه مهندس عاشقشه

ماندانا ریشخندی زد و گفت: کی گفته? همچین خبرهایی نیست

-آگه نبود که تا حالا یه ذره به این دخترهایی که براش موس موس میکردن توجه نشون میداد

شوکه شد ولی خودشو نباخت

-از کجا میدونی توجه نکرده?

نیشخندی زدم و گفتم: بماند

کفری شد. خیز برداشت سمتم

-ببین خانم خانما فکر نکن دو روزه میتونی از چنگ من درش بیاری دانیال برا تو زیادیه. رودل میکنی دورشو خط قرمز بکش حالته.

خندیدم تو دلم گفت: خیلی وقت تو چنگ منه خبر نداری.

-عزیزم قضیه اینکه اصلا مهندس تو چنگ تو نیست که تازه کسی بخواد درش بیاره.

عصبی بازو مو گرفت: خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم دانیال سهم منه، مال منه. اینو همه ی آدمهای این شرکت میدونن. هم خودش هم خانواده اش راغبن که من بشم زنش الکی خودتو کوچیک نکن. اگه دو بار روت خندیده دور برت نداره. فهمیدی

اصولا باید عصبی میشدم ولی نشدم بجاش قهقهه ی مستانه ای زدم و گفتم: خانم مهندس ما عطای دانیال خان و به لقاش بخشیدیم. همه اش مال خودت. فقط مواظب باش زن قبلیش یهویی نیاد از چنگت در آره که اون موقع بد میشه برات. شکست خوردن از یه زن دهاتی خیلی افت داره.

صورتش عین لبو شده بوده اینو گفتم و دیگه نایستادم راهمو کشیدمو رفتم. لبخند زدم خوب تونستم حالشو بگیرم. ولی عجیب از این زن بدم اومد امروز به من گفت دهاتی. به منه سوگند .... به وقتش باید حال این دانیال خانو بگیرم که همه زندگیمونو رو کرده پیش این زنیکه ....

71

برخورد قطرات بارون به شیشه اتاق ملودی زیبایی رو به وجود آورده بود تو اتاقم مشغول کار بودم که صدای در اومد. دانیال بود از لای در یه نگاهی انداخت و گفت میتونم پیام تو

لبخند زدم: چرا که نه؟

اومد داخل: سلام خانم مهندس خسته نباشید

-ممنون آقای مدیر

لبخند زد: مزاحم که نیستم

-نه بابا این چه حرفیه

اومد جلوتر: داری چکار میکنی؟

-هیچی بابا مدارک ساختمون دکتر خطیبی رو بررسی میکنم

-آهان....زیاد خودتو خسته نکنی ها

-نه بابا کدوم خستگی

سکوت کرد برای مدتی. حس کردم میخواد حرفی بزنه

-اتفاقی افتاده؟

-نه چه اتفاقی؟

-فکر میکنم میخوای یه چیزی بگی که داری این پا اون پا میکنی

سرشو انداخت پایین: راستش....یه خواهش ازت دارم

-بفرما.

سرشو بلند کرد زل زد تو چشم: خسته شدم از کار میشه بیای بریم باهم قدم بزنیم. لطفاااا....

نگاش کردم قیافه اش بی نهایت مظلوم شده بود. جوری که نمیتونستم نه بگم

-راستش دوتا مسئله اینجا وجود داره. اولش اینکه من چتر همراهم نیست دومیشم اینکه باید قول

بدی اگه سرماخوردم زود تند سریع برگه های مرخصیمو امضا کنی.

اینارو گفتم و خندیدم. فوراً برگشت گفت: اولاً من چتر دارم نگران اون نباش دوما ایشالله که سرما

نمیخوری بعدشم اگه سرماخوردی من خودم دربست در اختیار شما خودم میبرمت دکتر خودم

داروهاتو میخرم تازه حاضرم آمپولاتم بجای تو من بزنم.

خوب میدونست با آمپول رابطه ی خوبی ندارم. از حرفاش خنده ام گرفت.

-پس حله. پنج دقیقه دیگه جلو در شرکت منتظر باش.

ذوق کرد عینهو یه بچه ی پنج ساله. بانمک میشد وقتی اینطور قشنگ ذوق میکرد.

-منتظر تم

اینو گفت وسریع رفت. خداییش پشنهادش عالی بود دلم هوس کرده بود قدم زدن زیر بارون و....

حاضر شدم رفتم پایین منتظرم بود تا منو دید لبخند رو لبش نشست.

-بزن بریم

-بریم

چتر رو گرفت بالا سر من که بریم

-صبر کن ببینم

برگشت ومتعجب نگام کرد.

-چی شده؟

به چتر اشاره کردم وگفتم: پس خودت چی؟

لبخند زد: من لازم ندارم.

-نخیرم همیشه. دوتایی میتونیم ازش استفاده کنیم چتر بزرگیه.

-نمیشه اونوقت ممکن خیس بشی.

-اولا کیف قدم زدن تو بارون به خیس شدن البته نه زیاد. دوما شما نگران خیس شدن من نباش.

راستش خودم عمدا میخوام یه کم خیس شم. بعدش سرما بخورم اینجوری بهونه میاد دستم تا از

رئیس گرام چند روز مرخصی بگیرم برم عشق و حال.

سرخوش خندید:اولا نمیخواد شما سرما بخوری من حاضرم هر چند روز که میخوای مرخصی بدم

سرمو انداختم پایین وبا یه ژست خاص گفتم: آخه فقط اون نیست که میخوام یه کم خودمو لوس کنم

واسه خانواده ام. راستشو بخوای کمبود محبت گرفتم بس که تحویلیم نگرفتن.

بازم خندید و با شیطنت خاصی گفت: چه میشه کرد دانیال و فداکاری. اونم خودم بر عهده میگیرم. هم ناز تو میکشم هم کلی محبت میکنم

خندیدم و آرام زدم به بازوش: فرصت طلب

چشمک زد و گفت: چه میشه کرد. یه سوگند که بیشتر نداریم.

-بسه کم زبون بریز الان بارون قطع میشه ضایع میشیم.

-پس بریم.

-بریم

چترو بالا سر هر دومون گرفت البته بیشتر رو سر من گرفته بود تا خودش. چسبیده بهش راه میرفتم تا اون هم کمتر خیس بشه ....

هر دومون سکوت کرده بودیم و از بارون و مناظر زیبا لذت میبردیم. عجیب فضا دوست داشتنی بود و آرامش بخش. دروغ چرا اما بودن دانیال تاثیر کمی تو این آرامش نداشت. دوست داشتم این فضا رویی هیچ دلیلی

72

به خودم که اومدم دیدم جلوی یه کافی شاپ و ایستادیم. کمی دقت کردم به نظرم آشنا اومد. برگشتم سمت دانیال. لبخند زد و گفت: بریم تو??

از این پیشنهادم خوشم اومد یه قهوه داغ عجیب میچسبید الان

-بریم.

وارد که شدیم متوجه شدم قبلا هم با دانیال اینجا اومده بودم یه فضای قدیمی و نوستالژیک داشت یادمه وقتی برای اولین بار اومدیم اینجا یه روز آفتابی بود برگشته بودم و به دانیال گفته بودم که اینجا جون میده تو یه روز بارونی با عشقت بیای بشینی پشت پنجره و بارونو تماشا کنی.



دانیال رفت سمت میز کنار پنجره. دفعات قبل همونجا نشسته بودیم. صندلی رو برام کشید و نشستیم. ازش تشکر کردم.

یه روز بارونی، من و دانیال، میز پشت پنجره اما بی عشق ...

چه ترکیب غم انگیزی

پسری برای گرفت سفارش اومد. دانیال رو که دید لبخند زد: به به بین کی اینجا آقا دانیال خودمون.

دانیال بلند شد گرم و صمیمی با پسره خوش و بش کرد. بعد پسره برگشت سمت من.

-سلام عرض شد خانم

-سلام.

دوباره یه نگاه به دانیال کرد و چشمک زد: میبینم این دفعه دیگه تنها نیستی.

دانیال خندید و گفت: امروز روز منه.

پسره جواب خنده شو با خنده داد: سفارشات همون همیشگی هان؟

-آره همونان

خنده پسره پر رنگتر شد خم شد کنار گوش دانیال گفت: شیرینیش یادت نره.

-بروی جفت چشام

پسره چشمکی زد و راهشو کشید و رفت.

-عهههه دانیال این چرا سفارش منو نگرفت

-خودش میدونه چی بیاره.

متعجب نگاش کردم: از کجا میدونه؟

چشمکی زد و گفت: بماند.

در کسری از ثانیه یه پسر دیگه اومد سمت میز ما.

دانیال تا اونو دید بلند شد ولبخند زد به روش.با پسره دست داد و گرم در آغوشش کشید.

–جان تو خبر و شنیدم با کله اومدم ببینم راسته یانه؟

زیر چشمی نگام کرد و آروم گفت:اصل جنسه؟

دانیال خندید:اصله اصله.

پسره با ناباوری گفت:جان من??

باز دانیال خندید:جان تو

پسره برگشت سمت من کمی خم شدو گفت:سلام عرض شد سوگند خانم.مشتاق دیدار

از تعجب چشم شدن قد نعلبکی.

–شما منو از کجا میشناسید؟

–اختیار دارین.کیه که تو این کافی شاپ شما رو شناسه.

تعجبم دوچندان شد.

–البته به چهره نه ها بیشتر به اسم و تعریف.همه ام مشتاق دیدارتون بودن. کمی خم شد سمت منو

گفت:راستشو بخوای ما که طاقتمون تموم شده بود بین بیچاره دانیال وضعش چی بود.

به معنای واقعی کلمه خشکم زده بود از حرفاش سر در نمیآورم شبیه یه علامت سوال گنده شده

بودم

–اینجا چه خبره?? این حرفا یعنی چی؟

پسره با تعجب نگام کردو برگشت سمت دانیال:دانیال خودش در جریان نیست.

دانیال که یه دفعه ای مضطرب شده بود گفت:نه داداش بیخیال.

- واقعا در جریان نیست یعنی?? یعنی چی خوب حقیقه بنظر من که بدونه .

دانیال بازم هول هولکی جواب داد: نه نمیخوام بیخیال.

من: دانیال اینجا چه خبر? من چی رو باید بدونم?

- چیز خاصی نیست.

قضیه بودار بود کنجاویم بدجور گل کرده بود.

- ولی انگار یه چیزی هست. من میخوام بدونم.

با ناراحتی گفت: مهم نیست عزیزم لطفا بیخیال شو

- نه همیشه من میخوام بدونم چرا نمیذاری?

با حالت عجز گفت: میترسم ناراحت شی نمیخوام روز خوبمون خراب شه.

پسره با ناراحتی و پیشیمونی خواست بره که بلند شدم جلوش وایستادم.

- فکر کنم قضیه مربوط به منه واین ام حق منه که بدونم پس لطفا همه چیزو بگین.

بعد برگشتم سمت دانیال با حالتی جمله مو ادا کردم که میدونستم توان نه گفتنو از دست میده.

- دانیال ..... لطفااا بذار بگه .بخدا قول میدم یه ذره ام ناراحت نشم روزمونم خراب نشه. برعکس اگه الان نکه من از کنجاوی میمیرم گفته باشم.

اخم کرد :خدا نکنه این حرفا یعنی چی ?میدونی که خوشم نیاد از این حرفا.

-دانیال خواهشششششش...

-باشه بابا باشه من تسلیم

خندیدم:وای مرسی دانیال مرسی.

پسره برگشت سمت دانیال: داداش شرمنده نمیخواستم اینجوری شه

دانیال لبخند کم جونی زد: نه بابا تو مقصر نیستی یه روز شاید خودش میفهمید الان وبعد نداره. من میرم پیش بچه ها تا شما راحت باشین.

دستشو گذاشت رو شونه ی پسره و فشرده وبعد ما دوتا رو تنها گذاشت تا راحت صحبت کنیم باهم...

73

- تقریباً سه سال پیش بود. اون روز و دقیق یادمه؛ یه روز بارونی عادی بود

کافی شاپ نسبتاً آرام بود

یه مرد وارد کافی شاپ شد

از ظاهرش میتونستی به راحتی حدس بزنی ساعتهاست زیر بارون مونده

موهای سرش و تموم لباس اش خیس شده بودن

آمد نشست رو این صندلی (اشاره کرد به صندلی که دانیال چند لحظه پیش روش نشسته بود)

یکی از بچه ها برای سفارش رفت پیشش

یه اسپرسو و یه قهوه ترک سفارش داد

وقتی سفارشات و براش بردیم، اسپرسو رو گذاشت جلوی خودش و قهوه ترک و جلوی صندلی ای که

شما روش نشستید

پسرک که فهمیده بودم اسمش فرهاده، برگشت سمت من و گفت: متوجه هستید که این میز و صندلی

با بقیه میزها فاصله داره؟

اون روز ناخودآگاه همه توجه من رفت سمت فرد تازه وارد

رفتاراش از دور جوری بود که انگار کسی رو به روش نشسته و داره با اون صحبت میکنه

مدتی حرف زد و حرف زد و بعد سرش و گذاشت رو میز

از تکون خوردن شونه هاش می شد فهمید که داره گریه میکنه  
مدت زمان زیادی تو همون حالت موند جوری که وقتی سرش و بلند کرد چشماش پر خون بود؛ انگار  
قبل اومدن به کافی شاپم کلی گریه کرده بود  
از دیدن اشک های روی صورتش دلم بدجوری گرفت  
فرهاد لبخند تلخی زد و گفت: به قول شاعر که میگه مرد که گریه میکنه، کوه که غصه میخوره، یعنی  
هنوزم عاشقه، یعنی دلش خیلی پره  
منم فهمیدم که بی شک این مرد عاشقه و داغ یه عشق عمیق رو دلشه ...  
اون مرد رفت و من فکر کردم کتاب قصه اش همون روز تو همین کافی شاپ بسته شد اما بعد از اون  
روز، اون مرد تمام روزهای بارونی، مهمون این کافی شاپ و این میز و صندلی بود  
کم کم عادت کردم به این مرد مرموز عاشق ...  
اونقدری کنجکاو بودم که بخوام پا تو قلمروی این مرد بذارم  
آروم آروم بهش نزدیک شدم و پی به ماجرای عشق یکطرفش بردم  
برام از سوگندی گفت که دیوانه وار عاشقش بود، اونقدری عاشقش بود که از خودش و قلبش و  
زندگیش برای خوشحالی اون بزنه  
می گفت وقتی باهاش ازدواج کرد فکر میکرد خوشبخت ترین مرد دنیاست؛ چرا؟ چون کسی رو که  
دوستش داشت میتونست برای همیشه تا آخر عمرش کنار خودش نگه داره اما سوگندش دل به دلش  
نداد  
سوگندش هیچوقت نخواست حتی ذره ای دوستش داشته باشه  
برای اون یک سال زندگی کردن با سوگندش برابر بود با یک سال زندگی کردن تو دل بهشت اما یه  
روز میفهمه بهشتش برای سوگند جهنمه

می گفت خود سوگند بهم گفت؛گفت که خونه برات زنده و زندگی کردن در کنار اون برات جهنمه

می گفت روزی رو که این جمله رو از زبون سوگند شنید،دنیا آوار شد رو سرش

گفت از اون روز به بعد برای همیشه از خودش متنفر شد

می گفت روزی که برگه طلاق رو امضا کرد گواهی فوت خودش رو هم امضا کرد

اون روز، تو اون محضر، دانیال برای همیشه مرد

الان این کسی که کنار ماست فقط جسم دانیاله؛جسمی که اگه می تونست اونم نابود می کرد و فقط و

فقط یه دلیل برای سر پا نگه داشتن این جسم داشت؛اونم سوگند و خوشبختیش بود

می گفت شاید یه روزی سوگند به کمک من نیاز داشته باشه،باید باشم تا مثل کوه پشتش بایستم

فرهاد برگشت سمتم.نم اشک و تو چشمات دیدم

با صدای لرزونی گفت:اون تو رو همیشه تو خیالت همه جای شهر داشت

روزهای بارونی رو دوست داشت چون یه روزی،با تو،دست در دست هم،زیر بارون قدم زده بود و از

همون روز عاشق روزهای بارونی شده بود

اون این میز و صندلی رو هم دوست داشت چون یه روزی با تو،اینجا کنار پنجره نشسته بود

همون روز بهش گفته بودی که اینجا بهترین جاست که یه روز بارونی با عشقت بیای

روزهای بارونی،دانیال تو خیالت خیابون هارو شونه به شونه ی تو قدم می زد و برات عشقش و

زمزمه می کرد

می گفت خوبی روزهای بارونی اینه که کسی اشکات و نمیبینه

تو خیالت تو رو تا اینجا میکشید

فرهاد باز هم همون لبخند تلخ نشست رو لبش:دانیال تو خیالش تو رو انقدر زیبا تجسم می کرد و باهات حرف می زد که گاهی به خودم شک می کردم؛شک می کردم که چرا نمیتونم ببینمت وقتی اینجا هستی اما گاهی حتی من هم تو رو اینجا،رو این صندلی حس می کردم

74

همه افراد این کافی شاپ،حتی مشتری ها،دانیال و سوگندش و میشناختن و به بودن این مرد تو روزهای بارونی،کنار این پنجره و حتی به آهنگ مورد علاقه عادت کرده بودند. فرهاد آروم زمزمه کرد..

قدم زدم،کاش بدونی حالمو،چه سرد و بی قرارمو... قدم زدم...بارون اومد رو گونه های خستمو،با این دل شکستمو قدم زدم....

فرهاد با حالت خاصی برگشت سمتم:شاید باورتون نشه اما ما هر سال برای شما تو این کافی شاپ جشن تولد گرفتیم

براتون کیک خریدیم و به جای شما آرزوی خوشبختی براتون کردیم و شمع هاتونو فوت کردیم وقتی میگم همه شمارو میشناسن بخاطر همیناست

همه ما دوست داشتیم سوگندی رو که این چنین دانیال عاشقش رو ببینیم

البته من یه بار عکستون رو که تصویر پس زمینه تلفن همراه دانیال بود دیدم که باید بگم سوگندی که الان جلو روم نشسته جذاب تر و خواستنی تر از عکسشه

حتی نمیتونستم جواب تعریف فرهاد رو بدم

بغض چنگ زده بود به گلوم و راه نفسم و بسته بود

همه ی زورم و میزدم تا جلوی اشکام و بگیرم

همه ی حواس دانیال به من بود

من بهش قول داده بودم

حتی نمیتونستم برم بیرون تا هوای تازه رو به ریه هام برسونم یا برم یه جایی پرت اشک بریزم  
روز قشنگ دانیال نباید خراب میشد، نباید...

فرهاد که متوجه حالم شد، بی سر و صدا بلند شد و رفت

دانیال بعد از چند دقیقه اومد نشست رو به روم و یه فنجان قهوه ترک گذاشت جلوم و لبخند بی  
جونی زد

آروم وبا احتیاط دستشو آورد جلو و گذاشت رو دستم جوروی که انگار داشت به یه شی شکستی دست  
میزد.

-معذرت میخوام سوگند. لطفا حرفای فرهاد و نشنیده بگیر و بهشون فکر نکن هرچی بوده تموم  
شده ارزش نداره حتی ذره ای براش ناراحت بشی.

پوزخندی زدو گفت: جوون بودم یه اشتباهاتی کردم تو  
نبینشون.

التماس از چشماش مبارید. سوگند باور کن من هنوز رو حرفایی که اولین روز کاریت زدم هستم.  
بخدا نمیزارم دیگه حتی ذره ای آزار ببینی.

باالتماس بیشتری گفت: سوگند لطفا تصمیم به رفتن نگیر. هر کاری میخوای بکنی بکن اما فعلا نرو  
اصلا بزنی تو گوشم یا سرم داد بکش ولی نرو...

خواستم فریاد بزنم: کدوم اشتباه دانیال؟ کدوم تموم شدن؟ هنوزم که هنوزه تو عاشق روزهای بارونی  
هستی. هنوزم که هنوزه اینجا پاتوق تنهایی هاته و هنوزم که هنوز آهنگی که تو دوست داری داره  
پخش میشه .... نرم وبشینم زجر کشیدن تو تماشا کنم ... من با تو چه کنم که منو تو همچین تنگنایی



گذشتم. نه راه پس دارم نه راه پیش... لعنت به این زندگی خسته شدم بس که شکستم. خسته شدم غم تو و تنهایی هاتو رو دوشم کشیدم... طاقتم داره تموم میشه لعنتی...

برای اولین بار تو تمام این مدت میخواستم محکم بکوبم رو قلبم و بگم: نفهمم بفهمم... کمی عاشق شدن هم بد نیست

همه عزمم رو جزم کردم. لازم داشتم اون سوگند محکم و قوی رو. این مرد که جلوم نشسته نیاز داشت به حرفام تا آروم شه ...

لبخند رو نشوندم رو لبهام. دست آزادمو گذاشت رو دستش که هنوز دستمو لمس میکرد. فشار آرومی به دستش دادم.

-دانیال بیخیال. من اصلا ناراحت نیستم. راستش میدونم این حرفم کمی خودخواهی ولی خوب من خوشحال هستم. خوشحالم که یه روزی یه مردی منو تا این حد دوست داشت. بودن همچین مردی برای هر دختری آرزوست... فقط امیدوارم هر چه زودتر یه فرد لایق تو زندگیت پیدا بشه که بتونه صاحب این قلب مهربونت بشه و با همه ی وجودش بتونه تو رو تو عشق خودش غرق کنه بی شک تو برای خوشبختترین مرد دنیا شدن لایقترین فردی... من میتونم تاخیلی زود این لحظات و ببینم... من برای بودن اون فرد کنارت لحظه شماری میکنم ودعا...

جوابش یه لبخند تلخ و یه نگاه پر از حرف بود و بس ...

مطمئنم تا لحظه ی مرگ هم این صحنه رو فراموش نمیکنم. تصویر این عاشقترین مرد دنیا تا ابد تو ذهنم میمونه...

75

دلیم به رفتن بود. ماندنم شکنجه ای بود برای خودم و خودش. اما قول داده بودم و گفته بود که حرف رفتن نزنم ...

البته رفتن هم دردی را دوا نمیکرد. سه سال نبودن مگه چیزی رو تغییر داد...

رفتن جواب نمیدهد شاید اینبار ماندن جواب بدهد ...

حال اینروزهای دانیال جای امیدواری داشت ...ماندانا روزنه ای بود شاید برای خوشبختی اش ....

متوجه توجه خاص دانیال به او شده بودم شاید این توجه باعث اتفاقاتی شود....

هر چه بود تنها کار من برخورد عادی بود. انگار که اتفاقی نیافتاده البته همه ی کارهایم در ظاهر بود.

دروم متلاطم تر از همیشه بود. اونقدری متلاطم که یه روز بی هوا چشم باز کنم ببینم که جلوی

کافی شاپ فرهادم ...

وارد کافه شدم نسبتاً آرام بود خوشبختانه میعادگاه دانیال خالی بود. فرهاد با دیدنم تعجب

کرد. خودش برای گرفتن سفارش اومد. لبخند زد

-همون همیشگی

جواب لبخند تلخمو با یه لبخند تلختر داد و حرفامو تکرار کرد

-همون همیشگی

شاید این دومین بار بود که به صورت شناس اونجا میرفتم اما یاد من همیشه تو اون کافی شاپ بوده.

دانیال همیشه به عشق من یه فنجون قهوه ای ترک سفارش میداد.

سفارشمو آورد خواست که بره ازش خواستم اگه کاری نداشت بشینه

نشست. سکوت کردیم

-از روزی که حرفاتونو شنیدم درونم متلاطمه اما دارم حفظ ظاهر میکنم. اونروز خیلی تلاش کردم تا

بروزش ندم با اینکه بغضم راه نفس کشیدنمو سد کرده بود. و اشکام هر آن هوای ریختن داشتن. وقتی

رفتم فکرشو میکردم که حال دانیال خراب شه. اما به خودم دلداری دادم که سختیش واسه روزهای

اول بعد که دردش کهنه میشه فراموش میکنه کسی به اسم سوگند بود. بعد برگشتن هم وقتی دیدم

حالش خوبه خیالم راحت شد. البته گاهی میدیدم که هنوز انگار یه چیزهایی هست اما دلم

خواست انکارشون کنم. اما سخته انکار حرفایی که اینجا شنیدم خیلی سخته...

پوزخندی زدو گفت :دانیال راست میگفت تو هیچ وقت نخواستی بشناسیش...تو از دانیال هیچ نمیدونی که اگه میدونستی این حرفا رو نمیزدی. زجری که دانیال بعد رفتنت کشیده نه تو میدونی و نه من ...ما خیلی چیزها رو نمیدونیم خیلی چیزها ...دانیال بعد رفتن تو راز زیاد داشته .رازهایی که فقط خودشو و خداهش میدونن وبس ...بد کردی با دانیال خیلی بد کردی...البته من نمیدونم چرا رفتین اما رفتنتون قلب عاشقی رو به نابودی کشید.

پوزخندی زدم وآروم تکرار کردم:چرا رفتم؟ چرا رفتم ....

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:منم رازهایی دارم که فقط خودم میدونم و خدایم وبس...من برای رفتن هزار دلیل داشتم وبرای ماندن دریغ از یه دلیل..

-دلیل محکم تر از دل عاشق دانیال.

-من دل نداشتم???

متعجب نگام کرد شوکه شده بود با طمانینه گفت:یعنی...شما...شما...عاشق کس دیگه ای بودین

نیشخند زدم:من عاشق کسی نبودم اما عاشق دانیال هم نبودم.تا حالا عشق یک طرفه رو تجربه کردین. اون عاشق باشه شما نه??

کمی سکوت کرد وگفت :فکر کنم

-پس میدونید چه حس بدیه.اون عاشق شماست با همه ی وجود ،اما شما هر کاری میکنید نمیتونید دل به دلش بدین.دانیال از نظر من همه چی تمومه نه تنها من بلکه همه ...خوش قیافه است،خوش تیپ،خوش هیكل، تحصیل کرده است،پولدار...واز همه مهمتر عاشقه ...اما باب میل من نبود .حس من به دانیال از همون روزهای اول تنفر بود. به نظرتون میشه تنفر به عشق بدل شده؟من برای اینکار تلاش کردم اما تنها کاری که موفق شدم انجام بدم این بود که دیگه ازش متنفر نباشم همین...

-چرا ازش متنفر بودین؟

سرمو انداختم پایین:اینم یه راز بین من و خدام

-اگه متنفر بودین پس چرا راضی شدین که باهاش ازدواج کنید؟

باز لبهام به یه لبخند تلخ باز شد: بخاطر لج و لجبازی. بچه بودم. میخواستم به همه ثابت کنم ببینید این بود زندگی خوبی که برام ازش گفته بودین. این بود دانیال دانیالی که حرفشو میزدین. نمیدونستم که آخر این کار به سوختن من و دانیال میرسه که البته سهم دانیال بیشتر از من بود.

-زیادی بد کردی با دانیال شاید الان ندونی اما مطمئنم یه روز به عمق این فاجعه ی غم بار پی میبردی. حرفایی رو میشنوی، چیزهایی رو میبینی که آتیش میزنه جیگر تو ...

نگاش کردم با یه دنیا غم که پیامدش نم اشکی بود تو چشم. من همه ی این ها رو میدونستم. فرهاد داشت هیزم میاورد برا آتش دلم تا بیشتر وبیشتر آتش بگیرد.

76

-بخدا کم ان مردهایی که زنشون ترکشون کنه ولی اونا با همه ی وجودشون عشق اون زن رو تو قلبشو باجون ودل حفظ کنن بهش خیانت نکنن.

جوابم یه لبخند تلخ بود.

-راستش من خودم اوایل اعتقادم این بود دانیال داغه یه مدت که بگذره فراموش میکنه. تازه اگه یه کیس مناسبم براش پیش بیاد ممکنه وضع بهتر شه. اما بعدسه سال دانیال نه تنها همون دانیال روزهای اول موند بلکه عاشقترم شد. تمام این مدت ذره ای از عشقش به تو کم نشده. هنوزم که هنوز وقتی از تو حرف میزنه چشاش یه برق خاصی دارن. هنوزم که هنوزه صداش وقتی اسمتو میگه می لرزه...

باورت همیشه همین پارسال بود که یکی از دخترهایی که اینجا پاتوق خودشو ودوستاش بود عاشق دانیال شد. دختره از اون آس هاش بودها همینجا جلو چشم خودم از کلی آدم پیشنهاد داشت ولی بدجور خودشو میگرفت نمیدونم یهو چطور شد که رفت تو نخ دانیال. خودش میگفت وقتی رفتارهای دانیال و دیده و فهمیده که واسه خاطر یه دختره است. با خودش فکر کرده اگه بتونه کاری کنه که این دختره رو از فکر و ذهن دانیال بیرون کنه بجاش خودش جای دختره رو بگیره همیشه خوشبخت

عالم و آدم. چون کم آن مردهایی که اینقدر خوب عاشقی رو بلد باشن. از طرفی هم شدید به خودش و توانایی هاش اعتقاد داشت. جان تو همه کارم برا به دست آوردن دل دانیال کرد. براش گل خرید، هدیه خرید، براش عشوه و ناز کرد، پیشنهادات عجیب و غریب کرد... این آخری ها هم وقتی دید هیچی رو دانیال اثر نداره اول شروع کرد به التماس و گریه ولی باز اثر نکرد شروع کرد به تهدید دانیال که خودشو میکشه و خونس میافته گردن دانیال ولی حرف اول و آخر دانیال این بود: یه مرد فقط یکبار عاشق میشه و این مردی هم که جلو روته یه بار دیوانه وار عاشق سوگندش شده و تمام. همه قلب و ذهنش پراز سوگند و اینقدری براش سوگند و عشقش کافیه که تا ابد اندازه ی سرسوزنی دلش جا برای کسی نداره....

لیندا لبخند زد میدونی بعد اون دختره عمدا دست یه پسره رو گرفت اومد کافی شاپ به خیال خودش فکر کرد شاید اینجوری بتونه حال دانیال و بگیره و نظرشو جلب کنه ولی دانیال رفت سر میزشون با خوشرویی بهش تبریک گفت. نمیدونی وقتی دید نقشه هاش نقش بر آب شدن چه حالی داشت. بلند شد جوری لیوان آبمیوه اشو کوبید رو بشقاب زیریش که لیوان و آبمیوه با هم خرد شدند. بعدم کلی داد و هوار سر دانیال کرد و رفت... جوری رفت که تا حالا خبری ازش نشده..

دلم یه جوری شد از این حرفا. بنظرم خوشحال بودم که دانیالی رو داشتم که این چنین عاشقم بود. جز من چه کسی شانس داشتن مردی این چنین عاشق رو داشت بی شک هیچ کس...  
اشک نشست رو گونه هام این اشک هم طعم غم داشت هم طعم شادی...

77

روزها پشت سر هم در حال گذر بودند. اونقدری گذر کردند که برسند به روز تولدم....  
فردا روز تولدم بود. اینبار بعد از سه سال من کنار خانواده ام بودم و این یعنی خوشی بی پایان اما....  
انگار هر سال باید دلتنگی باشد. امسال برعکس این سه سال تیرداد کنارم نبود و این یعنی خود خود دلتنگی ...

بی شک من فردا دلتنگترین آدم روی زمین بودم.

اصلی ترین نمود این دلتنگی در رنگ موهایم هویدا شد. عصر رفتم وموهامو سپردم دست آرایشگر تا برام پرکلاغیش کنه سیاه پر کلاغی البته به اصرار آرایشگر یه بالیاژ قرمز آتشی ام کردم....

تیرداد همیشه میگفت رنگ تیره موهام بیشتر بهم میاد. آلمان که بودم همیشه موهام رو تن قهوه ای تیره بود. اصلا یادم نمیره روزی رو که رفتم وموهام قهوه ی خیلی روشن کردم که یه تن ضعیف زردم داشت. خیلی ازش خوشم اومد. اما وقتی تیرداد دید در کمال بی رحمی تخریبم کرد. شوکه نگام کرد و بعد وگفت: چرا موها تو این رنگی کردی. خودتو زشت کردی.

اینقدری تو ذوق ام خورد که نذاشتم بیست وچهار ساعت از روش بگذره. صبح فورا رفتم ورنگشو تیره تر کردم ولی تصمیم گرفتم که یه مدت برا تیرداد قیافه بگیرم تا دیگه نزنه تو ذوقم ...اما مگه میتونستم.

عصر که اومد پیشم با کلی بسته ی خرید اومد. خودش میدونست چه دسته گلی به آب داد. درو که باز کردم وسلام دادم رفتم آشپزخونه ومثلا خودمو سرگرم کردم.

اومد تکیه داد به درگاهی. چون پشت سر من بود زیاد حرکاتشو نمیدیدم فقط حس میکردم.

-خوشگل شدی تحویل نمیگیری

-من با آدم های بد سلیقه حرفی ندارم

اومد نزدیکتر

-الان یعنی من بدسلیقه ام. نه خداییش من بدسلیقه ام???

جواب ندادم از آشپزخانه رفت بیرون فکر کردم کلا رفت. سرک کشیدم دیدم خبری نیست. باز برگشتم به حالت قبلیم. کمی بعد حضورشو حس کردم نزدیکتر شد. از پشت سر خم شد و یه آینه و گوشی موبایلشو گرفت جلو روم .

-جان من یه نگاه به این عکس بنداز بعدم یه نگاه به این آینه ببین تو کدومش خوشگل تری.  
با تعجب عکسو نگاه کردم.این عکسو دیروز از من گرفته بود بدون اینکه خودم متوجه بشم.

بر گشتم سمتش

-اینو کی گرفتی؟

خندید:خوب معلومه دیروز

-اونو که میدونم ولی چرا من متوجه نشدم

-برای اینکه حواست جای دیگه ای بود.

-چرا گرفتیش؟

-خوب میخواستم این قیافه ی زشتتو نگه دارم هر وقت گفتی خوشگلم بزارم جلو روت. این الان  
مدرک که مدرک...

پوزخندی زدم وگفتم:اتفاقا اصلا هم زشت نیستم

آینه رو گرفت جلو روم:جان تیرداد راستشو بگو الان بهتری یا دیروز.

مردد بودم من هر دوشو دوست داشتم ولی خوب تیرداد راست میگفت این بیشتر بهم میومد.

-خوب نمیشه که همه اش یکنواخت بود من دلم تنوع میخوااد.

-تنوعو رو چیزهای دیگه اعمال کن نه رو موها. دختر خوب اینجا آلمان پره از دخترهای غربی  
موتلایی وبلوند،اما دریغ از قیافه های ناب شرقی. اینجا یه دختر با قیافه ی شرقی بیشتر به چشم  
میاد. جذابتر براشون.من همیشه میخوام بهترین باشی. الان به نظر خیلی هاشون تو جذاب  
و خوشگلی.

نیشخندی زدم و با مشت کوبیدم به بازوش:دروغ گو..من کجای قیافه ام جذاب و خوشگل.

-خوب تو راست میگی توفراتر از خوشگل و جذابی. دختر شرقی

خندیدم:زبون باز. موندم اگه این زبونو نداشتی چکار میکردی؟

-اگه این زبونو نداشتم که اینجا نبودم. الان که اخمات باشد. بیا ببین عمویی چی خریده برات. رفت سمت کیسه های خریدش کلی برام شکلات و تنقلات خریده بود میدونست عاشق اینجور چیزهام.

یکی از شکلات ها رو گرفت ستمم و سرشو کج کرد و خودشو مظلوم کرد

-دختر شرقی آشتی??

از لحن و حرکاتش خنده ام گرفت:آشتی بدسلیقه آشتی. لامصب خوب بلدی چه جوری دل آدمو به دست بیاری ها..

سینه سپر کرد و باژست مغرورانه ای گفت:پس چی؟ به من میگن تیرداد دلبر.

خندیدم. این مرد عجیب راه و رسم شادی دلم را بلد بود.

دلم برای تیرداد و شوخی هاش تنگتر از همیشه بود. تو آینه خودم و نگاه کردم نم اشک واز چشم پاک کردم.

-تیرداد بی معرفت کجایی که بیای ببینی چقدر با این رنگ مو شرقی تر شدم. امشب شرقی ترین دختر عالم دلتنگترین عالمه....

78

صبح که از خواب بلند شدم کمی بیشتر از معمول به خودم رسیدم. لباسهایی شیکتری پوشیدم. امروز روز من بود باید همه چیز خوب باشه.

کنجکاو بودم ببینم دانیال چکار میکنه. مثل سالهای قبل هنوزم تولدم یادشه. هنوزم برام هدیه ی تولد میگیره؟ عین این سه سال . هر سال کادوش صبح روز تولدم دقیقا دستم میرسید. امسال هم



مثل این سه سال میشه یا شاید امسال بخاطر موقعیت الانمون کاری نمیکنه. در هر صورت باید صبر میکردم.

تقریبا نیم ساعتی میشد که رسیده بودم شرکت تازه میخواستم کارمو شروع کنم که ضربه ای به در اتاقم زده شد و پشت سر اون یه دسته گل رز سرخ بزرگ که پشتش یه مرد بود وارد اتاق شد. صورت مرد کلا پشت گل ها ناپیدا بود. نگاه کردم وجودم لرزید. من این مرد را میشناختم بهتر از هر کس دیگری من این مرد را حتی با چهره ی پنهانش میشناختم. اما بودنش محالترین محال دنیا بود...

زبانم ناخواسته اسمش را زمزمه کرد....

-تیرداد

صدامو که شنید. صورتشو از پشت دسته گل آورد بیرون. باورش هم سخت بود. شاید من خوابم و هنوز هم بیدار نشدم این چهره ی خندان دوست داشتنی رو اینروزها فقط میشد تو خواب دید و بس...

-آهای دختر شرقی چرا خشکت زده?? ?

این دیگه خواب نیست خود رویاست. تیرداد باشه و دختر شرقی صدات کنه مگه میشه رویا نباشه. با ناباوری گفتم

-من دارم خواب میبینم .

قهقهه ی مستانه ای زد.

-تواز همیشه بیدارتری

آروم خودمو نیشگون گرفتم. بیدار بودم بیدارتر از همیشه. کم کم داشت باورم میشد تیرداد اینجا بود کنار من ....دیگه واینستادم برعکس دویدم سمتش. اشکام یکی پس از دیگری از چشمم جاری شدند. حالا گریه نکن کی گریه کن.

- تو کی میخوای این عادت زشتتو ترک کنی دختر?? اگه میدونستم باز میخوای با مراسم آبغوره گیری ازم استقبال کنی عمرا اگه میومدم.

خودمو عقبتر کشیدم وبامشتم کوبیدم به بازوش.

-اینا اشک شوق ان دیوونه

خم شد صورتشو جلو صورتم گرفت.

-شوق یا غیر شوق برا من فرقی من. من کلا آلرژی دارم به اشکات. خوش ندارم چشاتو بارونی ببینم. خانم خانما.

لبخند زدم:انتظار داری پس چکار کنم. بعد این همه مدت درست وقتی که انتظارشو نداشتم که بیای اومدی خوب شوکه شد.

خندید:خوب معلومه. باید میپزیدی بغلم بعد هی این ور صورتمو ماچ میکردی هی اون ور صورتمو ماچ میکردی.

باز یه مشت کوبیدم به بازوشو گفتم:ضرر نکنه یه وقت.

-نه واکسن شو زدم نگران نباش.

خندیدم:بی مزه

-آره قشنگ از خنده ات معلومه چقدر بی مزه ام....

خندیدم.

-بابا خسته شدم سرپا وایستادم اینه رسم مهمون نوازیت ..

رو یه کاناپه نشست منم نشستم کنارش.

-تو اینجا چکار میکنی? تو مگه صبح دبی نبودى?

صبح زود تیرداد یه فیلم برام فرستاده بود از یه هتل تو دبی گفته بود با دوستاش برا چند روز اومده دبی.

خندید:اون فیلمو دیروز گرفته بودو امروز فرستادم.

-پس چرا نگفتی داری میای ایران؟

-خوب میخواستم سورپرایز شی

خندیدم:لوسس..

-جان من حال کردی سورپرایز تا حالا اینجوری سورپرایزت کرده بود کسی.

راست میگفت تا حالا در این حد سورپرایز نشده بودم. فوق العاده بود این سورپرایز.

-آدرس اینجارو از کجا پیدا کردی؟

-کاری نداشت پیدا کردن آدرس یه شرکت معتبر مهندسی. گوگل برا همچین روزهاییه..

-دیوونه..هزینه اش یه تلفن بود زنگ میزدی خودم میومدم دنبالت.

-اونوقت قضیه ی سورپرایز منتفی میشد خوب. من چند ماهه وقت گذاشتم برا این نقشه.

بعد دوباره صورتشو آورد جلو صورتم.

-وای که نمیدونی چه حالی داشت دیدن صورتت تو اون وضعیت اینقدر بانمک شده بودی که نگو و

نپرس

اینو گفت و خنده خوشگلش نشست رو صورتش. زل زدم به چشمه‌اش. هنوزم باور نمیشن که این چشمه‌های دوست داشتنی فاصله اشون با من اینقدر نزدیکه. نزدیکتر از هر وقت دیگه ای. باز هم دلم بهم گفت:آبی یعنی آرامش وبس...

تیرداد دستشو آورد جلو و تکه ای از موهاموگرفت تو دستش ونوازش کرد و لبخند زد :موهات محشر شدن..... فوق العاده بودی فوق العاده تر شدی خانم خانمها.... همیشه موهاتو این رنگی کن. عجیب بهت میاد این رنگ. با اینا شرقی ترین دختر عالم شدی.

خندیدم یاد دیروز افتاد یاد شرقی ترین دختر عالم که عجیب دلتنگ این مرد بود.آبی آرامش بخشم کنارم بود ومن هنوز باورم نمیشد این خوشی رو.... صدای در اتاقم اومد. کمی از تیرداد فاصله گرفتم.

-بفرمایید

در اتاق باز شد و دانیال اومد داخل. درجا از جام بلند شدم. دانیال که لبخند زنان وارد شده بود و آماده حرف زدن بود با دیدن ما خشکش زد. سکوت حکفرما بود. دریغ از صدای نفس حتی...

تیرداد بلند شد رو دروی دانیال ایستاد. دانیال زل زده بود به تیرداد و تیرداد به اون. منم با کلی استرس به اون دو. دلم آشوب بود. رنگ صورت دانیال داشت تغییر میکرد. گفتم الانه که با مشت بکوبه تو صورت تیرداد.... ولی نه... واسه چی باید این کارو بکنه اون که نمیدونه تیرداد کی وچیه؟ تیرداد زودتر از دانیال به خودش اومد. چند قدم برداشت و خودشو رسوند به دانیال دستشو

گرفت سمت دانیال

-من تیرداد هستم دوست سوگند شمام باید دانیال باشید رئیس سوگند جان البته اگه اشتباه نکنم. رنگ صورت دانیال کدر شد.

پوزخندی زدو زمزمه کرد: رئیس سوگند جان... رئیس.....

قلبم داشت تو دهنم میزنداگه دانیال دستو تیرداد نمیگرفت وایییی خیلی بد میشد. از ناراحتی بی شک میمردم. دانیال نگاه عصبیش به من بود ولی من نگام به دستش. منظورم فهمید مثل همیشه. دست تیرداد و رو گرفت دلم آروم گرفت.

نگاش کردم نگام کرد تو نگاش هزار و یک حرف بود. ناراحتی بود غم بود عصبانیت بود حتی حسادت هم بود. مخصوصا وقتی دوباره یه نگاه کلی به تیرداد انداخت و فهمید برای عشق من بودن چیزی کم ندارد. زبونم بند اومده بودم. حال منم هزار و یک تفسیر داشت.

چند قدم رفت عقبتر. نگاش هنوز بین من و تیرداد در نوسان بود و بعد چشمهاشو بست و سریع برگشت و رفت سمت در. انگار میخواست از چیزی فرار کنه. رفت و من چشمم به در بسته خیره ماند. رفت و من هنوز تو تفسیر حالش و حال عجیب مانده بودم.

دوستان برای اینروزها و بدقولی های و دیر کردن معذرت... ممنون که تحمل میکنید

80

روی مبل ولو شدم. نگاه تیرداد رو خودم حس کردم عجیب بود نگاش. تیرداد همه چیز رو درمورد دانیال میدونست. میدونست قبلا همسرم بود اونم همسر زوری. تیرداد ریز به ریز زندگی من و دانیال رو میدونست. حتی بهش گفته بودم که خرج تحصیل رو دانیال داده. تیرداد تنها کسی بود که جز من و دانیال از حقیقت طلاقمون خبر داشت.

با تردید پرسیدم

-عصبی شد??

-نمیدونم تو باید بدونی نه من.

نگرانی مو که دید گفت :جان سوسو ترسیدم ازش گفتم الانه که بزنه ریخت و قیافه امو بهم بریزه. تو چطور اینو یه سال تحمل کردی .

نگاش کردم خیلی بانمک گفت انگار واقعی از دانیال ترسیده بود فکر اینکه تیرداد با این قدوهیکلش که همطراز دانیال بود ازش بترسه خنده رو آورد رو لبم. مثل همیشه تیرداد خنده رو مهمون لبام کرد.

-دیوونه...-

-چیه راست میگم دیگه .شوهر قحطی بود رفتی این میرغضبو پیدا کردی.

-یه نگا به خودت کردی تو آینه. کم از این میرغضب من نداری.

-برو بابا من شبیه فرشته هام.من کجاو این کجا...-

-سقفو پیا ..

-سقف برا ماها معنی نداره.

-درجریانم

-عاشقتم که همیشه درجریانی.

-دیوونه...-

هر دو خندیدیم.به مدت که گذشت بهش گفتم پاشو بریم بیرون از شرکت.

-کجا بریم مگه تو کار و زندگی نداری.

-نه با وجود شما همه چیز تعطیله.

-یعنی چی که تعطیله. والله من حوصله در افتاد با این دانیال خانو ندارم.میزنم شل وپل میشه.

یهویی یاد دانیال افتادم. با بودن تیرداد همه چیزو فراموش میکنم.یادم رفت که باید برم پیش دانیال.

برگه های مرخصی رو خود دانیال امضا میکرد. وای خدای من جراتشو نداشتم.ولی نه چرا باید

جراتشو نداشته باشم. امروز چه فرقی با دیروز داره. اصلا دانیال که نمیدونه تیرداد کیه. همینجوری

هم نمیتونه قضاوت کنه. نباید دست و پامو گم کنم. عادی برخورد میکنم .بلند شدم.

-کجا؟

برگشتم سمت تیرداد.لبخند زدم.

-میرم مرخصی بگیرم تا با تیرداد خان گل گلاب برم دور دور.

چشاشو ریز کرد: اون وقت این مرخصی رو از کی میگیری؟

خنده ی موزیانه ای زد.

-از میرغضب عزیز.

جدی شد. اومد جلو صورتشو جلو صورتتم گرفت زل زد تو چشم.

-سوگند اوضاع روبه رو ها مگه نه.

نگرانم بود لبخند زد: روبه راه روبه راهه. جیک ثانیه میرم و برمیگردم منتظرم باش.

از اتاق زد بیرون. دروغ چرا استرس داشتم.

رسیدم اتاقش. منشیش که منو دید بلند شد و گفت: اگه با مهندس کار دارین بهتر بزارین واسه یه

وقت دیگه .

تعجب کردم: چرا??

-مهندس عصبیه شدید.

-چی شده؟

-والله خودمم نمیدونم صبح که اومد حالش خیلی خوب بود. شاد و پر انرژی و مهربون بود. خیلی کم

مهندس و میشد اینجوری دید. ولی نمیدونم چی شد یه نیم ساعت قبل کجا رفت که بر گشتی مثل

ببر تیر خورده بود.

جوری رفت تو اتاق در و کوبید که هنوزم که هنوزه دستم داره میلرزه. چند لحظه قبلم رفتم این برگه

ها رو بدم برا امضا دیدم داره عصبی از این ور اتاق میره اونور اتاق تا چشمش به من افتاد جوری داد

زد سرم که زهرم ترکید.

به منشی نگاه کردم طفلی بغض کرده بود. دلم براش سوخت که دانیال دق و دلی شو سر این خالی

کرد.

-عیب نداره حالا شما ناراحت نباشین. مطمئنم چند ساعت دیگه خودش میاد و از دلت درش میاره.  
-چی بگم والله ...

-اصلا الان من میرم دو سه تا جیغ و دادم حواله من میکنه اونوقت دوتایی باهم غصه میخوریم  
منشی لبخند زد.

-ترین ناراحت میشین

خندیدم:عادت دارم

رفتم سمت اتاقش. خدایا خودمو به تو سپردم. امروز به خیر بگذرون....

81

در اتاقشو زدم وبدون اینکه جواب بده وارد شدم وسط اتاق وایستاده بود. عصبانیت از صورتش  
میبارید.هر دو سکوت کرده بودیم. انبار باروت بود ومن نمیخواستم کبریت به آتش کشیده شدن این  
انبار باشم.اومد سمتم .جوری که از ترسم یه قدم رفتم عقب.

-این مردک کیه؟

از لحنش ناراحت شدم جدی نگاهش کردم:مراقب حرفات باش. مردک یعنی چی؟ اسم داره اسمشم  
تیر داده.تیر داد...

پوزخندی زد:تیر داد...حالا هر چی. اسمش برام ذره ای مهم نیست فقط میخوام بدونم کیه که خوشان  
خوشان نشسته بود ور دل تو.

-فکر کنم خودشو معرفی کرد. دوستمه.

-چه جور دوستی؟

متعجب نگاهش کردم:دوست دوسته دیگه. چه جور نداره.



با صدای بلندتری گفت: دوستی یه زن با یه مرد. یه دوستی عادی نمیتونه باشه.

شوکه نگاه کردم: منظورت چیه؟

نزدیک شد زل زد تو چشم

-رابطه ی بین شما فراتر از یه دوستی ساده ست. نگاه شما به همدیگه رنگ و بوی دیگه ای داره.  
-اشتباه میکنی.

باز با صدای بلند گفت: نه اشتباه نمیکنم. توجیه الکی نکن. هیچ رابطه ی دوستی بین زن و مردی رابطه ی دوستی عادی و واقعی نیست. حداقل یکی از این دونفر به دیگری حسی غیر از دوستی داره. یا حس تو به اون متفاوته یا حس اون به تو. اما بنظر من هر دو تون بهم حسی غیر از دوستی ساده دارین  
رگ گردنش زده بود بیرون.

-مزخرفه تو اینا رو میگی چون تیردادو نمیشناسی. تیرداد مثل هیچ کس نیست. کسی مثل اون دیگه وجود نداره. محبتهای اون خالص. بی هیچ قصد و منظوری. تو چه میدونی از تیرداد که اینجور قضاوتش میکنی.

-ما مردها همدیگرو خوب میشناسیم.

-نه نمیشناسی اگه شناخته بودیش الان بجای این کارا باید دست دوستی بهش میدادی نه دشمنی.

-همین که تو دست دوستی بهش دادی کافیه. مرد زرنگی خیلی زرنگ. که اگه نبود نمیتونست اینجوری قاپتو بدزده جوری که همه جوره طرفداریشو بکنی.

-کارهایی که تیرداد برا من کرده حتی برادر در حق خواهرش انجام نمیده. روزهایی که هیچ کس کنارم نبود اون بود.

-مطمئن باش واسه خاطر خدا اینکارو نکرده. منظور داشته

دیگه طاقت نیاوردم هیچ کس حق نداشت درمورد تیردادمن بد بگه هیچ کس. فریاد زدم  
-تمومش کن یه کلمه دیگه اگه در مورد تیرداد مزخرف بگی من میدونم تو. میزنم به سیم آخر.  
فهمیدی.

در اتاق باز شد. تیرداد مات ومبهوت نگام میکرد.

-سوگند اینجا چه خبره؟

دانیال هجوم آورد سمتش: با اجازه ی کی اومدی داخل.

تیرداد باخونسردی و آرامش همیشگیش جواب داد.

-ما باید باهم صحبت کنیم.

-من حرفی با تو ندارم.

-باید صحبت کنیم. من و تو. مرد و مردونه. میدونم که مردونگی تو خورته پس سرکوبش نکن. این  
قضیه باید همین الان حل بشه.

سرش وکنار گوش دانیال برد سعی کرد آروم بگه. ولی من شنیدم

-سوگند نباید بیشتر از این اذیت بشه. نگاهش کن ببین صورتش از عصبانیت چه رنگی شد. بخدا گناه  
داره. میدونم نه تو طاقت دیدنش تو این وضعیت داری نه من.

دانیال برگشت نگام کرد. بعد یه نگاه به تیرداد کرد.

دانیال: ما رو تنها بذار

-من جایی نمیرم.

دانیال: گفتم تنهامون بذار

-منم گفتم من جایی نمیرم

تیرداد: سوگند جان تنهامون بذار

-ولی تیرداد

تیرداد:سوگند لطفا...

مگه میشه تیرداد کاری و ازم بخواد و من انجامش ندم...

بادلخوری وبدون میل و رغبت از اتاق اومدم بیرون.

بیچاره منشی دانیال خشکش زده بود.

به در بسته اتاق زل زده بودم.

دل تو دلم نبود صدایی نمیومد.برعکس اون چیزی که فکر میکردم.حالم خراب بود. صدای قلبم تو

مغزم اگو میداد.نکنه اتفاقی برای یکیشون بیفته ....

وای خدایا خودت بخیر بگذرون .تنها کاری که بذهنم رسید انجام بدم تا کمی آرام شم خوندن آیه

الکرسی بود. خوندم ودعا کردم که این قضیه ختم بخیر شه....

82

زمان برام به کندی میگذشت .از استرس زیاد دائم پامو تگون میدادم.وقتی دیدم خبری ازشون نشد

بلند شدم رفتم سمت اتاق که در باز شد وتیرداد اومد بیرون. دویدم سمتش

-خوبی؟

لبخند کم جونی زد :خوبم بریم.

نگاهمو به در دوختم.تیرداد مثل همیشه خوب ذهنمو خوند.

-نگران نباش اون حالش بهتر از منه.

برگشتم نگاه کردم. تو چشاش چیزی بود که من از تفسیرش عاجز بودم.نگاشو ازم دزدید.

-بریم

-کجا؟

چشاشو بست و نفس عمیقی کشید. میدونستم هر وقت میخواد حالشو عوض کنه اینکارو میکنه  
یجورایی بازیابی محسوب میشد. تو هر حال و هوای که باشه با این کار سعی میکنه دوباره به جلد  
خودش برگرده. بشه تیرداد سرخوش و دوست داشتنی. برگشت سمتم لبخند خاص خودشو زد.

-مگه قرار نبود خانم خانما ما رو ببرن دور دور.

-تیرداد اون تو چه اتفاقی افتاد.

تیرداد اشاره ی آرومی به منشی کرد که حواسش پیش ما بود و گفت: بریم میگم.  
وسایلهامون برداشتم و از شرکت زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم.

-تیرداد تو و دانیال چه گفتین بهم.

لبخند زد: اگه میخواستیم تو بدونی که نمیگفتیم بیرون از اتاق منتظرمون باشی.

-تیرداد لطفا. من میخوام بدونم.

قیافه اش جدی شد. نگاهشو ازم گرفت.

-مردونه بود.

-تیرداد. خواهش...

نذاشت ادامه بدم.

-سوگندم گاهی ندونستن بهتره. نخواه که بدونی.

اصرارم بی فایده بود. خواست تیرداد نخواستن من بود و خواست من خواست تیرداد بود.

-کجا بریم.

-منو ببر یکی از پارکهای دیدنی شهر میخوام کمی کنارت قدم بزنم.

-چشم

-بی بلا

خندیدم اینو خودم یادش داده بودم.

کنارش قدم زدم مثل بیشتر وقتهایی که همپای هم خیابونها شهر رو تو آلمان قدم زده بودیم. همیشه این قدم زدن ها برای من دلچسب بود. خیلی وقت بود که دلتنگ همین هم پایی بودم....

سکوت بینمون اجازه دادتا ذهنمو آزاد کنم از زمان و مکان و پرش کنم از بودن تیرداد.

-هنوزم عاشقته حتی بیشتر از قبل.

صدای تیرداد منو از افکار و خاطراتم جدا کرد.

-کی؟

نگام کرد ولبخند کم رنگی زد.

-دانیال.امروز از نگاهش خیلی چیزها رو فهمیدم. اینکه ذره ای از عشقش به تو کم نشده. حتی بیشترم شده. هنوز همه وجودش پر از توئه.وجود دیگری رو کنارت تاب نمیاره. اینکه هنوزم حاضر برات از جوشن مایه بزاره.

غمگین نگاهش کردم:چطور فهمیدی اینا رو.

-اولا فهمیدنش سخت نیست دوما ما مردها همدیگرو بهتر میشناسیم.سوگند اون واقعا عاشقته.

سرمو انداختم پایین:این اشتباهه نباید اینجوری باشه. باید فراموشم کنه. نباید دوباره برمیگشتم این همه نزدیکی خوب نیست.

-ازش دور نشو

-باید دور شم تا از یاد برم

-اگه دوری دردی رو دوا میکرد. تو این سه سال درد دانیال درمون میشد. اما این درد درمون که نشده هیچ بیشتر هم تو روح وجونش نفوذ کرده.

مستاصل نگاش کردم.

-پس چکار کنم؟

زل زد تو چشم.

-عاشقش شو.

از حرفش شوکه شدم.

-نمیتونم

-میتونی اگه بخوای. سوگند فکر تو متمرکز خوبیه اش کن اون برا تو همه کاری کرده. اون عشق رو دریا دریا به پات ریخته. از نو شروع کن. دلتو باهش صاف کن. بزار عاشقت باشه وعاشقش شو. عاشقی زیباترین حس دنیاست لمسشو از خودت بگیر.

-تیرداد تو که بهتر میدونی نمیشه. این دل صاحب مرده ام عاشقی رو بلد نیست. چه جوری یادش بدم آخه.

تیرداد سر شونه هامو گرفت.

-لازم نیست تو یادش بدی. عشق دانیال یادش میده. یه روزی عشق دانیال بذرشو تو دلت میکاره.

پوزخندی زدم: اگه شدنی بود که تو این چهار سال میشد.

لبخند زد: همیشه ایمان دارم که میشه.

-اگه نشد چی؟

-من اونقدری به شدنش ایمان دارم به نشدنش فکر نمیکنم.

-اگه نخوام چی؟

-بخواه. هیچ کس دوست داشتنتو بهتر از دانیال بلد نیست.

انگشتشو گذاشت زیر چونه مو سرمو بالا گرفت: فقط دانیال لایق دختر شرقی تیرداد و بسه

اشک رو گونه هام نشست. با سر انگشتش اشکامو پاک کرد.

-منو میبری اون کافی شاپی که با دانیال اون روز بارونی رفته بودین.

-میبرم.

-ممنون عزیز دل.

چقدر خوبه عزیز دل تیرداد بودن.

83

ساعت حدودا پنج عصر بود که رسیدیم کافی شاپ

قبل از اون اول تیرداد رو بردم یه رستوران خوب که قبلا با بهراد رفته بودم و با هم نهار خوردیم بعد

رفتیم هتل تا تیرداد لباس عوض کنه

کافی شاپ خلوت به نظر میومد

وارد که شدیم با صدای ترکیدن بمب شادی قلبم وایستاد

فقط چشمم لیندا و فرهاد و دید و یه دسته آدم که هیچ کدوم و نمیشناختم

بعد از چند ثانیه متوجه اوضاع شدم

بچه ها برام تولد گرفته بودن؛ همونایی که من و ندیده میشناختم، همونایی که تو این سه سال بدون

حضور من برام جشن گرفتن

هنوز درست و حسابی از شوک بیرون نیومده بودم که دانیال و از پشت جمعیت دیدم

هنگ کردم. یه آن کلی فکر به ذهنم اومد مخصوصا وقتی که برگشتم و تیرداد و لبخند زنان پشت سرم دیدم

سوالات زیادی تو ذهنم بود و مهمترین سوالم این بود که اینا چطور میدونستن من میام اینجا اونم تو این ساعت؟

دانیال کیک و گرفت جلوی صورتم؛ یه کیک که روش یه عکس از من بود، یه عکس قدیمی یادمه این عکس و دانیال وقتی رفته بودیم شمال از من گرفته بود. پایین عکسم نوشته بود دلیل زیبایی دنیا تولدت مبارک

سرم و که بلند کردم لبخند زیبایی روی لب های دانیال نشسته بود باورم نمی شد این همون دانیالیه که صبح دیدم

همونجوری که خشکم زده بود دانیال خم شد کنار گوش سمت چپم آروم گفت: عزیز دلم تولدت مبارک

دقیقا همین جمله رو همزمان تیرداد کنار گوش راستم گفت

شوک از این بالاتر؟ تیرداد و دانیال به صلح رسیده بودن

برگشتم سمت تیرداد و سوالی نگاهش کردم: اینجا چه خبره؟

تیرداد لبخند زد و گفت: تولد یه دختر شرقیه

-تو خبر داشتی؟

خندش پررنگ تر شد و با چشم اشاره ای به دانیال کرد و گفت: قبلا هماهنگ کرده بودیم

نگاهم بین تیرداد و دانیال چرخید

-آخه چطور ممکنه؟ صبح شما دو تا به خون هم تشنه بودید اما الان...

دانیال- ما هر دو مون بخاطر تو و شادی تو حاضریم با دشمن هامون صلح کنیم چه رسد به همدیگه



نگاهم و دوختم به نگاه تیرداد و جواب داد گفتم که مرد ها حرف همدیگه رو بهتر میفهمن

شبيه علامت سوال بودم

ناممکن ممکن شده بود، چطور انقدر راحت و خوب صلح کرده بودند

هردوشون بازم همزمان گفتند: ما برای تو همه کار میکنیم

خودشونم از این همزمانی تعجب کردند، همدیگرو نگاه و خنده ای از ته دل کردند

لیندا- بسه بابا کم دل بدین، قلوه بگیرین. اینهمه آدم بخاطر شما اینجا جمع شدن اونوقت شما سه

تایی خلوت کردین و میگین میخندین؟ واقعا که!

برگشتم سمتش و لبخند کم رنگی زدم

اومد جلو و من و تو آغوش کشید: وای عزیز دلم باورم نمی شد ما یه روز تولدت و با حضور خودت

اینجا جشن بگیریم

دستم و کشید و من و برد پیش بقیه تا اونارو به من معرفی کنه

فرشته اولین کسی بود که بهم معرفی کرد .

فرشته مهر بانانه باهام دست داد: وای عزیزم خیلی هیجان زده ام . همیشه دوست داشتم ببینمت . این

آقا دانیال بس که از شما تعریف کرد.

- من هم خیلی خوشحال م که با شما آشنا میشم عزیزم

بعد از فرشته با کلی دختر و پسر دیگه آشنا شدم . باورش برام خیلی سخت بود. دانیال از من یه بت

برای این آدمها ساخته بود . اون نگفته بود که من چقدر بد بودم و هستم . اون نگفته بود چقدر اذیتش

کردم. اون فقط خوبی های نداشتمو گفته بود خوبی هایی که ذره ای از اون نصیبش نشده بود. اون از

من کسی رو ساخته بود که نبودم حداقل برای اون نبودم. از خودم خجالت کشیدم .

تظاهر به کسی مه نیستی سختترین کار دنیاست

من پشت همون میز همیشگی نشستم همون که یه جورایی میعادگاه سوگند خیالی و دانیال بود. ازم خواستن آرزو کنم و بعد شمع تولدمو فوت کنم. مسخره بود اما نمیدونستم آرزوم چیه؟ نگاهم بین تیرداد و دانیال چرخید. آرزو هامو گم کرده بودم. سپردمش به خدا. بهترین سرنوشت ازش خواستم. اونى که خودش برام صلاح میبینه. شمع و فوت کردم شادی تو نگاه همه بود. من این آدمها رو دوست داشتم آدمهایی که منو ندیده و نشناخته دوست داشتن. امروز از اینکه سوگند خیالی دانیال باشم بیزار نبودم.

84

آدمهای دوست داشتنی تولدم هر کدوم به رسم یادگاری برام کادو خریده بودن. ارزش این هدایا رو جز من کسی دیگه ای درک نمیکرد. بعد از کادوی بچه ها نوبت رسید به کادوی لیندا و فرهاد. کلکسیون فیلمهای عاشقانه ی تاریخ سینما. خودشون برام جمع آوری کرده بودن. فوق العاده بود این هدیه فوق العاده...

بعد از اونا این دانیال بود که برا دادن هدیه اش اومد نزدیکتر. همه چشم شدن برای دیدن ما. روی کارت تبریک تولدم نوشته بود تقدیم به فرشته زندگیم.

این جمله منو برد به سه سال ونیم قبل. به روزهای بهاری عید. تصویر اتاق پر از گلهای رز سرخ و جعبه ی چوبی قلب شکل و مجسمه ی فرشته... همه ی اون روزها به آنی مثل یه فیلم از جلو چشم گذر کردن.

اما اینبار مجسمه ای در کار نبود. بجاش یه تابلو فرش ابریشمین قیمتی بود. تابلو فرشی که طرحش یه فرشته بود میون بهشت.

شاهکار بود. زیبا بود. حیرت انگیز بود. مات و مبهوتش شدم. البته فقط من نبودم که اینقدر شیفته ی تابلو شدم. کادوی دانیال همه رو متحیر کرده بود. چشم از دیدنش سیر نمیشد.

نگاش کردم قدرشناسانه. تو این چهار سال دانیال بهترین کادوی تولد و بهم داده بود. همیشه منو سورپرایز کرده بود.....

خدایا جنس قلب من از چیه؟؟؟؟ سنگ و آهن...

این همه خوبی رو چطور باید جبران کرد. حتی دوست داشتنش هم کم بود برای این حجم از مهربانی. عاجز بودم از تشکر. دانیال نگاهمو مترجم بود. پس همه ی حرفهای قدرشناسانه ام را در چشمانم ریختم. لبخند زیبایی که رو صورتش نشست تاییدی بود بر فهمیدن حرفهایم .  
تیرداد.....

این بار نوبت اون بود که سورپرایزم کنه. هدیه اش یه ساعت مچی بود. که در نگاه اول یه ساعت شیک ومعمولی بنظر میومد و اما پشت این ساعت قسمتی بود که باز می شد. عکس دو تایی کوچیکی از خودمون رو گذاشته بود. این عکس هم منو پرت کرد تو خاطراتمون. یه سفر یک هفته ای رفتیم. با ماشین تیرداد میخواستیم یه گوشه از آلمان و بگردیم. تو یکی از شهرها نمایشگاه گل بود که قسمتی از اون متعلق به لاله های هلندی بود. این عکس و کنار لاله ها گرفته بودیم. البته الان تو عکس این ساعت خبری از لاله ها نبود. ولی چهره های ما رو از اون عکس بریده شده بود. هر دومون تو اون عکس واقعا شاد بودیم. الان یه طرف این قاب نامرئی عکس من بود و طرف دیگه اش عکس تیرداد. یه کادوی فوق العاده ی دیگه. تیرداد لبخند زد و گفت: دلتنگم شدی سریع عکسمونو نگاه کن وبه خاطرات خوبمون فکر کن. سفارش دادم یکی هم برا من عین این بسازن منم دلتنگت شدم همین کارو میکنم.

-وای تیردادی این محشره، خیلی خیلی خاصه

-برای یه دختر شرقی خاص بایدم هدیه ی خاص خرید.

تیرداد کنار گوشم زمزمه کرد: البته به پای کادوی دانیال خانتون نمیرسه .

خندیدم: برای من همین که اینجایی بزرگترین وبهترین و خاص ترین ومحشرترین کادوئه.

-اون که صدالبته..

-لوسسس...چه خودشم تحویل میگیره.

خندیدیم از ته دل. نگاهم به پشت سر تیرداد افتاد. دانیال با یه لبخند ملایم داشت ما رو تماشا میکرد. همه ی وجودم تعجب شد. این همون دانیالیه که من میشناسم همون دانیالی که صبح داشت آسمونو به زمین میدوخت .

نگاهمو که رو خودش دید اومد جلو. کنار ما ایستاد. اشاره ای به ساعت کرد.

-ایده اش خیلی خاصه.

تیرداد: لطف داری.

دانیال نگام کرد و برگشت چشمکی به تیرداد زد: چون تا حالا تو عمرم کسی رو دست من نزده. من یه سورپرایز ویژه هم برات دارم .

با تعجب پرسیدم: سورپرایز چی؟؟

قهقههههه ای زد و گفت: کلاغاخبر آورن که دوستت یه مدت اینجا ماندگاره. تو این مدت میخواد بره ایرانگردی. دنبال یه لیدر عالی میگرده.

-خوب....

صاف و ایستاد و با ژست خاصی گفت: خوب میخوام تو رو پیشنهاد بدم

هر دو با تعجب همزمان گفتیم چی؟

با دیدن ما تو این حالت خنده اش شدت گرفت: جان من حال کردین سورپرایزو

چپ چپ نگاهش کردم: شوخی بی مزه ای بود.

جدی گفت: اصلا هم شوخی نبود. من کی با تو شوخی دارم که این دفعه دومم باشه

مستاصل گفتم: این یعنی چی الان؟

-یعنی اینکه من میخوام مرخصی بدم بهت بری با دوستت راحت ایرانگردی.

من و تیرداد مات و مبهوت همدیگر رو نگاه کردیم.

-بگو جان سوگند

اخم کرد: صدبار گفتم این حرف و نزن خوشم نمیداد.

-پس چی بگم. از کجا مطمئن بشم

خم شد صورتش جلو صورتم گرفت: از اونجایی که من میگم. قول میدم اینکارو بکنم. شده دانیال قول بده و عمل نکنه؟؟

-نه

صاف و ایستاد: پس تمومه.

باناباوری دوباره تیرداد و نگاه کردم وبعد دانیال. اون لحظه میخواستم بپریم محکم بغلش کنم. این حتی از هدیه اولشم دلچسبتر بود.

-وایییی. دانیال نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم. فقط میتونم بگم. تو بهترینی. فوق العاده ای. این لطف تو فراموش نمیکنم مطمئن باش جبران میکنم.

تیرداد دست دانیال گرم فشرد و گفت: خیلی مردی

دانیال دست دیگه شو گذاشت رو شونه ی تیرداد: در مقابل کارهای تو این کمترینه

85

زل زدم بهشون این زیباترین صحنه ی امروز و بهترین هدیه ای بود که این دو مرد میتونستن بهم بدهند. من این لحظات خوب رو مدیون تیردادم. نمیدونستم چی بینشون گذاشته بود اما هرچه بود پایان این قصه خوش بود. نگاهمو مهربانانه دوختم به تیرداد. دلم گفت: مرد دوست داشتنی مگه میشه تو رو دوست نداشت. حتی دانیال هم شیفته تو شده.

86

فرودگاه.....

فرودگاه همیشه برام پیام آور جدایی بود. جدایی از خانواده، جدایی از عزیزان، جدایی از دوستان، جدایی از تیرداد....وباز هم جدایی از تیرداد.

من یک ماه فوق العاده رو پشت سر گذاشتم .یک ماه پر از تیردادو همراهیش .جای جای ایران و پر از خاطرات تیرداد کردم. جز شادی قلبم چیزی رو حس نکرد.لبخند همواره مهمون لبهام بود .اما امروز ...

امروز اشک مهمون چشمهام بود .اشکی که هم تیرداد و هم دانیال و کلافه کرده بود .دانیال هم برای بدرقه ی تیرداد اومده بود .

-امروز تو تا منو و این دانیال بیچاره رو دق ندی دست بردار نیستی نه.

با سرم گفتم :نه

-که اینطور...پس بذار منم باهات اتمام حجت کنم .ببین اگر همین الان تمومش نکنی بجان خودت که میخوام دنیات نباشه .دیگه نه میام اینجا که منو ببینی نه میذارم تو بیای آلمان منو ببینی.این آخرین دیدارمون میشه.فهمیدی؟

اشکم خشکید جان منو قسم خورد.با مشت عصبی کوبیدم به بازوش:بی رحم ،سنگ دل .عوض دلداری دادنته .اصلا حالا که اینجور شد تو بخوایم دیگه من نمیخوام .

الکی به حالت قهر پشتم کردم بهش.البته دم اخر خنده ی ریز دانیال از چشم دور نمودند.

از پشت سر خم شد کنار گوشم زمزمه کرد:بگم غلط اضافی کردم کافیه.

-نخیر کافی نیست

-پس چکار کنم .

برگشتم سمتش:قول بده

-قول چی؟

-قول بده تابستون برام دعوت نامه بفرستی پیام آلمان

خندید:همین؟؟اینو که تو هم نمیگفتی خودم میفرستادم.

لپمو کشیدوگفت:فسقل خانم خودت که بهتر میدونی تیردادی زیاد طاقت دوری سوگند خانم و نداره نگفته دعوت نامه رو فرستاده .الانم اخماتو وا کن یه لبخند خوشگل بزن دلَم وا شه.

خندیدم مثل همیشه تیرداد امر میکرد من اطاعت.

دست دانیال وگرفت برگشت سمتم .سوگند میشه چند دقیقه ما رو تنها بزاری .

با بهت نگاهشون کردم و بعد ازشون دور شدم. و این بار از دور نگاهشون کردم .تیرداد پشتش به من بود ونمیتونستم بدونم چی داره میگه .زمان گذشت تیرداد حرف میزد ودانیال نگاهش میکرد .حرفهاشون که تموم شد .دانیال دستاشو باز کرد وتیرداد وگرم در آغوش کشید .این بشر دوست داشتنی ترین مرد روی زمین بود. محبت و احترام و میتونستی تو چشمهای دانیال نسبت به این مرد ببینی.

برگشت سمت من اینبار انگار میخواست با من خلوت کنه.

کنارم نشست .دستمو تو دستش برادرانه گرفت.لبخند زد .

-از اینجا که برم سخت دلتنگت میشم.اما وقتی یاد خاطرات خوبمون که بیفتم لبخند رو لبهام میشینه .بعدش به دلَم میگم بهونه نگیر صبر کن خیلی زود دوباره میبینیش .

بغض کردم واما گریه نه .تیرداد قسم خورده بود.

-این حرفهایی که میزنم شاید تکراری باشن اما لازمه که بازم بشنوی.سوگند این دفعه که میای ببینمت نمیخوام تنها بیای میخوام دانیال کنارت باشه .همراهت باشه همسفرت باشه واز همه مهمتر همسرت باشه

تا خواستم چیزی بگم انگشتشو به نشانه ی سکوت گذاشت رو لبهام.

-سوگند میدونم که خواسته ی تو اینکه با مردی ازدواج کنی که دوستش داری .اما میدونی زندگی کنار آدمی که دوست داشته باشی و دوست نداشته نباشه سختتر و عذاب اور تر از زندگی کنار آدمیه که دوست داره و دوستش نداری .میدونم حتما الان با خودت میگی اگه کسی دوست نداشته باشه نیماذ که سراغت .اون دوست خواهد داشت اما نه اونقدری که تو لایقش هستی ومیخوایش

تو تو زندگیت کنار دانیال خیلی چیزها رو تجربه کردی.تو عادت کردی به دوست داشتن های دیوانه وار به اینکه کسی روز وشب برات عاشقانه ها زمزمه کنه .به اینکه کسی با یه قطره اشکت چون بده .به اینکه حاضر باشه بمیره اما یه خار کوچیکم تو دستت فرو نره .به اینکه قهر کنی وناز کنی و اون با جون و دل ناز تو بخره .به اینکه کم محلی کنی اما بجاش عشق ومحبت باشه که به سمتت سرازیر شه.تو عادت کردی عصبی باشی ،غمگین باشی،بی حوصله باشی،کج خلقی کنه اما طرف مقابلت با عشق آغوششو به سمتت باز کنه.هیچ کس جز دانیال اینکارها رو برات نمیکنه .شاید مردی رو پیدا کنی که عاشق باشه وعاشق باشی اما زمان که بگذره این عشق کم رنگ تر خواهد شد .اون موقعست که تو کم میاری .اون موقعست که تازه میفهمی چه اشتباهی کردی.سوگند نزار سرت به سنگ بخوره و برگردی چون شاید اون موقع خیلی دیر باشه برا برگشت.هر چند که میدونم متاسفانه همه ی ما آدمها یه اخلاق خیلی بد داریم اونم اینکه تا راهی رو نریم وبه بن بست نرسیم حرف دیگران و قبول نمیکنیم اما امیدوارم تو این کار نکنی.امیدوارم...

نگامو به نگاش دوختم تو نگاش نگرانی بود وغم سرمو انداختم پایین .اروم بوسه ای رو رو موهام نشوند وبعد بلند شد.

-وقت خداحافظی رسید.

نگاه کردم به ساعت سالن وقت رفتنش بود و وقت دل کندن من .سخت بود خیلی سخت.

-به امید دیدار دختر شرقی

-به امید دیدار دوست داشتنی ترین مرد دنیا

لبخند زد .لبخند زدم ورفت.قطره اشکی رو که بی مهابا رو صورتم نشست فوراً با دستم زدم کنار نمیخواستم نگاه آخرم تار باشه....



موقع برگشتن هم من سکوت کردم و هم دانیال. انگار حرفهای تیرداد هر دومونو تو افکار خودمون غرق کرده بود

87

.کنجکاو بودم که بدونم تیرداد به دانیال چی گفته اما محال بود که بدونم مطمئن بودم که دانیال نم پس نمیده. پس ترجیح دادم سکوت کنم. دانیال منو رسوند دم در خونه. تنها حرفی که زد مثل همیشه این بود. مواظب خودت باش و تنها حرفی که من زدم یه تشکر کوچیک بود و تمام.

حرفهای تیرداد بدجور ذهنمو درگیر کرده بود. گیج بودم. حرفاش راست بود اما دل من انکارشون میکرد. خودمم حال خودمو نمیدونستم و این بدترین حس دنیاست بی شک.

88

شرکت برای بستن قرارداد یه مجتمع تجاری در کیش باید مدارک پروژه را آماده میکرد و توسط نماینده ی شرکت میفرستاد کیش. قرار بود خود دانیال همراه بابک بره کیش و من کارهای نهایی پروژه رو انجام میدادم به همین دلیل مدارک دست من. بلیط هواپیما برای صبح شنبه ساعت پنج بود. قرار بر این شد که من عصر مدارک و تحویل دانیال بدم که البته کمی دیر شد. ساعت 8 شب بود که با دانیال تماس گرفتم.

-سلام

-سلام خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-منم خوبم خدا رو شکر

-مدارک آماده ست. یه قراری بزاریم که تحویلت بدم

-باشه فقط یه مشکلی هست

-مشکل؟؟

با من ومن جواب داد:آره خوب راستش امروز مادر گرام مهمون ویژه داره وبخاطر همین منو تو خونه شون زندانی کرده الانم مهموناش اومدن عمرا اجازه بده برم جایی با تردید گفتم:خوب...

-خوب اگه میشه مدارک و بیار خونه ی مامان اینا

انگار برق سه فاز بهم وصل کردند.

-چیییییی؟؟؟خونه ی مامانت اینا .تو حالت خوبه؟مامانت سایه ی منو با تیر میزنه .اونوقت میخوای من خوشان خوشان پاشم پیام اونجااا .عمرا...

-خوب دم در خونه نیار که بیا سر خیابونمون من میام ازت میگیرم

-اگه کسی ببینه چی؟

-کی ببینه مثلا

-چه بدونم یکی که منو بشناسه بعد اونوقت خر بیار باقالی ببر

-نه نترس کسی نمیبینه

سکوت کردم یکم استرس داشتم میترسیدم کسی منو و دانیال با هم ببینه .اونوقت توضیح این رابطه خیلی مشکل خواهد بود .وحتی کسی باور نخواهد کرد این همکاری ساده بین من و دانیال

-منتظرت هستم .اومدی یه زنگ بزن سریع میام ازت میگیرم

با شک و تردید گفتم :باشه.

اصلا دلم رضا نبود ولی انگار چاره ی دیگه ای نداشتم .ساعت نه از خونه زدم بیرون .شب جمعه بود و ترافیک وحشتناک از شانس بد منم تو تله ی یه تصادف بد گیر افتادم که یه گره کور تو خیابون ایجاد

کرده بود که باز شدنش یه ساعت و نیم طول کشید. تا برم برسیم خونه ی پدری دانیال ساعت دقیقا یازده و هیجده دقیقه شب شد. سر خیابونشون پارک کردم. از دور نگاهی گذری به ساختمانم انداختم. گوشیمو برداشتم و زنگ زدم. اما هرچی منتظر موندم دانیال جواب نداد بازم زنگ زدم و باز جواب نداد. تصمیم گرفتم چند دقیقه منتظر بمونم و بعد تماس بگیرم شاید دستش بند بود. نگامو دوخته بود به در خونه شون که یه دفعه دیدم باز شد. فکر کردم شاید دانیاله شماره مو دیده فهمیده رسیدم.

اما دانیال نبود. اول دوتا مرد از خونه اومدن بیرون که با کمی توجه متوجه شدم یکیش پدر دانیال اما اون یکی رو نمیشناختم. بعد دوتا خانم که طبق پیش بینی مادر دانیال بود با یه خانم نا آشنا برام. واما چشم از دیدن صحنه ی بعدی از حدقه زد بیرون. دانیال بود با یه خانم جوان که حتی از دور هم به راحتی قابل تشخیص بود کیه.....

کسی که شونه به شونه ی دانیال از در خارج شد و بعدم وایستاد روبه روش و زل زد تو چشاش و حرفاش وزد وبعدم یه لبخند خوشگل از دانیال تحویل گرفت کسی نبود جز ماندانا...

از دانیال که خداحافظی کرد رفت سمت مادر دانیال که صمیمانه اونو تو آغوش کشید و بوسید. از حرکاتش میشد راحت فهمید که آشنایشون جدید نیست و مدتهاست که همدیگر رو میشناسن و به قدر کافی صمیمی هستند. خداحافظی مفصل و طولانی بود. در آخرم قبل از این که ماندانا سوار ماشین بشه. برگشت یه نگاه عاشقانه به دانیال انداخت و بعد دلبرانه براش دست تکان داد. پوزخند زد. پس بالاخره دانیال برای من جایگزینی انتخاب کرد. اونم چه جایگزینی ماندانا.....

تو تمام این سه سال ونیم آرزوی قلبیم دیدن این صحنه و لحظات بود و دوست داشتم کسی بیاد و فکر منو از ذهن دانیال بیرون کنه و جای منو تو قلبش بگیره اما ماندانا کسی نبود که من بخوام جانشین من بشه. فکر اینکه این دختر مغرور و خودشیفته قراره جایگامو تصاحب کنه آزارم میداد. ماندانا تا چند وقت دیگه همه ی آنچه که متعلق به من بود رو صاحب میشه. قراره بشه خانم خونه ی دوست داشتنی من ....

باورش برایم سخت بود....دانیال چه کسی رو برای اینکار انتخاب کرده بود. اما همه ی اینها به کنار. پس دلیل این رفتارهای اخیر دانیال چی بود. توجه اش نسبت به من، غیرت و تعصبی که روم داشت... اینا معنیشون چی بود وقتی که جای منو تو دلش کس دیگه ای پر کرده. چرا هنوزم رنگ نگاهش به من عوض نشده چه هنوزم رفتارش با من متفاوت از بقیه است. چرا فکر میکردم که دانیال هنوز همون مرد عاشق سه سال پیشه. من اشتباه کردم؟؟؟؟

89

هنوز نگاهشو و رفتارشو موقع دیدن تیرداد فراموش نکردم. فراموش نکردم حالشو وقتی فکر میکرد تیرداد رقیب عشقیشه تصویر رگ گردن و رگ پیشونی که از عصبانیت زیاد بیرون زده بود هنوز جلو چشم بود..... مطمئنا همون موقع ماندانا رو انتخاب کرده بود. این آشنایی متعلق به دیروز و امروز نیست. متعلق به ماهها قبل.....

من اشتباه کردم؟؟؟ اما نه.....ممکنه من اشتباه کنم اما تیرداد نه. تیرداد گفت از نگاه دانیال خونده نه تنها عشقش به من کمتر نشده بلکه بیشتر هم شده....

کجایی تیرداد که بیای و ببینی دانیال دانیالی که میگفتی عاشقمه دلشو به کس دیگه ای سپرده. اونقدری که با وجود اون حتی جواب تلفن های منم نمیده. منه سوگندشو....

بعد اونوقت تو از من میخوای عاشق این مرد بشم. مردی که بی شک مدتهاست سوگند و از دلش کنار گذاشته.....اگه دل من احمق عاشق میشد چی؟؟؟ تکلیف چی بود؟؟ نکنه این بار نوبت من بود که تقاص پس بدم؟؟؟؟

سرمو گذاشتم رو فرمون ماشین. افکارم افسارگسیخته بودن و تو ذهنم جولان میدادن. زمان و مکان و فراموش کرده بود. پس مهمون ویژه ی مادر دانیال ماندانا جان عروس آینده اش بود. مهمونی که بخاطرش دانیال حاضر شد منو از اون سر شهر بکشه این سر شهر چرا؟؟؟ چون نمیخواست لحظات باهم بودنشو با ماندانا جان از دست بده....مهمونی که دانیال قبل سفر تدارک دیده که ببیندش. آخه قرار بود چند روزی از هم دور باشن

صحنه هایی که دیده بودم از جلوی چشم دائم رد میشدن و ذهنم از تو حافظه ام تصاویر دیگه ای رو از این دو نفر جستجو میکرد و بهم وصل میکرد و دائم یه نتیجه رو اعمال میکردن:

این رابطه عمیقه .این رابطه قدیمیه .من علائمشو مدتهاست که دیده بودم اما چشمو روش بسته بود.

الکی نبود که ماندانا میگفت منو دانیال رابطمون خیلی صمیمیه .الکی نبود که میگفت دانیال تو چنگشه که هم خودش و هم خانواده اش راغبن که بشه عروسشون.الکی نبود که با اطمینان میگفت دانیال سهم منه ،مال منه ....دانیال مدتها بود که دلشوقرض کرده بود .دلش قرص بود که دانیال میخواستش که مهرش به دل دانیال افتاده.....

ومن چقدر ساده بودم اونروز که هنوزم عشق دانیال به خودم باور داشتم....دریغ از این که هیچ مردی نمیتونه تا ابد وفادار عشق یه زن باشه حتی اگه اون مرد دانیال باشه و اون زن سوگند....

بی شک پایان قصه ی این عشق اسطوره ای نزدیک بودخیلی نزدیک....

90

مهندس ناجی مهمونی ترتیب داده بود

ازهمون مهمونی هایی که هر دو سه سال یکبار می گرفت

مهندس ناجی،مهندس عمران بود ولی کارش مهندسی نبود

به عنوان رابط کار می کرد

یه جورایی می شد گفت که کارش دلایه

مهمونی الانشم به همین دلیل بود

قرار بود چند تا شرکت مهندسی از چند تا کشور اروپایی برای مشارکت با شرکت های ایرانی بیان ایران

مهندس ناجی واسطه شرکت ها بود و این مهمونی رو جهت آشنایی شرکت ها با هم گرفته بود

از بین شرکت های ایرانی هم چند تا شرکت بنام رو هم انتخاب کرده بود و برای افرادش کارت دعوت فرستاده بود

شرکت ما هم جز شرکت های دعوت شده بود

کارت دعوت برای 5 نفر بود

دانیال از من خواست برم دفترش تا در این مورد با من صحبت کنه

گفت قرار بر اینه که من و بابک و ماندانا در این مهمونی شرکت کنیم

نفر پنجم گروه هم از بین مهندس شاکری و مهندس نجاتی انتخاب می شد

اعتراض کردم:نفر پنجم مهندس راد باشن نه مهندس شاکری و مهندس نجاتی

دانیال متعجب نگاهم کرد:مهندس راد؟چرا اون؟اون خیلی سابقش از بقیه کمتره

-بحث سابقه نیست.الان تو این مهمونی مهم ترین کار اینه که بتونیم نظر شرکت های مورد نظرمون رو به سمت خودمون جلب کنیم

اینجا قدرت خوب صحبت کردن و قانع کردن طرفه که مهمه نه سابقه

مهندس راد بهتر از هر کسی اینکارو بلده

سهند زبونی داشت که می تونست مار و از لونش بکشه بیرون

بلد بود چطوری زبون بریزه و دل طرف و به دست بیاره

یادمه یه بار که داشت برام زبون بازی می کرد بهش گفتم:تو اگه این زبون و نداشتی چکار می کردی؟

خندید و گفت:هیچی تو کوچه ها داشتم در به در دنبال کار می گشتم

منم خندیدم و گفتم:آره،راست میگی اینو

اگه این زبونت نبود خود من تا حالا هزار بار از رئیس خواسته بودم که پرت کنه بیرون از شرکت

خندید از ته دل

البته من اون موقع دروغ گفتم؛ این زبون شیرینش نبود که من و جذب خوش کرد  
بلکه اون 2 تا چشمای خوش رنگش بودن که اجازه ی تندی و بد رفتاری باهاش رو نمی دادند  
دانیال اخم کرد: ولی من نظرم هنوز رو مهندس شاکری یا نجاتیه  
-خب نظرت اشتباهه

اخمش شدت گرفت: چرا باز داری سنگ این پسره رو به سینه میزنی؟  
-وا... این حرفا یعنی چی؟ دانیال مگه بچه ای تو؟ من دارم با دلایل قانع کننده بهت میگم این  
بهتره. چرا؟ چون هم فصاحت کلام داره، هم اینکه زبان انگلیسی رو بهتر از 2 تای دیگه بلده  
لجبازی نکن، بیا واسه یه بارم شده به حرفم گوش کن

اصلا مگه تو منو نکشیدی اینجا که نظرم و بدونی و ازم مشورت بخوای؟  
الانم من نظرم و گفتم

اگه قراره نظراتم و جدی نگیری از همین الان بگو تا تکلیفم و بدونم  
با نگاه خاصی نگاهم کرد

اخم هنوز تو چهره اش بود

91

از رو صندلیم بلند شدم و با حالت دلخوری گفتم: اصلا هر جور خودت راحتی، یکی نیست به من بگه  
تو رو سنه نه؟

هنوز سکوت کرده بود و واکنشی به کارهام نشون نمی داد

-اگه کارت با من تموم شد برم من

بازم سکوت

این دفعه دیگه واقعا دلخور شدم: فکر نمی کنم حرفم اینقدر هام باعث دلخوری باشه

من یه پیشنهادی بود دادم تو هم نمیخوای قبول نکن

دیگه اینهمه اخم و تخم معنی نداره

خودت هر کدوم از اون دو تارو میخوای دعوت کن یا اصلا هر دو تاشون و بگو بیان به جاش من نمیام

این و گفتم و عصبی رفتم سمت در اما تا اومدم در و باز کنم سریع خوش اومد دستش و گذاشت رو

دستگیره در و گفت: بهش بگو بیاد

نگاهم و به نگاهش دوختم: لازم نکرده اون بیاد

بهتره نظرت و عوض نکنی

تکیه اش رو داد به در و بازوهاشو رو سینش گره زد و زل زد بهم: میخوام عوض کنم حرفیه؟

یه قدم عقب تر رفتم: آره حرفیه. الان اگه تو بخوای هم من نمیذارم

یه لبخند موزیانه زد و گفت: چجوری؟

خدایی به اینجاش فکر نکرده بودم اما نمیخواستم کم بیارم

تا خواستم جواب برای حرفش پیدا کنم و بگم دانیال گفت: لجبازی نکن، خودت از صبح نصیحتم می

کردی که بچه نشم بعد الان خودت داری ادای بچه هارو درمیاری و قهر میکنی

-خب آدم و عصبی و ناراحت میکنی

-مگه من چکار کردم؟ داشتم تو ذهنم قضیه رو حلای می کردم تا تصمیم درست و بگیرم

الانم دیدم پیشنهادت خوبه قبول کردم

نگاهش کردم



میدونستم تصمیمش بخاطر اینکه که نمیخواود از دستش دلخور شم

میخواستم قبول نکنم ولی بعد بخاطر خود سهند قبول کردم

این مهمونی موقعیت خوبی برای سهند بود که بتونه با مهندس های شرکت های دیگه آشنا بشه و ارتباط برقرار کنه

از طرف دیگه اومدن سهند برای من هم بهتر بود

حداقل اونجا یه نفر طرف من می شد چون اونجا دانیال و ماندانا و بابک واسه خودشون یه گروه بودن و من در این صورت تنها بودم اما با بودن سهند کنارم لااقل احساس تنهایی نمی کردم

92

مهندس ناجی روز مهمونی رو یک روز عقب تر انداخت

دانیال از من خواست برم اتاقش

وارد اتاقش شد، ازم درخواست کرد بشینم

-اطلاع داری مهندس ناجی روز مهمونی رو تغییر داده؟

-بله در جریان هستم

-خوبه، پس...

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد: من اونروز نمیتونم پیام کارهامون میفته گردن تو و بابک

با حالت متعجبی گفتم: چی؟ نمیای؟ یعنی چی؟

-من اونروز کار دارم، امکانش نیست که پیام

-چه کاری واجب تر از این مهمونی؟

نگاه معنا داری بهم انداخت و گفت: شخصیه

سریع جواب دادم: کارها تو عقب بنداز، تو باید بیای

-گفتم امکانش نیست

حالت تهاجمی به خودم گرفتم: امکانش نیست یعنی چی؟ تو رئیس شرکتی، همیشه که نباشی

خودت باید اونجا کارها و قراردادها رو مدیریت کنی

-گفتم که: بابک معاون منه، حرف اون، حرف منه

-بابک بابکه، دانیال دانیاله، تو خودت باید باشی، هیچکس نمیتونه جای تو رو بگیره

کلافه جواب داد: گفتم که همیشه، اگه می شد میومدم

-وای دانیال چرا متوجه نیستی؟! تو مدیر شرکتی، حرف تو سنده برا اون شرکت ها، نه حرف بابک. این

یک موقعیت عالیه، همه شرکت ها میان تا بهترین قراردادها رو ببندن، اونوقت تو قضیه رو سر سری

گرفتی؟ لطفا هر کاری داری بذار برای بعد، بعدا دیر نمیشه

-سوگند میشه من و درک کنی و انقدر پند و اندرز ندی؟

-نخیر، همیشه! این از اون مهمونی ها نیست که هر دو روز یک بار برگزار بشه، الان کلی شرکت اون

بیرون دوست دارن جای ما باشن، اونوقت تو قضیه رو شوخی گرفتی؟

-شوخی نگرفتم، کارم برام مهمه

-مهم تر از این مهمونی؟!

اخم کرد: مهم تر از هر چیزی که تو فکرش و بکنی

مات و مبهور نگاهش کردم که در اتاقش به صدا در اومد

دانیال- بیا تو...

بابک بود

وارد اتاق شد و طبق معمول زیاد از دیدن من تو اون اتاق خوشحال نشد که هیچ، یک اخم کوچک هم نشوند روی پیشونیش

بابک- ما من کاری داشتی؟

دانیال یه نگاه گذری به من انداخت و بعد نگاهشو به بابک دوخت: آره گفتم بیای اینجا بهت بگم من مهمونی مهندس ناجی نیام

این بار نوبت بابک بود که تعجب کنه: چی گفتی؟

93

- کار دارم نمیتونم پیام مهمونی

- یعنی چی که کار دارم نمیتونم پیام؟ ناسلامتی تو مدیر شرکتی باید باشی

دانیال کلافه جواب داد: تو یکی دیگه نمیخواد شروع کنی به پند و اندرز و سوال پیچ کردن من، به اندازه کافی از صبح دارم به ایشون توضیح میدم

با دست اشاره ای به من کرد

بابک نگاهشو انداخت به من

- راست میگه، از صبح دارم خودم و میکشم تا قانعش کنم از خر شیطون بیاد پایین

باز مستاصل برگشتم سمت دانیال: همیشه یکم دیگه روش فکر کنی؟ خواهش میکنم، نمیخوام این فرصت و از دست بدیم

با اخم نگاهم کرد، این یعنی نه و والسلام

دلخور سرم و انداختم پایین

- دانیال راست میگه دیگه، چرا اونجوری نگاهش میکنی؟ همیشه که تو تو مهمونی نباشی، تو نباشی نمیتونیم کاری انجام بدیم

چرا نمیتونید؟ انگار یادت رفته نزدیک دو سال خود تو این شرکت و بدون من چرخوندی؟

با تعجب نگاهشون کردم

منظور دانیال چی بود؟

مگه دانیال خودش کجا بود که شرکت رو سپرده بود دست بابک؟

بابک-قضیه اون موقع فرق داشت با الان

دانیال-هیچ فرقی نداره، تو بهتر از من مدیریت بلدی. من به تو بیشتر از خودم اعتماد دارم، تازه

سوگند هم هست، میتونه کمکت کنه

بابک زیرچشمی نگاهم کرد: چرا نمیتونی بیای؟

دانیال با مکث جواب داد: کار دارم

بابک-چه کاری؟

دانیال-شخصیه

-چه کار شخصی داری که من ازش بی خبرم؟

کنجکاو بودم جوابش رو بشنوم ولی دانیال جواب نداد

بابک رفت سمت میز و تقویم و برداشت

دیدم که رنگش سرخ شد و عصبانی داد زد: کی میخوای از این کارای احمقانه دست برداری؟ کی

میخوای تمومش کنی؟ تو این مهمونی مهم رو واسه خاطر.....

دانیال پرید وسط حرفش و با سر اشاره ای به من کرد: بابک تمومش کن

بابک نگاه خشمگینش روبه من انداخت و تقویمو کرد رو میز و از اتاق رفت بیرون. دانیال یه دستشو

گذاشت رو میز و بهش تکیه کرد دست دیگه شمش گذاشت رو چشمه‌هاش دیدم موقعیت مناسب نیست

از اتاق بی سرو صدا زدم بیرون.

یعنی دلیل نیومدن دانیال چی بود؟ چی بود که به خاطرش خواهش منو نادیده گرفت؟ چی بود که بخاطرش بابک اونقدر ناراحت شد؟ حیف که دانیال نداشت بابک حرفشو ادامه بده والا منم میفهمیدم. اون چیه که برای دانیال مهمترین چیزه؟؟ قبلا ها هر چیزی که مربوط به من می شد برا دانیال مهمترین ها بودن اما حالا....

نکنه به ماندانا ربطی داشته باشه؟ بعیدم نیست. البته این نیومدن ماندانا به این مهمونی بود که شک منو به یقین تبدیل میکرد. جواب این سوال تو صبر کرده ....

94

روز مهمونی رسید. با سهند تویه مکان مشخص قرار گذاشتیم تا من با ماشینم برم دنبالش باهم بریم. محل مهمونی فاصله ی زیادی با خونه ی سهند داشت و اونم که ماشین نداشت و مجبور بود با تاکسی بیاد که اونم کلی هزینه رو دستش میداشت. از اونجایی که من پیشنهاد حضورش تو این مهمونی رو داده بودم. احساس مسئولیت کردم و خودم و موظف دونستم که برم دنبالش که البته سهند به شدت مخالفت کرد. اما به هر طریقی بود من راضیش کردم. قبل از من سر قرار حاضر بود. یک دست کت وشلوار سرمه ای پوشیده بود با یه پیراهن نفتی که عجیب با رنگ چشمش همخوانی میکرد. مانتوی منم سرمه ای بود یه جورایی ست میزدیم.

مهمونی تو خونه ی ویلایی خود مهندس ناجی برگزار میشد که واسه خودش عمارتی بود باشکوه. بقدری حیاط خونه بزرگ بود که راحت 20-25 تا ماشین جای پارک داشتند. نقل قول بود اجداد مهندس ناجی از تاجران مشهور زمان قاجار بودند. وارد حیاط شدیم یه گوشه جای پارک مناسب پیدا کردیم. ماشین پارک کردم. داشتم یه نگاهی تو آینه به سر و شکلم می انداختم که یه ماشین سمت راست ماشینم پارک کرد. من این ماشین رو از 200 فرسخی هم به خوبی تشخیص میدادم. بس که سوارش شده بودم. ماشین بهراد جاوید بود. با دیدن ماشین فوراً کیف مو برداشتم و رو به سهند گفتم بریم. سریع پیاده شدم و بدون اینکه نگاهی به سمت ماشین بهراد بندازم رفتم سمت عمارت. اصلاً دلم نمیخواست چشمم تو چشمش بیافته. وارد سالن شدیم و آروم آروم شروع کردیم

به سلام واحوالپرسی با مهندسان آشنا. مدتی که گذشت با سهند یه گوشه سالن ایستادیم و شروع کردیم به تجزیه و تحلیل مهمونها علی الخصوص مدعوین خارجی این مهمونی .

سهند از دور یکی از دوستاشو دید و رفت که باهاش خوش وبش کنه . منم همونجا و ایستادم و از دور نگاهشون کردم.

-کیس جدیده؟؟

صدای آشنایی زیر گوشم زمزمه کرد. درجا برگشتم

95

بهراد بود که چند قدمی من و ایستاده بود و پوزخندی گوشه لبش نشسته بود با دیدنش درجا اخمام رفت تو هم .

-هنوزم که هنوزه آداب معاشرت یاد نگرفتی؟؟

-من نیاز به معاشرت با شما رو نمیبینم که تازه آدابشم لازم باشه.

نیشخندی زد: یادم رفته بود که تو فقط بلدی با آدم های سطح پایین معاشرت کنی.

با چشمش اشاره ای به سهند کرد .

-من یه موی گندیده ی آدم هایی مثل اونو به صدتای تو نمیدم.

بهراد دستشو برد سمت چونه اشو با ژست خاصی گفت: چقدر این جمله برام آشناست....بذار فکر

کنم.....اوممممممم.....

یه بشکن زدو گفت:خودشه یادم افتاد یادمه یه بار همینو در مورد دانیال گفتم که من یه موی

گندیده ی دانیال و به صدتا مثل تو نمیدم .درسته؟؟؟

-آره درسته.

با حالت خاصی جواب داد:

-بعد اونوقت میشه بدونم الان این دانیال خانت کجاست؟

-کار مهمی داشت نتونست بیاد.

خم شد و صورتشو جلو صورتم گرفت:خانم کوچولو از این به بعد هر وقت خواستی دروغ بگی دروغی بگو که 2ثانیه بعد گذش در نیاد.

با عصبانیت جواب دادم: من دروغ نمیگم.

بازم پوزخندی زد:باشه تو راست میگی. اما میشه بیرسم اگه دانیال قرار نیست بیاد پس اون کیه که شونه به شونه ی اون خانم خوشگله داره میاد؟نگو که روحشه.

با تعجب برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم و از دیدن صحنه ی جلو روم شوکه شدم. دانیال شونه به شونه ی ماندانا وارد سالن شد و خوشحال و خندان مشغول خوش و بش با مهندسان شرکت های دیگه شد.

-یه تار مو که سهله اون کل وجودتو به ناز و عشوه ی یکی دیگه داده ورفته....

بهراد کنار گوشم زمزمه کرد. حرفش مثل یه سطل آب داغ بود که ریخت رو سرم. باورم نمیشد ...

باورم نمیشد که دانیال اومده باشه مهمونی. چقدر خواهش کردم چقدر درخواست کردم که بیاداما قبول نکرد که نکرد تازه عصبانی هم شد. اونوقت حالا....

حالا اومده مهمونی اونم چه اومدی دوشا دوش ماندانا خانوم. این یعنی منو زیر پاش له کرد واز روم رد شد....

باورم نمیشد دانیال منه سوگند رو، منی که یه عمر به سرش قسم میخورد اینجوری خراب کرده باشه.

دانیال منو شکست. و عجب لحظه و مکانی رو برا شکستنم انتخاب کرد. اون منو جلوی چشمان بهراد جاوید هزار تکه کرد، هزار تکه....

دانیال سرشو چرخوند انگار داشت دنبال کسی میگشت. که یهو نگاهش رو من ایستاد لبخندنشست رو لبه‌اش. اما در کسری از ثانیه لبخندش جای خودشو به اخم تو یه صورت کبود داد. دلیلش واضح بود چشمش افتاده بود به بهراد که درست پشت سرم و ایستاده بود و صورتش بافاصله ی میلی متر کنار صورتم بود و داشت تو گوشم زمزمه میکرد. البته من انگار کر بودم و نمیشنیدم که چی میگه. نگام هنوز به نگاه خمشگین دانیال گره خورده بود.

یک کار رو خیلی خوب بلد بودم اونم کنترل رفتارم در مواقع حساس بود. بلد بودم کی باید قوی باشم و نقاب رو صورتم بزنم. بلد بودم تو شرایط سخت چه جوری باید خودمو نبازم.... الان وقت شکستن نبود باید میشدم سوگند واقعی. همون سوگندی که سالها برای ساختنش تلاش کرده بودم.

نگاهمو از نگاه دانیال گرفتم و سریع برگشتم که این کارم باعث شد یه جوری برم تو بغل بهراد. فوراً خودمو جمع کردم. اینکارم باعث شد که بهراد قهقهه ی نسبتاً بلندی بزنه.

خوبه حالا نمیخواه این همه دست و پا تو گم کنی. ولت کرده که کرده. بعد صورتشو آورد جلو صورتم و گرفت: تو که بلدی، قاپ یکی بهتر از اونو میدزدی. البته فکر کنم بیکار نبودى تا حالا... با این؟ حرفش اشاره کرد به سهند

پوزخندی زد و گفتم: فکرت مسموم دست خودت که نیست...

خواستم برم یه قدم برداشتم ولی دوباره برگشتم و جلوش ایستادم.

دانیال امروز کار مهمی داشت قرار نبود که بیاد اما راضیش کردیم اگه کارش زود تموم شد بیاد که ظاهراً تونسته خودشو برسونه. اون دخترم که باهاش اومد از مهندسان شرکت خودمون اونى که تو فکرمیکنی نیست

دروغ گفتم ماندانا دقیقاً همونی بود که بهراد فکرمیکرد. ماندانا جایگزین من بود.

بهراد زرنگتر از اونى بود که حرفمو باور کنه اینو پوزخند مسخره اش تایید میکرد زل زد تو چشمام. دوباره خم شد روم دوباره کنار گوشم زمزمه.



یکی دیگه از دلایلی که هنوزم دنبالتم اینکه شکستن تو مرامت نیست. حاضر نیستی زانو بزنی. قوی و محکم و ایمیستی انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. این فوق العاده ت میکنه لبخند تلخی زدم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت سهند. خوشحالم که سهند اینجاست. میخواستم از بهراد و دانیال دور باشم و سهند بهترین دلیل این دوری بود. سایه به سایه باهاش بودم فکر مو معطوف سهند و حرفاش کردم تا یادم نیاد چه اتفاقی افتاده. با این حال متوجه چهره ی کبود و عصبی دانیال بودم که با نگاهش همه جا دنبالم میکرد. حتی متوجه ی نگاههای گاه و بیگاه بهراد بودم که منو سهند زیر نظر داشت. این باعث میشد بیشتر به سهند نزدیکتر شم. بیشتر تو گوشش پچ پچ کنم و بیشتر پا به پاش بخدم. داشتم فرار میکردم از خودم، از دانیال، از واقعیت ها... هیچ وقت فکر نمیکردم این لحظه این قدر سخت باشه...

97

کارها خوب پیش رفت. سهند فوق العاده بود به راحتی ارتباط برقرار میکرد و به راحتی نظرها رو به سمت خودش جلب میکرد. تونستیم بادوتا از شرکتها توافق کنیم. یه جور خوب سر بلندم کرد با حس رضایت نگاهش میکردم. کارمون تقریبا انجام شده بود از سهند خواستم چند لحظه بریم تو بالکن خونه بایستیم حس خفگان بهم دست میداد. قبول کرد رفتیم سمت بالکن که دوست سهند صداش زد. سهند ازم خواست که من برم اونم فوراً میاد پیشم. قبول کردم و رفتم هر چند که دلم رضا نبود. چند لحظه ای نبود که رسیده بودم داشتم نفسهای عمیق میکشیدم که صدای قدمهایی نشان از اومدن کسی میداد. فکر کردم سهنده خوشحال و خندان برگشتم سمت صدا که با دیدن چهره ی برافروخته و خشمگین دانیال لبخند رو لب هام خشکید.

زبونم گرفت. نمیدونستم چی باید بگم. عصبانی پرسید: این پسره زیر گوش ات چی زر میزد؟  
پوزخندی زدم، اومده بود برای فضولی. یکی نیست بهش بگه به تو چه اخه تو برو به ماندانا جونت برس که کسی کاری به کارش نداشته باشه.

- هیچی.

نیشخندی زدوگفت:اونوقت برا گفتن هیچی چسبیده بود بهت . تو هم برا شنیدن هیچی رفتی  
توبغش .

حوصله ی جر وبحث نداشتم والا بلدبودم چه جوری جوابشو بدم.ناخوداگاه تن صدام رفت بالا.  
اره واسه خاطر هیچی بود.

- که اینطور....باشه اون هیچی ها روبرا منم تعریف کن.

عصبی نگاش کردم .

لزومی نمیبینم که اینکار رو انجام بدم.حرفهامون خصوصی بودن

امپرش زد بالا.

- سوگند نذار اون روی سگمو نشونت بدم پرسیدم این پسر بهراد چه زیر گوشت وز وزمیکرد  
درست وحسابی جوابمو بده .

داشتیمم مرور خاطرات میکردیم.

این از کجا پیداش شد؟؟ بهراد بود که پشت سر دانیال وایستاده بود.دانیال برگشت و عصبی نگاش  
کرد.

بهراد اشاره ای به سیگاری کرد که تو دستش بود.

اومدم بیرون اینو روشن کنم. صداتون اونقدر بلندبود که نظرمو جلب کرد.بعدم که اسممو شنیدم  
واکنش نشون دادم .

موقع گفتن این حرفها با یه لبخند مودی نگام میکرد.

دانیال هنوز داشت عصبی نگاش میکرد.

چه خاطراتی؟؟

صداش از عصبانیت میلرزید.

— راستشو بخوای صحبتمون از اون جایی شروع شد که به سوگند جان؟ گفتم

سوگند جانننن؟؟؟؟؟ اینوکجای دلم بزارم. این چه مدلشه؟؟؟ از شنیدن این کلمه چشم از تعجب نزدیک بود بزن بیرون و بیفتند جلو پام.

— به سوگند جان گفتم که از وقتی رفته بدجور جای خالیش تو شرکت دیده میشه هیچ کس ام نمیتونه جای خالیشو پر کنه مخصوصا برا من. فکر کنم قبلا هم گفته بودم من و سوگند کلی خاطرات خوب باهم داشتیم. بعدم یاد یکی از سفرها دونفرمون افتادیم.

یا خدا؟؟؟؟؟ سفر دونفره؟ این داشت چی واسه خودش سرهم میکرد؟؟ من کی با این رفتم سفر دونفره؟؟؟

دانیال با همون صدای لرزونی تکرار کرد: سفر دونفره؟؟؟

بهراد لبخندموذی زد و گفت: البته اون دفعه کاری بود سفرمون

یعنی چی که اون دفعه کاری بود. جوری میگه انگار من و اون صدبار باهم رفتیم سفر یه بارش کاری بود.

صدام در نمیومد. نگام به دانیال بود به صورتش که لحظه به لحظه کبودتر میشد و به مشتش که هر لحظه بیشتر فشار میداد ترسیدم، جوری فشارش میداد که هر ان منتظر بودم استخونهاشو خرد کنه. صدای نفسهای بلندش گوشمو پر میکرد. الانه یه مشت رو صورت بهراد بخوابونه

98

پروژه وسط کوه و بیابون بود البته من تو هتل اتاق برا خودمون گرفته بودم ولی دلم نیومد سوگند و تنها بزارم اونجا و خودم برم سر پروژه. البته سوگند خودشم دلش میخواست کنار من باشه.

دانیال نگاه ناباورانشوبه منی انداخت که مات حرفای بهراد بودم.

– یه شب که مجبور شدیم تو محوطه پروژه بمونیم. سوگند نصف شبی از خواب بلند شد که بره سرویس بهداشتی چند لحظه بعد من نگرانش شدم گفتم برم دنبالش. زد برق ها قطع شد تاریکی مطلق شد. من سریعتر رفتم که برسم به سوگند تا نترسه. ولی سوگند توتاریکی متوجه نشد منم فکر کرد غریبه ام شروع کرد به دویدن و فرار منم پشت سرش دویدم که بگم منم. پاش پیچ خورد افتاد هیچی دیگه نتونست راه بره مجبور شدم از اونجا تا اتاقهامون بغلش کنم بیارم لامصب خیلی هم از محوطه دور شده بود.

(بغلش کنم بیارم؟؟؟؟؟؟؟ یا خداا این کی منو بغل کرد که خودم خبر ندارم... اینا چیه از خودش میبافه) بهراد نگاه شیطنت امیزشو به من انداخت و گفت: البته من که گله ای نداشتم فکر نکنم به سوگندم بد گذشته باشه.

تمام شد من بدبخت شدم رفت. نگام که به دانیال افتادنزدیک بود از ترس خودمو خیس کنم. هر ان منتظر بودم بیاد جلو و بزنه سیاه و کبودم کنه. صورتش به وحشتناکترین شکل ممکن بود چشاش پر خون بود

99

چشامو بستم نمیخواستم نگاش کنم هر چه بادا باد....

حس کردم داره به من نزدیک میشه.

دانیال جان مهندس امجد با شما کار دارن

فکر کنم تا به حال هیچ وقت از شنیدن صدای کسی اینقدر شاد نشده بودم که الان از شنیدن صدای ماندانا این حس به من داد.

چشامو باز کردم. دانیال عصبانی تو یه قدمی من بود و زل زده بودبه من انگار صدای ماندانا رو نشنید. ماندانا اومد جلو.

دانیال جان با شمام . نمیخواین بیاین

برگشت نگاه عصبی به ماندانا کرد و بعدم یه ان برگشت و مشتشو کوبید به نرده بالکن . حس کردم صدای شکستن استخونهاشو به وضوح شدم. صدای جیغ ماندانا بلند شد . برگشت یه نگاه عصبی به من انداخت جوری که انگار بهم فهموند که به وقتش باهات کار دارم . به سرعت برگشت و رفت بیرون . ماندانا هم با صدا و کولی بازی افتاد دنبالش . توجه همه به ما جلب شده بود . سهند خودشو به من رسوند

اینجا چه خبره؟؟؟

حتی نمیتونستم به اون جواب بدم . نگاه عصیمو به بهراد انداختم اونم یه لبخند حرص درار به روم زد . دیوونه شدم طاقت موندن نداشتم از اونجا رفتم . حس فرار داشتم از خونه که زدم بیرون نگام به ماندانا افتاد که با ماشین افتاده بود دنبال دانیال . اونقدر سمج شد تا دانیال سوار شد . .... سوار ماشین ماندانا . الان ماندانا با حرفاش ارومش میکنه . موندم فقط کی قراره منو اروم کنه . من تنهای بدشانس و .....

100

تصمیم گرفته بودم نرم سرکار از عواقب ماجرای دیشب میترسیدم . قیافه ی وحشتناک دانیال لحظه ای از جلو چشمم دور نمیشد . مطمئنا این قصه به همینجا ختم نمیشد . تا صبح باخودم کلنجار رفتم تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگه به گله و شکایت باشه این منم که باید شاکی باشم . این دانیال بود که منو جلو بهراد وبقیه سکه یه پول کرد . من کار خلاف و اشتباهی انجام ندادم که اولاً . دوما هم کارهای من و روابط من به اون ربطی نداره که بخواد به خاطرش عصبی بشه .

برای همین صبح مثل هر روز بیدار شدم و رفتم سر کار . خودمو برای هر اتفاقی آماده کرده بودم . هر ان منتظر بودم که دانیال بیاد اتاقمو قشقرقی به پا کنه اما این بابک بود که اومد اتاق . عصبی وارد اتاقم شد .

دیشب باز چه اتیشی سوزوندی که دوباره سیم های این دانیال دیوونه اتصالی پیدا کرده؟؟

بی خیال جواب دادم: من کاری انجام نکردم

داد زد: اگه کاری نکردی پس نمایش دیشب واسه خاطر چی بود.

@smrkrm

نگو که سر هیچی زده استخونهای دستشو خردو خاکشیر کرده نگو که واسه هیچی عین گرگ زخم خورده مهمونی رو ترک کرد نگو که سرهیچی باز وضع روحیش جویری وخیم شده که مشت مشت قرص اعصاب زده از دیروز.

– میدونی مشکل از کجا شروع شد؟؟ از اونجایی که دانیال خان شما برگشت به من گفت واسه خاطر یه کار شخصی نیامد مهمونی و بعد من احمق دو ساعت تمام خواهش والتماس کردم که بیاد اما اون جوابمو باعصبانیت داد.

– خوب .... اینا چه ربطی به قضیه دیروز داره؟

– ربطش اینکه من جلو همه سکه یه پول شدم .میدونی چرا؟؟ چون از من سراغشو گرفتن و منم با اطمینان گفتم نیامد اما اومد . اومد و من شدم دروغگو....

– سر همین جروبحث کردین؟ تو اصلا میدونی دلیل نیومدن دانیال چی بود؟

عصبانی جواب دادم: برام مهم نیست.

با شک نگام کرد: یعنی واقعا؟ نمیخواهی بدونی؟

داد زد: گفتم که مهم نیست .مهم خراب شدن وجه منه.

– بخاطر خراب شدن وجه ات .این بلا روسرش آوردی؟

– چند بار بگم من کاری نکردم

– ماندانا میگه دیشب که اومده تو بالکن دیده دانیال عصبی روبه روی تو وایستاده .

پوزخندی زد و گفتم: ماندانا.... مستقیم نگامو دوختم به نگاه بابک: دانیال عصبی بود چون وقتی اومد مهمونی دید که دارم با بهراد صحبت میکنم

ناباورانه گفت: همین؟؟؟

ساره همین

باورم همیشه سرهمچین قضیه چرتی این بازی ها رو دربیاره.

ساورت بشه یا نشه قضیه همینه میتونی از خودش پرسسی.

هنوز ناباورانه نگام میکرد.

سآگه به گله وشکایت باشه این حق منه که شکای باشم نه اون.اون حرف منو بی ارزش کرد اما به حرف

دیگران گوش داد واومد

بابک با ناراحتی سرشو تکون داد:حالش داره وخیمتر میشه. درست که همیشه هیچ تازه داره بدترم

میشه.

سشما نگران نباش دانیال وضعیتش بهتر میشه.

متعجب نگام کرد:منظورت چییه؟

سخودت باید تا حالا متوجه میشدی اگر متوجه نشدی به زودی میفهمی.

اینو گفتم و پوز خندی زدم.

دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه ولی بعد پشیمون شد.

چند لحظه توسکوت ایستاد و بعد با گفتن این جمله از اتاق رفت بیرون

سآومدنت اشتباه محض بود. کاش هیچ وقت دوباره پاتو تو این کشور نمیداشتی.

رفت و منو بایه اعصاب خورد تنها گذاشت.باید هرچه زودتر از این شرکت برم دیگه واقعا واقعا اعصابم

نمیکشه

101

شانزده روز تموم دانیال نیومد شرکت. بابک به بچه ها گفته بود که دانیال رفته سفر همه هم باور کرده بودن الا من...

تو این شانزده روز همه چیز عادی بود جز رفتار و نگاه ماندانا که به شدت خصمانه بود. از طرفی هم در نبود دانیال خودشو جایگزین اون میدونست و دائم تو شرکت این طرف و اون طرف میرفت و دستور میداد. البته حرفش هم برو داشت. یه بار هم اومد سر وقت من در مورد یکی از کارهام سوال پیچم کرد جووری که انگار من موظف به اون گزارش کار بدم. منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم من فقط به خود دانیال جواب پس میدم والسلام جایگزین مایگزین هم سرم نمیشه. اونقدر جدی جوابشو دادم که حساب کار اومد دستش و دیگه پایپیچم نشد.

بعد شانزده روز دانیال اومد. داغون داغون بود. از پنجره ی اتاقم دیدم اش. شبیه دانیال سابق نبود. محکم و قرص قدم برنمیداشت. سرشو با غرور بالا نگرفته بود سرش پایین بود شکسته قدم برمیداشت. نمیخواستم تو این وضعیت باهاش روبه رو بشم.

یه هفته گذشت و من تو این یه هفته فقط از دور دانیال رو دیدم. تو این مدت کمی بهتر شده بود. به روال عادی زندگی برگشته بود. اینو از حرفهای بابک هم میشد فهمید. ولی تو این یه هفته رغبتی برای دیدنم نشون نداده بود. البته من هم راضی بودم. زمان حلال مشکلات بود. ... امیدوار بودم زمان خاطره ی اون مهمونی رو از ذهنمون پاک کنه.

رفتم ابدارخونه شرکت تا برا خودم چای تازه دم بریزم. سهپند هم اونجا بود. نشستیم پشت میز و باهاش گرم صحبت شدم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود.

—سلام مامان خوشگلم

—سلام دخترم. خسته نباشی.

—مرسی

—بدموقع که زنگ نزدم



نه . تایم استراحتمه .

– خوبه پس .

چند لحظه مکث کرد .

– مامان اتفاقی افتاده؟؟

– نه اتفاق خاصی نیافتاده فقط...

– فقط چی؟؟

– راستش اقا علی داره میاد شرکتتون .

– چی؟؟؟ داره میاد شرکت؟؟؟ یعنی چی اونوقت؟؟

– والله من چه بدونم . چند دقیقه پیش مامانش زنگ زد خونه . پرسید تو امروز رفتی شرکت . منم گفتم اره . برگشت گفت علی می خواد بره شرکت . با محیط کار سوگند چون از نزدیک آشنا شه .

عصبی شدم: مامان این حرف ها یعنی چی؟؟ مگه ما جوابمونو به اینا ندادیم . واسه چی دوباره پا میشه میاد اینجا . اینجا محل کاره منه جای خاله بازی نیست که هر کس هر وقت دلش خواست پاشه بیاد اینجا . من اینجا ابرو دارم . اصلا صبر کن ببینم این ادرس شرکت ما رو از کجا میدونه .

– والله مامانش که گفت انگار چند باری تو رو تعقیب کرده تا ببینه کجا میری کجا میای . کجا کار میکنی؟ بعد از اونجا فهمیده .

عصبی جواب دادم: بیجا کرده . هی من هیچی نمیگم این الکی پررو میشه . بذار بیاد این دفعه جوری جوابشو میدم که بره و پشت سرشم نگا نکنه . پسره سیریش .

– نه مامان جان اَ روم باش تو . مواظب باش کاری نکنی که ابرومون بره پیش خاله ات اینا .

– تا الانم اگه کاری نکردم بخاطر خاله اینا بوده والسلام . تو نگران نباش بدم چه جوری جوابشو بدم .

– باشه . فقط رواعصابت مسلط باشی ها .

– گفتم که مواظبم

– باشه پس دیگه وقتتو نمیگرم. برو

– خداحافظ

– خداحافظ

گوشی قطع کردم و با عصبانیت پرش کردم رو میز. تو این وضعیت اشفته فقط همین یه قلم و کم داشتم که شکر خدا جور شد.

102

– مشکلی پیش اومده؟

سرمو بلند کردم و تو چشمهای نگران سهند نگاه کردم. اونقدر عصبی بودم که زمان و مکان و فراموش کرده بودم.

– نه چیزی نیست

– با تردید گفت: گفتم شاید بتونم کمکی بکنم برا همین پرسیدم.

نگاش کردم میدونم کاری از دستش بر نیامد. اما برا اینکه برداشتهای اشتباهی از حرف هام نداشته باشه براش توضیح دادم.

– راستشو بخوای قضیه اینکه یه بنده خدایی دنبال یه دختر مناسب برا ازدواج میگشت خاله ی منم دیده طرف وضع مالی ایش خوبه، خانواده داره منو معرفی کرده. بعد مامان بنده اصرار کرد که بذار بیان و حرف بزنییم. اقا ایناهم اومدن ما با هم صحبت کردیم دیدم افکارمون از زمین تا آسمون با هم فرق داره. واسه همین جواب نه دادیم ولی مگه ول کنه قضیه میشن. میدونی اخه جالبی کار کجاست؟ اونجاست که این اقا نه عاشق ظاهر منه نه عاشق باطن من. بلکه عاشق مدرک امه چشای خوشگل سهند قد نعلبکی شد.

– عاشق مدرکت؟؟؟

خندیدم :اره عاشق مدرک.

– این دیگه چه جوریشه؟

– میدونی قضیه از این قراره که این اقا یه دوستی داره این ازدواج میکنه خانمش فوق لیسانس داره .  
نگو برا این کلی کلاس میزاره اینم گفته منم باید خانمم دکتری باشه یا لاقل فوق لیسانس تا کم نیارم .  
بعدا که شنیده من مدرک امو از دانشگاه المان گرفتم دوتا پاشو کرده تو کفش که همینه همون که میخوام با این میتونم چشم دوستمو دربیارم اخه خانم اون مدرکشو از دانشگاه ایرانی گرفته.

– اونوقت مدرک خودش چیه؟

– دیپلم

– پررو

– قشنگی کارم اینجاست که نمیخواد قبول کنه که کسی جواب رد بهش بده. فکر میکنه چون پولدار همه از خدائشونه زنش بشن.منم که جواب رد دادم میگه میدونم مثلا میخوای برام ناز کنی.

@smrkrm

الانم میخواد بیاد اینجا محل کارمو ببینه هر چند که عقیده اش اینه زن جاش تو مطبخه . مخصوصا اگه وضع مالی شوهره اکی باشه.

– چه مزخرفاتی...خوب جدی باهاش برخورد کن.

– فایده نداره .دفعات قبلی کلی براش دلیل اوردم که ما نمیتونیم باهم ازدواج کنیم بره سراغ یکی دیگه .قبول نمیکنه که نمیکنه.موندم بخدا ..

سهند چندلحظه سکوت کرد:بهش بگو میخوای با یه فرد دیگه ای ازدواج کنی.

پوزخندی زد:فکر میکنی باور میکنه؟میپرسه کیه؟ چیه؟ چه کاره ست ؟ تا تهتوشو در نیاره ول کن نیست که.

سهنددیگه ساکت شد.البته یه موضوع دیگه هم بود که برا سهند توضیح ندادم. اونم این بود که علی قبلا ازدواج کرده بود. ولی سر همین چشم و هم چشمی خانمشو طلاق داده بود. خانمش دیپلمه بود اینم بهش گفته بود برو ادامه تحصیل بده. خانمش ام جواب داده بود که من اگه میخوام درس بخونم که شوهر نمیکنم. سر همین کلی دعوا راه انداخته بودن. بعدم که طلاق. کلا الان تحصیلات مهمترین معیار بودبراش.

از جام بلند شدم .

من برم اتاقم تا یه فکری برا قضیه بکنم.

با تردید نگام کرد و گفت:اگه خجالت نمیکشی بگو من اون مردی ام که میخوای باهاش ازدواج کنی.

103

برای چند لحظه خشکم زد. مات و مبهوت نگاش کردم. نمیدونستم چی بگم قضیه روتو ذهنم حلاجی میکردم که با صدای سهند منو به خودم آورد. از صندلی بلند شد هول کرده بود.

– وای ببخشید اشتباه کردم. اصلانبااید این حرف و میزدم به خدا منظوری نداشتم. من فقط میخوامت کمکت کنم اما گند زدم. تو رو خدا ببخش. اصلا فراموش کن چی گفتم.بخدا من نمیخوامت ناراحت کنم معذرت میخوام.

بازوهامو جلوم گره زدم و باحالت شاکی گفتم: چرا باید من ناراحت باشم الان؟

متعجب نگام کرد:یعنی ناراحت نیستی؟

– معلومه که نه. ببین من و تو فقط همکار نیستیم بلکه دو تا دوستیم. که اگه نبودیم من همچین مسئله خصوصی رو باهات در میون نمیذاشتم. دو تا دوستم تو مشکلات همدیگرو کمک میکنن. توهم الان داری همین کارو میکنی؟

– پس چرا بعد شنیدن حرفم حالت گرفته شد؟

– نه گرفته نبودم داشتم قضیه رو حلاجی میکردم تو ذهنم که ببینم خوبه یا بد؟

– نتیجه چی شد اونوقت.

لبخندی به روش زدم و گفتم: فهمیدم تو هم بچه زرنگی هستی.

ناباورانه گفت: یعنی با فکرم موافقی

باسرم گفتم: اره

خندیدو گفت: تو خیلی خوبی خیلی..

منم خندیدم: فقط از یه چیزی ناراحتم

با شک و دلهره گفت: چی؟

– از اون قسمت حرفت که گفتی اگه خجالت نمیکنی. چرا باید خجالت بکشم که بگم تو مردی هستی که میخوام باهاش ازدواج کنم.

با خجالت جواب داد: اچه من و تو از زمین تا اسمون اختلاف داریم

– چه اختلافی مثلاً؟

– از لحاظ سطح اجتماعی و تحصیلات و خانوادگی و شغلی

با اخم جواب دادم: اصلاً هم اینطور نیست. این حرفو یه بار اینجا زدی دیگه نشنوم جای دیگه ای تکرار کنی. خودتو دست کم بگیر تو هم برتری های خودتو نسبت به من داری؟

متعجب جواب داد: کدوم برتری ها؟

خندیدم: نمونه اش اینکه تو از من خوشگلتری.

چشاش قد نعلبکی شد: منننن؟؟؟

– بله شما با اون چشای دخترکشتون

بیچاره از تعجب زبونش بند اومده بود مات من شده بود. خندیدم از ته دل واسه اون قیافه ی بانمکش.

استین لباسشو کشیدم:خشکت نزنه اینجا الان وقتش نیست .باید یه نقشه درست و حسابی بکشیم  
.الانه که برسه هااا....

104

رفتم اتاقم منتظر نشستم . بعد نیم ساعت تلفن اتاقم زنگ خورد.نگهبان شرکت بود گفت خانم  
مهندس یه آقای اومدن با شما کار دارن . گفتم راهنماییش کن بیاد اتاق من . چند لحظه بعد علی  
رسید یه دسته گل نسبتا بزرگی هم خریده بود . تعارف کردم بشینه.اما اون بجای نشستن یه گشتی  
تو اتاق زد . پرده اتاق و زد کنار بیرون نگاه کرد.انگار اومده بود بازرسی.بعد که تمام کمال اتاقو دید زد  
نشست

– این اتاق فقط مال توئه؟

–اره

– اخه اومدنی دیدم بعضی اتاقها تون دو نفری سه نفری ان.

– مهندسان نسبتا ارشد اتاقشون خصوصیه.

با حالت خاصی گفت:خوبه....

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد:

– رئیس تون چند سالشه؟؟

با تعجب نگاهش کردم:میشه بدونم برا چی همچین سوالی پرسیدین؟

تکیه اشو به میل داد وگفت:میخوام با محیط کارت آشنا شم.

– ببینید من جواب قطعی مو به شما دادم اینجا اومدنتون کار بیهوده ایه.

خنده ی کجی کرد وگفت:ناز شما رو نخریم ناز کی رو بخریم

– بنید من..

حرفم با باز شدن در توسط سهند نصفه موند .بهش گفته بودم ده دقیقه بعد اومدن علی بیاد . که اومد.همزمان با باز کردن در و اومدنش به داخل اتاق گفت

– عشقم این نقشه های....

هم من و هم علی از جامون بلند شدیم.

با دیدن ما سهند قیافه ی مثلا شرمنده ای گرفت و گفت:عزیزم ببخشید نمیدونستم مهمون داری من برم بعدا میام.

برگشت که بره با صدای بلند علی میخکوب شد.

البته ما قبلا اینا رو پیش بینی کرده بودم.

علی چند قدم رفت سمت سهند:صبر کن ببینم تو الان چی گفتی؟

– گفتم میرم بعدا میام .

– قبل اون

– گفتم ببخشید نمیدونستم مهمون داری میرم بعدامیام

– اول جمله ات چی گفتی؟

سهند با کلافگی ساختگی گفت:گفتم عزیزم ببخشید..

علی پرید وسط حرفش:عزیزم؟؟؟؟به کی گفتی عزیزم؟؟

سهندبا تعجب نگاه کرد و گفت:خوب معلومه به سوگند جان.

– سوگند جان؟؟؟؟

با صدای بلندی گفت:تو به چه حقی به همسر آینده ی من میگی عزیزم؟؟

چشای سهند قد نعلبکی شد:همسر آینده؟؟ منظور تو سوگنده؟؟

بعد برگشت سمت من و ناباورانه پرسید: سوگند این چی میگی؟ تو قرار همسر آینده این مرد بشی؟؟  
منم هول هولکی رفتم سمت سهند و گفتم: عزیزم سو تفاهم شده بزار توضیح میدم...

علی: چی شد چی شد؟؟؟ صبر کن ببینم تو به این مرد گفتی عزیزم  
- گفت چون عزیزشم.

با این جمله ی سهند علی پرید سمت سهند که یقه شو بگیره . فوراً پریدم وسط هر دوشون مانع شدم .

- من بایدیه موضوعی رو به شما توضیح بدم.

علی عصبی نگام کرد یه قدم رفت عقبتر رو گفت: میشنوم.

- ببینید این اقا همکار من هستن . من و ایشون خیلی وقته تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم . البته اولش قرار شد خودمون دوتا سنگهامون باهم وا بکنیم بعد به بزرگترهامون اطلاع بدیم . الان چند وقتییه تصمیم گرفتیم قضیه رو علنی کنیم  
علی ناباورانه گفت: ازدواج؟؟؟ با این یه الف بچه.

105

- بله ازدواج.

پوزخندی زد و گفت: واقعا برات متاسفم . این مرد اخه چی داره؟؟؟ خونه داره؟ ماشین داره؟ ویلا داره؟  
شغل درست و حسابی داره؟ چی داره که میخوای منو ول کنی زن این بشی؟

- مهم نیست این مرد چه داره . مهم اینکه من عاشق این مردم با تمام وجود.

موقع گفتن این جمله نگاه عاشقانه مو دوختم به سهند. لبخند قشنگی به روم زد و چشمک زد برام.  
کارد میزدی به علی خون ازش در نمیومد . کبود شده بود رنگش.



– خلاق هرچه لایق . تو لیاقتت یکی مثل اینه نه منی که دنیا رو میتونستم به پات بریزم.

– من دنیا رو نمیخوام . این مرد دنیای منه.

باحرص نفسشو داد بیرون:یه روز از کرده ات پشیمون میشی .اما دیگه اون روز فایده نداره.

اینو گفت خواست که بره اما از زور عصبانیت در خروجی رو گم کرده بود.سهند پوزخندی زدو درو نشون دادو گفت از اینور.

رفت ودر و با شدت تمام کوبیدبهم . من وسهند نگاهمونو به هم دوختیم و پقی زدیم زیر خنده.

– این دیگه کی بود سوگند؟انگار از دماغ فیل افتاده.

– افتاده دیگه خبر نداری.

نشستم رو مبل .سهند اومد جلوم وایستاد:عتیقه ای بود واسه خودش جوری میگفت همسرم کسی ندونه فکر میکنه صد ساله زنشی.

– شیطون توهم خوب نقش بازی کردی هااا .بعضی وقتها من جدی باورم میشد.

– نه اینکه خودت بد بازی کردی . واییی اونجاش که گفتی من عاشق این مردم جوری ازته دلت گفتمی

که من ازتعجب دهنم میخواست قد دروازه باز بشه.جان من قیافه شو تو اون لحظه دیدی .انگار باد

توپ فوتبالو پهبویی خالی کردی . میدونی چه جور شد.بذار برات بازی کنم.

وایستاد جلوم.لباساشو مرتب کرد و ژستشو مثل علی کرد.خندم گرفت

– یه بار تو بگو من عاشق این مردم .مثل همونی که چند لحظه پیش بهم گفتمی.

ژست گرفتم و بااحساس گفتم:من عاشق این مردم.

نگام که به قیافه و اداهای سهند افتاد جوری زدم زیر خنده که اشک از چشم جاری شد. لامصب

عین خود علی بود.برا چند لحظه سرمو که بلند کردم علی که داشت میخندید با دیدن من خنده اش

بیشتر شد نگو مدادی رو که زیر چشم کشیده بودم اشکم که در اومد و پاک کردم صورتمو سیاه

کرده بود. حالا اون بخند من بخند. دیدین بعضی وقتها الکی الکی ادم نمیتونه جلو خنده شو بگیره  
الان ما اونجوری بودم الکی سرخوشان

از زور خنده سهند نتونست وایسته جلو پای من نشست و سرشو گذاشت رو مبل کنار پای من. منم  
دلمو گرفتم و سرمو تکیه داد به پشتی مبل. به زور گفتم: وایییییی نمیری سهند..... که من مردم از  
..... سر خوشی.....

اینجا چه خبره هه هه؟؟؟

با صدای فریاد کسی انگار برق سه فاز به هر دومون وصل کردن در جا از جامون پریدیم بالا. برگشتیم  
سمت صدا که با دیدن چهره دانیال که تو درگاهی وایستاده بود حس کردم خودمو خیس کردم. یعنی  
رحمت به روز مهمونی الان عین جلادهای انقلاب کبیر فرانسه بود. صدای نفسهای بلند و عصبیش  
جوری بود که از اون فاصله ام شنیده میشد.

106

اینبار صداشو بلندتر کرد

- پرسیدم اینجا چه خبره؟ نشنیدی؟

برای چند لحظه به موقعیتمون فکر کردم. من و سهند رو مبلی نشسته بودیم که از در ورودی اتاق  
فاصله داشت و پشت به اون بود در اصل اگه کسی وارد اتاق میشد دید دقیقی به ما نداشت و  
میتونست این فکر رو بکنه که سهند سرشو رو پای من گذاشته بود. یا خدایا..... اگه دانیال همچین  
فکری کرده باشه کارمون ساخته ست.

سهند با ترس خواست جواب بده: آقای مهندس ما...

دانیال سرش داد کشید: تو ساکت

سهند: ولی آخه من...

صداشو بلندتر کرد: کری؟ نشنیدی چی گفتم. گفتم تو خفه.

حال سهند بدجور گرفته شد حالم منم گرفته شد لحن دانیال خیلی بد بود. دانیال یه قدم اومد سمت من.

-من دارم از این خانم میپرسم. از این خانمی که نقاب قدیسه ها رو به صورتش زده. از این خانمی که تا چند سال پیش دو کلام که با یه مرد غریبه صحبت میکرد صد بار سرخ و سفید میشد. اما حالا کارش شده لاس زدن با این مرد و اون مرد. امروز با سهند، فردا با بهراد و پس فردا هم خدا میدونه با کی.

با تعجب نگاش کردم این چه طرز حرف زدن با من بود دانیال متوجه بود که داره چی میگه؟

-چیه روزه سکوت گرفتی؟ تا دو دقیقه پیش که داشتی مثل بلبل چهچهه می زدی .

خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم اما صدا از گلویم بالا نیومد. وقتی جوابی ندادم عصبی تر اومد ستم: لعنتی اینجا رو با کجا اشتباه گرفتی؟ فکر کردی اینجا مثل اون آلمان خراب شده ست که هر کجا خواستی هر کاری رو انجام بدی هان؟ با توام. فکر کردی شرکت من جای عشق بازی شما دو تاست که صداس همه شرکت و برداشته.

احساس کردم یه گالن آب داغ رو ریختن رو سرم باورم نمیشد کسی که روبه روم و ایستاده و اینجور داره در مورد من قضاوت میکنه دانیاله. دانیالی که یه روزی سر پاکی و نجابتم قسم میخورد اما حالا...

چند قدم ازم دور شدو با تاسف سرشو تکون دادو زل زد بهم: باورم نمیشه تو سوگندی. سوگند زنی که یه روزی دیوانه وار عاشقش بودم. زنی که وقتی گفت میخوام برم تنهایی آلمان درس بخونم. اونقدری بهش اعتماد داشتم که حاضر بودم طلاقش ندم و بره. زنی که همسرم بود، نفسم بود، عشقم بود، همه زندگیم بود اونقدری که طاقت دوریشو نداشتم اما راضی بودم سه سال دور از من تو یه کشور غریب باشه میدونی چرا؟؟ چون رو پاکیش قسم میخوردم میدونستم دست از پا خطا نمیکنه.

سریع دوباره بهم نزدیک شد و داد زد: نه تو سوگند من نیستی سوگند من یه هر....

حرفشو ادامه نداد دستشو مشت کرد و کوبید کف اون یکی دستش: لعنتی لعنتی لعنتی.....

دانیال همه چیز و خراب کرد همه چیزو... نگفته ها رو گفت رازمونو فاش کرد. وقتی این حرف ها رو میزد ناخود آگاه نگاه دوختم به سهند. از تعجب شنیدن این حرف ها چشم هاش داشتن می افتادن کف پاش . بیچاره کوپ کرده بود . دانیال به سیم آخر زده بود پس چرا من نزنم. پرده ها دریده شده بود و حرمت ها زیر پا گذاشته شده بود . چیزی برای از دست دادن نمونه بود این قصه باید برای همیشه همینجا تموم میشد.

107

چند قدم رفتم به سمتش . جلوش و ایستادم و گفتم : چیه؟ چی شد؟ چرا حرفتو خوردی؟ نکنه خجالت کشیدی؟ خجالت نداره که حرفتو ادامه میدادی و میگفتی که من یه هرزه ام . همینو میخواستی بگی نه ؟

– عصبی نگام کرد: ساکت شو .

شونه هامو محکم گرفت: هیچ وقت هیچ وقته دیگه این حرفو به زبونت نیار.

عصبانیت خودمو از دستش رها کردم پوزخندی زدم و گفتم: چرا به زبون نیارم . وقتی تویی که به قول خودت رو پاکیم قسم میخوردی الان به زبون آوردی از فردا میشه نقل و نبات اونایی که اون بیرون . پس عادت کن به شنیدنش.

عصبی دستشو و آورد بالا و به حالت تهدید گرفت جلوم : جر میدم دهنی رو که همچین حرفی راجع به تو به زبونش بیاد.

پوزخند تلختری زدم و گفتم: راجع به من؟؟؟؟ مگه من کی ام؟؟ مگه من همونی نیستم که تا دو دقیقه پیش هر چی از دهنش در اومد بارش کردی . مگه من همونی نیستم که دو دقیقه پیش تو روش و ایستادی و گفتی تو سوگند من نیستی سوگند من یه هرزه نبود .

عصبی تر نگام کرد . دستاشو مشت کرده بود البته هنوز همون دستی که کوبیده بود به نرده ها باند پیچی شده بود

– سوگند تو نبود ولی من هستم .میدونی چرا؟؟؟ اصلا شده تا حالا از خودت بپرسی چرا دختری که پاک بود نجیب بود .با غریبه ها حرف که میزد سرخ میشد سفید میشد الان شده اینی که الان روبه رومه.

با پشت دستم کوبیدم تخت سینه اش و داد زدم :پرسیدی یا نه؟؟؟

دستمو با دست سالمش محکم گرفت:سوگند تمومش کن.

دستمو با شدت از بین دستاش جدا کردم و فریاد کشیدم :تمومش نمیکنم. ساکت نمیشم .بسه دیگه هر چی تحمل کردم. بسه . دیگه طاقت ندارم میخوام این بغض چند ساله رو بشکنم میخوام هر چی رو که رو دلم تلنبار شده بگم. چهار ساله که دربه در دارم دنبال خوشبختی میگردم .خوشبختی که تو ازم گرفتیش. خودخواهی و غرور تو منو به اینجا کشوند .اگه چهارسال پیش وقتی گفتم نمیخواهت راهتو میکشیدی می رفتی الان من بجای اینجا بودن و دعوا کردن با تو و تهمت شنیدن از تو . تو خونه ی خودم بودم خونه ای که مردش عشق زندگیم باشه و جای سر و کله زدن با تو و کارمندات داشتم با بچه ای سرو کله میزدم که حاصل ازدواج عاشقانه ام بود. چهار سال پیش مجبورم کردی زنت بشم اما از همون روزی که بله رو گفتم بهت خوشبختی از رو بوم ام پر کشید رفت و من موندم و حسرت خوشبختی که تو رو دل ام گذاشتی .

رفتم جلوش و ایستادم و دستامو از هم باز کردم و داد زدم :خوب نگاه کن و ببین که از من چی ساختی یه زن که همه زندگیشو باخته همه زندگیشو. و باعث و بانی همه ی اینا تویی .

چهره اش بدجور گرفته شده بود غم بزرگی رو چهره اش سایه انداخت اروم زمزمه کرد:من میخوامستم خوشبختت کنم.

نیشخندی زدم و گفتم :تو هیچ وقت جز خودت به کس دیگه ای فکر نکردی هیچ وقت.اگه به فکر خوشبختی منی .از زندگیم دور شو جوری دور شو که تا اخر عمرم نه نشانی ازت باشه و نه اسمی .برای همیشه اون سایه ی شوم تو از سر زندگیم بدار و برو .وقتی نباشی من خوشبختم .

شکستنشو دیدم اما زده بودم به سیم آخر میخواستم تمومش کنم جوری که دیگه آغازی برایش نباشه . هیچ وقت نمیخواستم پایان این داستان اینجوری باشه ولی انگار تقدیر ما همچین خاطره ی هولناکی از جدایی ابدیمون رو برامون نوشته بود.

108

دانیال یه قدم ازم دور شد با یه لحن پر از غم گفت:جوری گم و گور میشم که اثری ازم نمونه. اینو گفت و برای بار آخر نگاهشو دقیقتر بهم انداخت انگار میخواست یه تصویر از منو تا ابد تو ذهنش هک کنه.

تو همون حال قدم به قدم رفت عقبتر و به در اتاق که رسید سریع برگشت و از اتاق خارج شد با رفتنش حس کردم انرژی منم باهش رفت همونجور کنار مبل ولو شدم رو زمین سرم تکیه دادم به مبل و چشامو بستم .سهند یه قدم به سمتم برداشت اما انگار منصرف شد و ایستاد.

من چکار کردم؟؟؟ چرا اون حرفها رو بهش زدم مطمئن بودم هر حرفی که از دهنم درمیومد مثل یه چاقوی تیز بود که فرو میکردم تو قلبش .بیرحمترا از من هم کسی هست....

اما نه حرفهای من دلیل داشت.دانیال هم بی رحم بود. اونم با بی رحمی تموم نجابت و پاکی مو هدف گرفت . دانیال ندیده و ندونسته قضاوتم کرد. حرفهای اونم زخم زد به قلبم.حرفهای من در جواب حرفهایش بود.

ولی نه حرفهای من خیلی وحشتناکتر بود...

حرفهای اونم وحشتناک بود . نجابت یه زن همه چیزه اونه ...

دچار یه سردرگمی شدید بودم .درونم جنگی برپا شده بود.خودم هم نمیدونستم چی درست بود چی غلط.

بابسته شدن در فهمیدم سهند رفت. اونقدری شعور داشت که تو این وضعیت سوال پیچم نکنه و تنهام بزاره.

چند دقیقه ای از بسته شدن در گذشته بود که دوباره باز شد.

– دختره ی دیوونه باز چی گندی زدی که دنی اینجوری از شرکت زد بیرون . چرا دست از سرش بر نمیداری؟ این حرفها چیه انداختی تو دهن کارمندان؟ اینها چی دارن میگن؟ این اراجیف چیه؟... ماندانا بود یه بند داشت و رو میگرد.

– از اتاق من برو بیرون.

– تو یکی دیگه واقعا پررو ایی . گند زدی تازه دو قورت و نیمتم باقیه

داد کشیدم و گفتم از اتاق من برو بیرون. نشنیدی؟؟؟

جوری صدام بلند شد که خودمم تعجب کردم . ماندانا شوکه شد . پاشو کوبید رو زمین و گفت: بذار دانیال برگرده تکلیفمو با تو یه سره میکنم.

اینو گفت و جوری رفت و محکم درو به هم کوبید گفتم الانه که دربیفته رو زمین.

همونطور سرمو تکیه دادم به مبل وبازم افکار پریشونم ذهنمو پر کرد. نمیدونم چقدر تو اون حال بودم . صدای زنگ موبایلم از افکارم کشیدتم بیرون. زنگ پشت زنگ . حوصله جواب دادن نداشتم. هر کی که بود بعدا باهاش تماس میگفتم . اما انگار کار مهمی باهام داشت که دست بردار نبود . بالاخره بلند شدم و رفتم سمت گوشیم که همچنان داشت زنگ میخورد. شماره ناشناس بود اما شناسم بود . حس میکردم شماره رو میشناسم ولی ذهنم تو اون لحظه یاری نمیداد

– سلام بفرمایید.

صدا ناشناس بود

– سلام خانم ،ستوان سعیدی هستم .

ستوان سعیدی؟؟؟؟؟یه مامور پلیس چه کاری میتونه با من داشته باشه؟؟؟

–خانم شما صاحب این شماره رو میشناسید؟

با حالت متعجبی جواب دادم: نه

– بخشید ولی شماره شما با اسم زندگیم تو گوشی این اقا سیو شده. و متاسفانه جز شماره شما شماره دیگه ای ثبت نشده.

متعجبتر گفتم: کدوم اقا؟؟؟

– حدودا دو ساعت پیش یه اقایی با ماشینشون تصادف کردند و بعد منتقل شدن بیمارستان تنها چیزی که به زور تونستیم از اون ماشین سالم بیرون بیاریم. این تلفن همراه بود که تو اینم فقط شماره شما به اسم زندگیم ثبت شده.

تو حالت گیجی بودم اون ادم کی بود که شماره من تو گوشیش سیو بود اونم به اسم زندگیم. ناخودآگاه پرسیدم: ماشینش چی بود؟

خودمم نمیدونم این سوال از کجا به ذهنم رسید که اون لحظه پرسم.

– تو گزارشی که دست منه نوشته یه الفا رومئو مشکیه.

پاهام سست شدن دستمو به میز گرفتم که نیفتم. این کلمه تو ذهنم پیچید.

الفا رومئویه مشکی. الفا رومئوی مشکی. الفا رومئوی مشکی....

دانیال تصادف کرده بود، خدای من.....

109

به زور گفتم: کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان و گفت سریع تماسو قطع کردم و کیفم و برداشتم با آخرین توان دویدم نگاه کارمندای شرکت اصلا برام مهم نبود. سوار ماشین شدم و پامو رو پدال گاز فشار دادم و با آخرین سرعت ممکن رفتم سمت بیمارستان. جوری رانندگی میکردم که هر ان ممکن بود خودمم تصادف کنم برم پیش دانیال.



همه فکر من این بود که اگر اتفاقی بدی برای دانیال بیفته من باید چکار کنم. اگر دانیال طوریش بشه تا آخر عمر خودمو نمیبخشم. به زور خودمو دلداری میدادم که نه اروم باش اصلا شاید اون دانیال نباشه تنها چیزی که میدونی اینکه ماشینش مثل ماشین دانیال بود فقط همین....

ولی پس اون شما و اون اسم....

اصلا شاید یه جراحت ساده باشه و اوضاعش وخیم نباشه . ...

ولی نه حتما اتفاق بدی برایش افتاده که خودش نتونسته اسم و شماره بده به پرستار و اون ستوانه ....

تا برسم اونجا هزار بار مردم و زنده شدم

بالاخره رسیدم. ماشین و پارک کردم و دویدم داخل بیمارستان. اونقدری سریع میرفتم که اگه پام به جای گیر میکرد و میفتم رو زمین. کل صورتم داغون میشد. رسیدم بخش پرستاری و نفس نفس زنان پرسیدم.

– سلام . ببخشید امروز یه مورد تصادفی آوردن اینجا میخواستم بدونم الان کجاست؟ وضعیت چطوره؟

– ببخشید خانم

برگشتم پشت سرم . ستوان سعیدی بود . یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به صفحه موبایلی که دستش بود. بعد دوباره منونگاه کرد.

دقت کردم و دیدم که عکس من تصویر زمینه موبایله.

– من با شما پشت تلفن صحبت کردم.

– بله من بودم . اون الان کجاست؟

– شما چه نسبتی باهاش دارید؟

کلافه و سردرگم بودم میخواستم هر چه زودتر دانیال و ببینم. ناخواسته جواب دادم: من زنشم.

مشکوک نگام کرد :پس چرا شماره همسرتونو نداشتین؟ شما چه جوری زنی هستی اونوقت؟؟

کلافه و عصبی جواب دادم: اول میشه بگین کجاست و حالش چگونه؟ من دارم از نگرانی میمیرم بعد شما دارین بازجوییم میکنین. بعدا وقت برا این سوالها هست. الان بهم بگین کجاست. میخوام ببینمش.

ستوان سعیدی عصبی شد ولی بخاطر حال خرابم چیزی نگفت  
پرستاری که کنارم ایستاده بود جواب داد: الان نمیتونی ببینیش.

نگران برگشتم سمتش: چرا؟

– الان اتاق عمله.

دستم و به دیوار تکیه دادم تا نیفتم. به زحمت گفتم: اتاق عمل؟؟

پرستار با مهربانی دستشو رو بازوم گذاشت و گفت: وقتی رسوندنش اینجا وضعیتش اورژانسی بود. ضربه بدی به جمجمه اش وارد شده بود. نمیشد تا اومدن شما صبر کنیم ممکن بود اتفاق بدی براش بیفته اما نگران نباشید دکترهای حاذقی بالا سرش ان الان.

بردیده بریده پرسیدم: اتاق عمل کجاست؟

پرستار با مهربانی دستمو گرفت و بردتم جلو اتاق عمل. تکیه دادم به دیوار و ایستادم.

دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت: توکلت به خدا باشه.

با چشایی که صدم ثانیه هم اشکاش خشک نمیشدن چشم دوختم به در اتاق عمل و به انتظار خبری موندم.

110

نمیدونم چقدر منتظر موندم. تا اینکه یه پرستار از اتاق عمل اومد بیرون دویدم سمتش و از دانیال پرسیدم عجله داشت فقط گفت: ما داریم همه ی تلاشمونو میکنیم براش دعا کنید.

هنوز دارن تلاش میکنن .یعنی وضعیت دانیال اونقدری بد بود .که عملش اینقدر طول کشیده ؟خدایی من رحم کن .

هر چی دعا بلد بودم رو خوندم . فقط داشتم به خدا التماس میکردم . متوسل شدم به معصومین . کلی نذرو نیاز کردم . حالم خراب بود . خیلی هم خراب بود . حس میکردم نفس بالا نمیاد بس که گریه کرده بودم . چشم داشتن از کاسه اشون در میومدن...

سرم پایین بود که یکی جلوم وایستادو یه لیوان اب رو گرفت جلوم .سرمو بلند کردم و دیدم پرستار بخشه . لبخند مهربانانه ای به روم زد . لیوانو ازش گرفتم و تشکر کردم . اما همین اب خشک و خالی هم از جلوم پایین نمیرفت . کنارم نشست یه نگاه به در اتاق عمل کرد و یه نگاه به من با همون لبخند کم جونش گفت:خیلی خوش شانسه که یکی مثل تو رو داره که اینقدر دوستش داری .  
پوزخندی زدم وگفتم:من بزرگترین بدشانسی زندگیشم .

باتعجب نگام کرد .

– اگه اون الان تو اون اتاقه دلیلش فقط و فقط منم . برا اون من جز بدبختی چیزی دیگه ای نداشتم .  
با تردید پرسید:چرا؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :دوسم داشت و دوستش نداشتم .عاشقم بود و عاشقش نبودم .  
از حرفم شوکه شد:اگه دوستش نداری پس چرا بخاطرش این همه خودتو اذیت میکنم .

ناخواسته هق هق گریه هام شدیدتر شد:من نمیخوام اون بمیره .اون باید زنده بمونه و زندگی کنه اون باید خوشبخت بشه...مردن حقش نیست.... .من نمیخوام اتفاقی برایش بیفته اگه طوریش بشه تا اخر عمرم خودم نمیبخشم..... من نمیخوام طوریش بشه . نمیخوام...

نمیدونم چرا دلم گواه بد میداد . نمیدونم چرا همه اش فکرم میرفت سمت مردنش . ...وای که اگه دانیال بمیره منم میمرم از این همه عذاب وجدان....

با مهربونی در اغوشم کشید:اروم باش . اتفاقی براش نمیفته . مطمئنم بخاطر تو هم که شده زنده میمونه. تو کلت بخدا باشه.

یه کم دلداریم داد بعد همکارش صداش زد که رفت . منم دوباره چشم دوختم به در اتاق عمل تا ببینم کی تموم میشه این عمل عذاب اور...

گوشیم زنگ خورد مادرم بود . نگام که به ساعت افتاد سرم سوت کشید . ساعت هشت شب بود . مامان نگرانم شده بود. نمیدونستم چکار کنم. جواب ندادم تا بتونم یه داستانی سر هم کنم بعد. تا دانیال از اتاق بیرون نمیومد من نمیتونستم از اینجا تکون بخورم. کمی خودم کنترل کردم از بیمارستان زدم بیرون . نفس عمیق کشیدم و باهاس تماس گرفتم.

– سلام مامان خوشگلم

– سلام . چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ ده بار زنگ زدم.

– ببخشید یه کم سرم شلوغ بود.

– صدات چرا گرفته ست. الان کجایی؟ مگه کارت تموم نشده؟

– صدام گرفته نیست از پشت خط اینجوری میشنوی. ببین مامان مخواستم خودم بهت زنگ بزنم بگم. من امشب نیام خونه . دارم میرم شیراز . یه مشکلی برا یکی از پروژه هام افتاده . مدیر پروژه منم . حتما باید برم سر پروژه.

– چی؟؟؟؟ بری شیراز الان؟؟؟ یهویی؟؟

– مامان دیگه یه کار ضروریه . حتما باید برم.

– همیشه که اینجوری بری. تو چیزی همرات نیست. بیا خونه بعد برو . یهویی که نمیشه.

– مامان خوشگلم نمیتونم یه ساعت دیگه پروازمه . یه روزه میرم و برمیگرم اگه خدا بخواد. چیزی لازم شد از همونجا میگیرم. الان باید برم کاری نداری؟

– امان از دست تو و کارات. اخه اینم کاره تو داری؟؟؟

– مامان گلم غر نزن دیگه لطفا. کاری نداری؟

– نه برو. خدا به همراست.

– خدا حافظ

– خدا حافظ

برگشتم داخل ساختمان . هنوز جلو در اتاق عمل نرسیده بودم که در باز شد و دکتر و پرستارها آمدند بیرون ....

111

با تمام توانم دویدم سمتش و جلوشو گرفتم.

– آقای دکتر چی شد؟

دکتر نگاهی به سر و وضع اشفته ام کردم و پرسید: شما چه نسبتی باهاش دارین؟

فورا جواب دادم: همسرشم.

بعد از مکث طولانی گفت: خدا رو شکر عمل موفقیت آمیز بود.

برای چند لحظه کوتاه نفس عمیق کشیدم. که جراح دانیال دوباره ادامه داد: ولی متاسفانه بخاطر ضربه شدیدی که به سرشون وارد شده بود و همینطور این عمل سخت رفتن تو کما و آگه تا سه روز دیگه به هوش نیان ممکنه دیگه به هوش نیان . متاسفم که این خبر ناگوار رو بهتون میدم اما از طرفی هم امیدوارم به این که ایشون به زودی به هوش میان. توان جسمی بالایی دارن.

حرف دکتر تو سرم اگو داد ممکنه به هوش نیاد ددد .....ممکنه دانیال به هوش نیاد.

چشام سیاهی رفت و دیگه متوجه چیزی نشدم.

چشامو که باز کردم چهره همون پرستار مهربون رو دیدم که بالا سرم ایستاده و بهم لبخند میزنه .

– ببین با خودت چکار کردی؟

خواستم از جام بلند شم دیدم سرم به دستم وصله

– دختر خوب استراحت کن واسه چی میخوای بلند شی . به زور هوشیار شدی . همون موقع که اومدم  
پیشت با دیدن حالت فهمیدم ممکنه یه کاری دست خودت بدی . کاش همون موقع چک ات میکردم.  
اونقدر نگرانت شدم که با اینکه شیفتم تموم شده بود و ایستادم بالا سرت تا به هوش بیای.  
– ممنونم .

لبخند قشنگی زد و گفت: خواهش میکنم عزیزم.

– دوباره بلند شدم .

– باز که بلند شدی تو؟

چشام دوباره پر اشک شدن با یادآوری حرف های دکتر .

– میخوام دانیال ببینم.

– الان؟؟؟ اون که بی هوشه.

دستشو گرفتم :لطفا . خواهش میکنم

حالمو که دید گفت: باشه.

سرمو تو دستش گرفت و کمکم کرد رو پاشم . دانیال تو بخش مراقبت های ویژه بود . منو برد بالا  
سرش . بادیدنش دست از ادمو محکم گذاشتم رو دهنم تا صدای هق هقم بیشتر از اون بلند نشه.

باورم نمیشد این مرد با این صورت رنگ پریده ای که پر از زخم بود ، با این سر باندپیچی شده وبا این  
همه سیم و دستگاهی که بهش وصل بود دانیال بود . دانیال هر چی که بود هر حسی که بهش داشتم ،  
برای یه ثانیه هم نمیخواستم همچین بلایی سرش بیاد. دیدن اون قامت رشیدش رو تخت بیمارستان  
راه نفس کشیدنمو برید. حالم داشت بدتر میشد که پرستار(که فهمیده بودم اسمش فاطمه  
است) دستمو کشیدوبه زور منو برد .

– دختر خوب میخوای خودتو به کشیدن بدی؟

هق هق گریه هام شدیدتر شدن واشکام بی مهاباتر صورتمو خیس کرد.

بازوشوگرفتمو با حال زاری گفتم:اون به هوش میاد مگه نه؟؟

سرمو تو اغوشش گرفت و نوازش کردوگفت :اره خانمی چرا که نه؟حتما به هوش میاد .

گریه کردم و گریه کردم تا کمی سبک شدم.سرمم که تموم شد فاطمه هنوز پیشم .تازه یادم افتادکه من باید به خانواده دانیال خبر بدم ولی مگه میتونستم.

– فاطمه جان میشه ازت یه خواهشی بکنم؟میدونم خیلی زحمتت دادم امروز ببخش تو رو خدا

– نه بابا این چه حرفیه بگو.

–میشه شماره پدر دانیال و بدم بهش زنگ بزنی بگی بیان اینجا.

–اره چرا که نه؟

با کمی مکث گفتم: فقط یه مسئله ای هست.

– چه مسئله ای؟

– بهش بگو شماره رو از رو این کارت برداشتی.بگو تو جیبش بود.

کارت تجارخانه ی پدر دانیال بود شماره موبایلشم بود .

با تعجب پرسید :چرا؟

– اونا نباید بدونن که من اینجا بودم.

تعجبش بیشتر شد:چرا اچه؟

سرمو انداختم پایین وگفتم:دونستنش ناراحتشون میکنه . دلشون با من نیست زیاد.

—ولی تو عروسشونی

با مکت گفتم:عروس سابقشون... ..

متعجب نگام کرد

— من و دانیال بیش از سه سال که تز هم جدا شدیم.

با چشای گرد شده از تعجب گفت

— جدا شدین و اونوقت الان... ..

دستشو گرفتم وفشار دادم:قصه ی زندگی ما طولانیه .خواستی یه روزی یه وقتی برات تعریف می کنم.

شماره رو دادم دستش هنوز حیران و مات بود ازم گرفت و رفت

.سرمو تکیه دادم به دیوارو اینبار بی صدا اشک ریختم.

112

تا اومدن پدر و مادر دانیال منتظرموندم . از دور نگاشون کردم و دیدم که چطور با شنیدن وضع و اوضاع دانیال حال مادرش خراب شد و پاهای پدرش سست شد.احساس عذاب وجدان داشتم. اگه اتفاقی برای دانیال می افتاد نمیتونستم تاابد تو چشم های پدر و مادرش نگاه کنم نه تنها تو چشمهای اونا بلکه تو چشمهای هیچ کس نمیتونستم نگاه کنم.

از بیمارستان زدم بیرون . پاهام یاریم نمیکردند .خودمو رسوندم به ماشینم و نشستم توش. ساعت یک نصف شب بود وخیابونها خلوتر شده بودند . بی هدف تو کوچه ها میرفتم و اشک می ریختم.

به خودم که اومدم دیدم جلوی در خونمونم.البته خونه ی سابق من و دانیال .

از ماشین پیاده شدم و محو نگاهش شدم .همه ی خاطراتم در کسری از ثانیه از جلو چشم عبور کردند، از روزی که وارد این خونه شدم تا روزی که ترکش کردم .یادم نمیره روزی رو که با دانیال



اومدم برا دیدن خونه اونروز با اینکه تو نگاه اول از خونه خوشم اومد اما دلم نمیخواست دوستش داشته باشم دلم نمیخواست خونه ای رو دوست داشته باشم که میدونستم مال من نبود. اونروز وقتی به نمای ساختمون نگاه کردم به خودم گفتم: سوگند تو نباید دل به این خونه زیبا ببندی اینجا مال تو نیست، خانم این خونه تو نیستی. اما من به این خونه دل بستم به اولین خونه ای که من خانم خونه اش بودم هرچند کوتاه. اینو روزی که داشتم ترکش میکردم فهمیدم اونروز دلتنگی کردم براش، برای ترک کردنش اشک ریختم. روز اول دانیال گفت که اینجا خونه قشنگ من و توئه و من تو دلم بهش خندیدم و گفتم خونه ی من و تو نه او و خونه ی تو. اما روز رفتن باور داشتم که من هم از این خونه سهم دارم روز اخر موقع خداحافظی تو دلم گفتم که خداحافظ خونه قشنگ ی من و دانیال. مثل الان که جلوش وایستادم و میگم جلو خونه ی من و دانیال وایستادم.

من این خونه رو دوست داشتم، دارم و خواهم داشت با همه ی خاطرات خوب و بدی که توش داشتم  
....

اونقدری دوستش داشتم که هیچ وقت دلم نیومد کلید ورودی شو از جمع کلیدهام حذفش کنم. هنوزم کنار بقیه کلیدهام داشتمش. کنار کلیدهای خونه ی پدریم، کنار کلیدهای خونه ی نقلیم تو  
المان ...

113

احمقانه بود اگه فکر میکردم این کلید هنوزم میتونه این در و باز کنه. ولی من اون لحظه اونقدری احمق بودم که بخوام اینکارو امتحانش کنم.

دری که باز شد و منی که مات و مبهوته کلید تو دستم و در باز شده بودم. باورم نمیشد یعنی تو این سه سال دانیال قفل این در و عوض نکرده. با کمی مکث وارد خونه شدم نگاهمو دورتادور حیاط گردوندم هنوز همونقدر زیبا بود هنوز هم گل های حیاط باطرواات بودن هنوزم همون تاب دونفره مون گوشه ی حیاط بود.

همونجوری که داشتم دید میزدم چشم رو یه نقطه ایسازند . یه ماشین گوشه حیاط پارک شده بود .  
روش چادر کشیده بودند.اون چادر و اون جای پارکش و اون هیبتش منو یاد پرادوم انداخت .

اما ممکن نبود اون باشه . چون همون موقع دانیال بهم گفت که فروخته .حتی پولش واریز کرده بود به  
حسابم . هرچقدر بهش گفتم که من پولشو نمیخوام. قبول نکرد که نکرد گفت ماشین هدیه تولدت  
بود پس مال توئه و بعد فروش پولشم سهم توئه . تو همین فکرها بودم که رسیدم به ماشین و از  
گوشه ی چادر گرفتم و کشیدمش کنار. خشکم زد....

باورش سخت بود .این ماشین اینجا چکار میکرد؟

با ناباوری بهش نزدیکتر شدم ولمسش کردم از پنجره داخل ماشینو نگاه کردم .هنوز اون قران  
کوچکی که گذاشته بودم جلو ماشین سر جاش بود . اشک چشم دوباره جاری شدند . دلم عجیب  
برای ماشینم تنگ شده بود . ماشین مورد علاقه ام بود .بهترین کادوی تولدم بود .دستم رو شیشه  
پنجره اش اروم کشیدم . کاش سوییچشو داشتم و برای یه بارم که میشد دوباره پشت فرمونش می  
نشستم.

عقب عقب رفتم و از دور نگاه کردم . دانیال یه دیوانه ی به تمام معناست.اگه دیوونه نبود که این  
ماشین و گوشه ی حیاط نمیداشت که هر روز صبح که میخواد از خونه بره بیرون چشمش بهش بیفته  
و یاد من و زندگی تلخمون بر اش زنده بشه و روزش از همون اولش با غصه و غم شروع بشه .یا هر  
وقت که برمیگرده خونه چشمش دوباره بهش بیفته و یادش بیاد سوگندی که همه کار بر اش کرد ، این  
خونه و زندگی رو مدتهاست که ترک کرده. این افکار بی شک هر کسی رو میتونست به مرز جنون  
برسونه.

با قدمهای سنگین ودل غمگین رفتم سمت ورودی خونه .همیشه یه کلید یدکی کنار یکی از سه تا  
گلدونهای جلو در میداشتیم . نگاه کردم و دیدم هنوز هم همونجاست . برداشتم و در باز کردم . داخل  
خونه تاریک بود .دستمو دراز کردم و کلید و زدم. چراغ ها که روشن شدن پاهای منم سست شدن و  
همونجا جلوی در افتادم زمین.

خواب بودم یا بیدار؟ اینا توهم بودن؟ یا زائیده ی ذهن من بودن؟ این وسایل اینجا به این شکل. برگشتم به سه سال قبل. این خونه هیچ فرقی نکرده. مبلمانش هنوز وسایل من. وسایلی که هنوز به سلیقه ی من چیده شدند. وسایلی که باید فروخته میشدند. دانیال گفته بود اینا رو فروخته. اما الان.... هیچ میزی، هیچ صندلی اندازه ی سر سوزنی تکان نخورده بود. به دیوار تکیه دادم و بلند شدم و آروم آروم شروع کردم به چرخیدن تو خونه. اینجا هیچ چیزی فرق نکرده بود هیچ چیز. انگار من سه سال پیش در اینجا رو قفل کرده بودم و رفته بودم والان برگشتم. حتی شمع های تزئینی کوچکی که رو میز گوشه ی پذیرائی گذاشته بودم اونجا بودن. قابهای عکسمون اونجا بودن همه شون اونجا بودن. حتی یه عکسم کم و زیاد نشده بود. حتی جای یکیشونم تغییر نکرده بود همونجوری که من مرتبشون کرده بودم.

وارد آشپزخانه شدم. وسایل آشپزخانه دقیق سر جاشون بودند.

در هر کابینتی را که باز کردم وسایلم درست همونجاهاایی بودند که من گذاشته بودم.

تو همون حالت شوک رفتم طبقه بالا. پشت در اتاقمون ایستادم. مردد بودم که درو باز کنم. بعد از کلی مکث دستم رو دستگیره گذاشتم و بازش کردم وارد اتاق شدم. نمیدونم این بار چندم بود تو این روز که شوک وحشتناکی بهم وارد میشد. تکیه مو به در دادم تا دوباره نیفتم. دیوارهای اتاق پر بودن از عکسهای من. نگاهمو چرخوندم خوف برم داشت از این همه من. هر جایی رو که نگاه میکردم خودم رو میدم. در کمدرو که باز کردم پر بود از لباسهای من. مرتب و تمیز کنار هم. یکی از لباسهام هم رو تخت بود. یه بلوز راحتی، رنگش سبز فسفری بود. این لباس خیلی بهم میومد یعنی دانیال میگفت که بهم میاد. لباس رو جلوی بینیم گرفتم. هنوز هم بوی عطر من روش بود. جوری که انگار چند لحظه پیش از تنم در آوردم و گذاشتمش اینجا.

چشمهامو بستم و نشستم رو زمین. زار زدم، ضجه زدم.

دانیال با خودش چکار کرده بود. اون با اینکارها خودشو تا مرز جنون برده بود. چطور تو این خونه دوام آورده. خونه ای گوشه تا گوشه اش پر از خاطرات منه. خاطرات زنی که دیگه نبود. زنی که برای

چند لحظه هم تو این خونه عاشقانه با مردش زندگی نکرد. اما درو دیوار این خونه بوی عشق میداد.  
عشقی جنون آمیز.

گریه کردم و گریه کردم برای اون زن، برای اون مرد و حتی برای این خونه که یک روز خوش ندیدند.  
طاقت موندن تو این خونه رو دیگه نداشتم. به زور بلند شدم که برم. از اون اتاق زجر آور اوادم بیرون.  
قدم برداشتم که برم نگام افتاد به در نیمه باز اتاق دانیال. همون اتاقی که تو روزهای غم انگیز قبل از  
طلاقم دانیال اونجا با خودش خلوت میکرد.

یه نیرویی منو کشید سمت اتاق. درشو باز کردم. اینجاست هیچ فرقی نکرده. ولی خدا رو شکر کمتر  
اثری از من دیده میشد. فقط یه عکس کوچک از من رو میز کارش بود. نگاهم چرخید و چرخید و رو  
یه نقطه فرمان ایست داد. یه جعبه ی کادویی بزرگ گوشه اتاق بود. یه جعبه که قبلا نبود و این باعث  
تعجبم و کنجکاوی شد. رفتم سمتشو درشو باز کردم. از چیزی که میدیدم تعجب کردم. پاکتهای نامه  
ای مرتب کنار هم چیده شده بودم. دستمو جلو بردم و یکیشو کشیدم بیرون. روش نوشته بود.  
نامه ی شانزدهم – برای فرشته ی زندگیم.

115

مات و مبهوت پاکتو نگاه میکردم. دانیال اینو برا کی نوشته؟ روش نوشته فرشته ی زندگیم. دانیال  
فقط منو فرشته ی زندگیم صدا میزد. یعنی این نامه برای منه؟

نامه ی اول رو پیدا کردم. خوشبختانه در پاکت ها باز بودند. با دستهای لرزونم بازش کردم. نشستم  
رو زمینو شروع کردم به خوندنش.

سلام عشق زندگیم.

این اولین نامه ای که برات مینویسم. نامه نوشتن دانیال!! خنده داره مگه نه؟ باورش سخته به هر کی  
بگی باور نمیکنه. من حتی تو دوران نوجوانیمم وقتی دوستام برا دوست دختراشون نامه مینوشتن  
مسخره شون میکردم. من اینکارو تو عمرم برا کسی انجام ندادم. اما تو کسی نیستی تو همه کسی

، همه کس دانیال. برای تو نویسم برا کی بنویسم . البته این نامه نوشتنم ماجرای داره که باید برات تعریف کنم . اما صبر کن بزار داستانمو از اول برات تعریف کنم .

از روز رفتنت . روز تموم شدنم. از اون روزی که زمان برام ایستاد. لحظه ای که برگه ی طلاقمون ، همون برگه ای که نشون میداد برای همیشه از دستت دادم و امضا کردم تمام ساعتها برام ایستادن ، زندگی برای من همونجا ایستاد. الان تموم ساعتها اطرافم رو اون لحظه به خواب رفتن.

چشم از نامه برداشتم یاد روزی افتادم که داشتیم با دانیال سر یه قرار کاری میرفتیم . اونروز ساعت نداشتم نگاهمو به ساعت دانیال دوختم و متوجه شدم که کار نمیکنه . گفتم دانیال فکر کنم ساعت باطری تموم کرده خواب رفته. تو اون لحظه دانیال یه لبخند تلخی زدو چیزی نگفت. اونروز معنی لبخندشو نفهمیدم اما الان دارم میفهمم معنیش چیه . دانیال ساعتشهاشو از کار انداخته بود عاشقتر و دیوانه تر از این مرد هم پیدا میشه مگه؟

دوباره شروع کردم به خوندن.

زمان بعد از تو معنایی نداره که گذشتن و نگذشتنش مهم باشه . الان یه لحظه فکر نکنی که با اینکار شمار روزهای بی تو بودنم از دستم رفته نه ابدًا. الان درست صدو نود و چهار روز و هشت ساعت که کنارم ندارم . صدو نود و چهار روز و هشت ساعتی که هر ثانیه اش به اندازه یک قرن برام گذشته. بذار از اون روزها و روزهای بعدش بگم تا بفهمی چه ها بر من گذشت.

از لحظه ای که جلو در خونه ی پدریت باهات خدا حافظی کردم تا روز رفتنت از ایران نتونستم پامو تو خونه مون بذارم . ویلون و سرگردون خیابان ها بودم . اون شب تا خود صبح یه بند گریه کردم . میدونم الان با خودت میگی مرد که گریه نمیکنه ولی من میگم مرد گریه میکنه، وقتی با تمام وجودش بشکنه گریه میکنه، وقتی کوه غم باشه گریه میکنه ، وقتی دلش هزار تکه بشه گریه میکنه ، وقتی همه زندگیشو، همه جونشو، نفسشو از دست بده گریه میکنه. مثل من که باید گریه میکردم برای عشق کی از دستم رفت.

اون شب تا صبح گریه کردم . روزها و شبهای دیگه ام شده بودم روح سرگردانی که نقطه ، نقطه ی شهر بدنبال نشانی از تو گز میکرد. هر گوشه ی این شهر خاطره ای از تو رو برام زنده میکرد. چقدر خوب بود که این همه خاطره باهات ساختم .

116

یاد اون جمله ی دانیال افتادم که میگفت:

چطوری فراموشت کنم، من گوشه تا گوشه ی این شهر رو باخاطرات تو پر کردم هر جا که برم تو رو میبینم. خدایا عاشقترو دیوانه تر از این مردهم مگه پیدا میشه؟

روز رفتنت میدونستم دوست نداری پیام فرودگاه . میدونستم دیدن من ناراحتت میکنه. اما نمیتونستم که نیام . مگه میشد؟ مگه این دل لامصب میذاشت لحظه های آخر رو ازدست بدم. اومدم ولی از دور به تماشات ایستادم. یه مانتوی آبی تیره ساده تنت بود با یه شال به رنگ آبی فیروزه ای که عجیب بهت میومد شالت یه نوار سفیدم پایینش داشت یادمه این شال من برات خریدم همون موقع هم گفتم که خیلی بهت میاد. شلوار تم سفید بود یه شلوار سفید کتان . کفش اسپورت پوشیده بودی همون کفش اسپورتهای فیروزه ایتو که باهم خریدیمش . یه کیف کوچیکه فیروزه ایم رو دوشت بود . موهاتو از بالا جمع کرده بودی و سفید بسته بودی . این یعنی حوصله نداری . این یعنی ناراحتی . تو خونه هر وقت حوصله نداشتی و ناراحت بودی موهاتو اینجوری میبستی . آرایشتم مختصر بود فقط یه مداد مشکی زیر چشمت کشیده بودی و یه رژ کالباسی هم رو لبات بود.

لحظه های رفتن بود و بی قراری میکردی. شروع کردی به خداحافظی . آخ که چقدر من تو اون دقایق حسود بودم. حسودترین مرد روی زمین بودم وقتی دیدم که تک تک اون آدمهایی رو که برا بدرقه ات اومده بودند و تنگ در آغوش گرفتی. من به همه ی اون آدمها حسادت کردم . من حتی به اون دختر کوچولویی که از کنارت گذشت و تو به روش لبخند زدی هم حسادت کردم . اصلا من به همه ی عالم و آدم حسادت میکنم . به زمینی که روش قدم میزنی ، به هوایی که وارد ریه هات میشن، به آسمانی که میتونه از اون بالا نگات کنه و به همه ی رهگذرانی که از کنارت عبور میکنن و نگاهشون به چشای

مهربونت میفته و عطر تو برای ثانیه ای نفس میکشن . حسادت میکنم که ندارمت، صداتو، نگاهتو، لبخندتو ، آغوشتو و حتی عطر تو ....

لعنت به اشکایی که نمیذاشتن واضحتر ببینمت. این لحظه ها غنیمت بودن برام . تک تک این لحظه ها رو باید به خاطر میسپردم . هر حرکتتو ، هر نگاهتو و هر لبخندتو.

برای چند لحظه چشم هات دور سالن چرخیدند . منتظر کی بودی ؟ چشات کی رو جستجو میکردند؟ همه ی عزیزانت که کنارت بودند. رویا بود اگه برای چند لحظه فکر میکردم که نگاهت به دنبال من بود. من عجیب این رویا را دوست داشتم برا همین خواستم که داشته باشم این رویای شیرینو. لحظه رفتنت رسید تا لحظه ی آخر چشام به نظاره ات ایستادند. رفتی و جان مرا هم با خود بردی. رفتی و روحم از جسمم جدا شد رفتی و من با رفتنت تمام شدم.

117

نامه ی اول دانیال اینجا تموم شده بود. قطرات اشکم روی نامه ریخته بود البته رد قطرات اشک دیگه ای رو هم میشد از پخش شدن مرکب قلم و چروکی کاغذ تشخیص داد . معلوم بود دانیال کلی اشک ریخته تا نامه رو بنویسه و تموم کنه.

یاد حرفهای ستاره افتادم که گفت دانیال رو تو فرودگاه دیده بود با تیپو قیافه ی داغون . میگفت چشمه‌هاش دو تا پیاله خون بودند. میگفت وقتی من از دیدش خارج شدم . انگار روح از بدنش خارج شده و نتونسته رو پاهاش بایسته و افتاده زمین . یادم اونروز هم وقتی ستاره این حرفها رو زد کلی گریه کردم.

کنجکاو بودم بقیه نامه ها رو بخونم میخواستم بدونم چی به دانیال گذشته بعد از من . نامه دوم رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

سلام زندگیم

این دومین نامه ای که برات مینویسم اینجا میخوام برات بگم بعد از خروج تو از ایران چه ها بر من گذشت.

ساعت ها تو فرودگاه سرگردان بودم . منگ بودم ، گیج بودم . نمیدونم چقدر گذشت تا به خودم پیام و از اون فرودگاه لعنتی بزنم بیرون . توراه گوشیم پشت سر هم زنگ میخورد اما من تو اون لحظه حوصله ی خودمم نداشتم چه رسد به یکی دیگه . رسیدم خونه . بالاخره دوباره برگشتم به این خونه . به خونه ای که گوشه به گوشه اش خاطره ی تو بود . میخواستم برم و با نبودت مواجه شدم میخواستم با این کار به خودم بقبولونم که تو دیگه برای همیشه رفتی . میخواستم برم و\* روزهای تا ابد بی تو\* ی زندگیمو آغاز کنم . همون اول راه با ورودم به خونه و دیدن سکوت و تاریکی مطلق خونه کم آوردم .

چشم هامو که باز کردم چهره ی گریان مادرم بالا سرم دیدم .

لحظات اول نمیدونستم کجام و چی شده؟ بعد از مدتی متوجه شدم بیمارستانم .

بابک که دیده بود جواب تلفن هاشو نمیدم نگرانم شده بود . ترسیده بود بعد رفتنت بلایی سر خودم بیارم . البته شاید اگه بخاطر تو نبود اینکار رو میکردم . زندگی وقتی که تو رو ندارم چه ارزشی داره . اما نه من خودکشی نمیکردم که اگه اینکار رو انجام میدادم خبرش به گوش تو میرسید . با اینکه تو حسی به من نداری اما میدونستم بخاطر این اتفاق عذاب وجدان میگرفتی من هرگز کاری نمیکردم که حتی برای ثانیه ای خاطر عزیزت مکدر بشه . حاضر بودم بمونم و زجر بکشم جای اینکه بمیرم و راحت بشم . زنده موندنم یعنی راحتی خاطر تو و این چیزیه که من از صمیم قلب همیشه میخواستم و میخواهم و خواهم خواست .

سرمو از نامه بلند کردم و ضجه زدم خدایا من با این آدم چه کرده بودم . چه کرده بودم که حتی زنده بودن و زندگیش هم بخاطر من بود . برای همینم اول نامه اش منو زندگیم خطاب کرده بود . برای همینم اسم منو تو گوشی موبایلش زندگیم ذخیره کرد بود . اشتباه نبود من همه ی زندگی مردی بودم که خودشو وزندگیشو فدای من کرده بود .

عاشقتر و دیوانتر از این مرد هم پیدا میشه مگه؟



بابک اومده بود سمت خونه. اونقدری حواس پرت شده بودم که ماشینو دم در پارک کرده بودم و همینم باعث شده بود بابک متوجه بشه خونه ام ولی هر چی زنگ و زده بود کسی در را باز نکرده بود. باهزار مصیبت بالاخره توانسته بود بیاد داخل. وارد خونه که شده بود. منو بیهوش جلوی در خونه پیدا کرده بود و برده بود بیمارستان. به هوش که اومدم دکتر اومد بالا سرم. اولین سوالی که ازم پرسید این بود که آخرین باری که غذای درست و حسابی خوردم کی بود؟ شاید باورت نشه اما کلی فکر کردم تا یادم اومد. چند روزی بود که رفته بودی. تو یکی از پارکهایی که قبلا با هم رفته بودیم نشستیم بودم و ناخودآگاه با یادآوری خاطراتمون اشک میریختم. یه دختر گلفروش ناز نشست کنارم رو نیمکت. گریه مو که دید یه شاخه گل گرفت جلوم. نگاهش کردم با چشمهای معصومش نگام کرد و گفت: گریه نکنید. من ناراحت میشم وقتی کسی گریه میکنه.

هر چی زور زدم لبخند بزنم نتونستم. اشکام تمومی نداشت.

باهمون حالت معصومانه پرسید: چرا گریه میکنی؟

نگاهش کردم چی رو براش توضیح میدادم. اینکه جان جانانم، نفسم، زندگیم، عشقم، همه کس و همه چیزم ترکم کرده و رفته. این بچه چه میفهمید اینا رو. برگشتم سمتش و گفتم: تو دنیا کی رو از همه بیشتر دوست داری؟

فورا با ذوق جواب داد: مادرمو.

گفتم: خوب اگه یه روزی مامانت تو رو ول کنه و بره یه جای خیلی دور و دیگه برنگرده چکار میکنی؟ صادقانه جواب داد: گریه میکنم.

لبخند تلخی زدم و گفتم: خوب الان کسی که من تو دنیا بیشتر از همه دوستش دارم منو ول کرده و رفته منم واسه خاطر اون گریه میکنم. کنجکاوانه پرسید: چرا ولت کرده؟

اینبار نوبت من بود صادقانه جواب بدم چون دوستم نداشت.

با حالت کودکانه ای جواب داد: شما هم دیگه دوستش نداشته باشین.

باز موندم چی بگم . چطوری برایش توضیح بدم که من حتی بعد از مرگ هم نمیتونم دست از دوست داشتن سوگندم بردارم . عشق تو تو همه ی وجودم ریشه انداخته فراموشی و دوست نداشتنت محالترین محال عالمه. در جوابش فقط آروم گفتم همیشه .

با کمی تعلل دستشو گذاشت رو دستم :عمو دعا کنید .مامانم میگه هر چیزی رو که میخوام باید دعا کنم و از خدا بخوام اونو به من بده خدا صدای ما رو میشنوه. شما هم دعا کنید بگین که اون برگرده خدا صداتونو میشنوه.

لبخند تلخی زدم و تو دلم گفتم .آخه اون لامصب اونقدری دوست داشتنی هست که خدا هم بیشتر از من دوستش داره .برا همین دعای اونو اجابت میکنه نه من.

تو افکار خودم غرق بودم که نگاهم به چهره ی معصومش افتاد که با حسرت زل زده بود به همبرگری که دست یه دختر بچه ی دیگه بود. بعد از چند لحظه بلندشد که بره و گلهاشو بفروشه . بهش گفتم خانم کوچولو همیشه با من نهار بخوری .

باتعجب نگام کرد:چرا؟

گفتم آخه من عادت ندارم تنهایی غذا بخورم.

ساده لوحانه پرسید:قبلا با کی نهار میخوردین پس؟

با ناراحتی گفتم:با همونی که تنهام گذاشت و رفت از وقتی اون رفته دیگه حتی نمیتونم غذا بخورم.

آره اون روز آخرین باری بود که به زور تونستم غذا بخورم .دکتر گفت بخاطر بیخوابی شدید و ضعف شدید بیهوش شدم .بالاخره تونستم دکتر رو راضی کنم مرخصم کنه .مامان هر چی اصرار و گریه کرد که برم خونه ی اونا با اونا زندگی کنم قبول نکردم .مگه میشد جایی زندگی کنم که تو اونجا زندگی نکردی. بعد از تو من بودم و اون خونه و خاطرات. زندگی برای من یعنی این.

119

نامه ی دوم دانیال را هم تموم کردم .نامه به نامه حالم خرابتر میشد. نامه ی سوم را برداشتم .

سلام دنیام.

دنیایی که رفتی وبعد از رفتنت همه ی دنیای من شد خونه مون ،خونه ی من و تو.خونه ای که گوشه گوشه اش پر از خاطرات تو بود و هواس هنوزم پر از عطر تو بود .خونه ای که باید جوری میموند که حضور تو هر گوشه اش حس بشه .بایدداشت این کار.

مامان ازم خواهش کرد وسایل خونه رو عوض کنم تا کمتر با دیدنشون یاد تو بیفتم ،اما من اولتیماتوم دادم،کسی حق نداره کوچکتین وسیله ای از خونه مون را میلیمتری جابه جا کنه ،همه چیز باید همونجوری که تو گذاشتی و رفتی بمونه ،نه چیزی کم بشه و نه چیزی اضافه بشه.من، تنها کاری که کردم آماده کردن دنیای جدیدم بود، دنیای من بعداز تو ،دنیای من بی تو.دنیایی که قرار بود روزهای تا ابد بی توی من اونجا بگذره .

اولین کاری که کردم عکسها تو بردم آتلیه و دادم برام تو قطعات بزرگی چاپ کنند میخواستم هر سمتی رو که نگاه میکنم تو رو ببینم اونجوری همیشه تو رو کنار خودم حس میکردم مخصوصا تواتاق مشترکمون . بعد از اون لباسهایی که بسته بندی کرده بودی رو دوباره از تو کارتن ها در آوردم و مرتب چیدم تو کمد ،هنوزم نمیخواستم باور کنم که رفتی .میخواستم هر شب بجای تو لباسها تو در آغوش بگیرم و بخوابم.لباسهایی که با عطرشون حس حضور تو ،تو رویاهام پر رنگتر میکردند.

بذار برات بگم چی کشیدم تا همه ی لباسات را دوباره چیدم .هر لباس تو که از کارتن بیرون می آوردم .میگرفتم جلو بینی ایم ،بوی تو را میدادند ،بوی تنت و بوی عطری که همیشه میزدی. عطر تو نفس میکشیدم و زار میزدم . مردم و زنده شدم تا همه ی لباس هاتو رو جمع کردم . من به عطر تو عادت داشتم.

به شدت مواظب لباسها بودم مبدا لک برداره یا ذره ای کثیف بشه آخه نمیتونستم هیچکدوم را بشورم .شستن لباس همان و رفتن عطر تنت همان .میدونم کارهام دیوانگی بوده و است اما عشق به دیوانگیشه که عشقه .

یادته قبل رفتن چند باری گفتمی که تازگی ها حواس پرت شدی و لباس ها تو گم میکنی و برات عجیب بود این موضوع . اون موقع نگفتم اما حالا اقرار میکنم که اون لباس ها رو من برداشته بودم و قایمشون کرده بودم برا روز مبدا ، روزی که تو نباشی و من با لباسهات زندگی کنم و دنیامو بسازم.

لباسهایی که انتخاب میکردم لباسهایی بودند که بیشتر از هر لباس دیگه ای بهت میومدند. من حتی میخواستم اولین مانتویی رو که برات خریده بودم را هم بردارم اما دلم نیومد آخه تو اون مانتو را زیاد دوست داشتی . البته حق ام داشتی، چون هر وقت که اون مانتو رو تنت میکردی من باخودم میگفتم باور دارم که فرشته ها هم میتوانند زمینی باشند . هیچ وقت اون لحظه ای رو که تو را برای اولین بار تو این مانتو دیدم را فراموش نمیکنم . تو اون لحظه همه ی دنیا برا من در تو خلاصه شد و جز تو چیزی رو ندیدم. حیف.....

حیف که دیگه نمیتونم دوباره تو را تو اون لباس ببینم و مثل هزاران بار قبل دیوانه ات بشوم. دستم را رو نامه کشیدم از قطرات اشک روی نامه معلوم بود که نوشتن این جملات اشکش دانیال را عجیب در آورده بود.

120

برای اینکه عطر حضورت همیشه توخانه

جاری باشه رفتم از همون مارک عطری که استفاده میکردی خریدم و همیشه

فضای خونه رو پر از عطرتم میکردم اینکار حال دلم را خوب میکرد

مامان یه نفر را استخدام کرد تا کارهای خونه را انجام بده ازش خواسته بودم هر وقت که تونست

عطر تو تو فضای خونه پخش کنه

این جمله ی دانیال من رو یاد یه اتفاق انداخت ، یادمه چند ماه قبل دانیال از من خواست تا از جیب کتش تلفن همراهش رو براش ببرم که متوجه عطر زنانه ای شدم فهمیدم شبیه همون عطریه که من استفاده میکنم

عکس العمل خودم را تو اون لحظه یادم نمیره

یه لبخند ملیح نشست رو لبم، با خودم فکر کردم دانیال داره یه شیطنت هایی میکنه و این یه نشانه  
ی خوب بود

نشان از اینکه کم کم داره برای من جایگزین انتخاب میکنه

اما الان دارم میفهمم که منشا اون

عطر کجاست؟ انتهای این قصه هم باز به من ختم شد

دنیا که ساختم شروع کردم به زندگی تو این دنیا

از خونه خارج نمیشدم، بیشتر مواقع هم تو اتاقمون بودم

یا عکستو بغل میکردم و یا لباستو وبعد میخوابیدم، میخوابیدم تا شاید تو به رویاهام بیای

زندگی تو رویاهام با تو به نسبت زندگی تو دنیای واقعیت بی تو بیشتر برام جذابیت داشت

هر وقت هم خوابم نمیبرد، قرص خواب مصرف میکردم.

از طرفی به به اکرم خانم سپرده بودم

همیشه غذا برا دونفر بزاره و میز رو برا دونفر بچینه، غذا بدونه تو از گلوم پایین نمیرفت

حتی چایی و قهوه ها رو هم میگفت برا دونفر بریزه خودتو که

نداشتم اما یادت را تو ذهنم میتونستم داشته باشم.

اگه یاد و خاطرات نبود شک نکن همون روز اول کم میاوردم و دیگه

نمیتونستم به زندگیم ادامه بدم

نامه تموم شد. نفس کشیدن برام مشکل شده بود. باز هم همون احساسات سه سال پیش اومد سراغم. از خودم، از سرنوشت و حتی از دانیال متنفر بودم.

ما سهم هم نبودیم، سرنوشت به اشتباه ما را کنار هم قرار داده بود.

از خودم متنفر بودم، من نباید این بازی خطرناک رو شروع میکردم، این یه بازی بچه گانه بود. شاید اگه همون روز اول سر جواب نه پافشاری میکردم، دانیال میتونست راحتتر از من بگذره.

از دانیال متنفر بودم چون حق نداشت این بلاها رو سر خودش بیاره، کارهاش نوعی خودآزاری بود، من نبودم اما زندگی جریان داشت و آدمهای دیگه ای بودند که میتونستند جای من را برایش بگیرن.

اگه دانیال الان اینجا بود و این حرف را می شنید میگفت: عاشق نشدی که بفهمی، آدمها یکبار عاشق یک نفر میشوند و بعد از اون دیگه آدمهای دیگه براشون بی معنی میشوند.

قطره ای اشک از چشمم رو دستم چکید. بلند شدم خودم را رسوندم دم پنجره. نیاز داشتم به هوای تازه. پنجره رو باز کنم و عمیق نفس کشیدم.

دانیال چه کرده بود با من و زندگیش.

من چه کرده بودم با دانیال و زندگیش.

چه روزهای تلخی رو سپری کرده دانیال. از وقتی پامو تو زندگیش گذاشتم یک روز خوش ندیده الانم که وضعش اونه. رو تخت بیمارستان افتاده زندگیش بند ثانیه هاست. معلوم نیست زنده بمونه یا نه؟

خدایا!!! اگه چشمهای دانیال دوباره رو به دنیا باز نشه چی؟ حتی فکرشم دیوانه ام میکرد.

خدایا آخه چرا؟ مگه دانیال چه گناهی کرده که این بلا باید سرش میومد.....

نکنه این تاوان گناهان منه. تاوان زجریه که به دانیال دادم.

پاهام سست شدند نشستم رو زمین.

نه نه ،خدایا این بدترین تاوانه، خدایا تو نباید اینجوری تنبیه ام کنی . اگه دانیال بره ،زندگی منم رفته. بی شک تا آخر عمرم عذاب وجدان رهام نمیکنه.

خدایا هر تاوانی رو قبول دارم جز این ،خدایا اشتباه کردم میدونم ، دل بنده تو شکستم میدونم ، بنده تو رنجوندم میدونم . اما قبول کن این تاوانی نیست که باید بخاطر اینکارها بدم. مرگ دانیال...

نه نه خدایا این کار رو با من نکن . من طاقتشو ندارم ، من اونقدرها قوی نیستم که تاب بیارم .

چقدر سخت بود انتظار . انتظار باز شدن چشمهای دانیال شکنجه آور بود .

باید صبح زود برم بیمارستان .شاید بهوش اومده باشه به خودم امید دادم.

نگاهم دوباره به نامه ها افتاد دانیال چه زجری کشیده برای نوشتن تک تک این نامه ها . تعدادنامه ها هم کم نبودند . انگار هر روز برام نامه نوشته . نمیدونم فکر نامه نوشتن از کجا به ذهنش رسیده .اما هر چه که بود باعث شد من از ناگفته هایی خبر دار شم که شاید تا آخر عمرم کسی برام نمیگفت . دلم میخواست همه شونو بخونم اماخواندن هر خطش برای من هم زجر آور بود .

122

ناخواسته دستم رفت سمت نامه ی بعدی .

سلام لیلی این دل مجنون ،

یادته همیشه بهت میگفتم ،دل من مجنونه، دیوانته اما تو باور نمیکردی.کاش اونروزها بودی و دیوانگیهامو میدیدی، تا شاید کمی منو باور کنی.

زندگی تو دنیایی که بعد از رفتن برای خودم ساختم ، منو به مرز جنون رسوند کارم به جایی رسید که دیگه از دنیای حقیقی جدا شدم ،ساعت ها می نشستم وبا تو صحبت میکردم ،برات غذا می کشیدم، دست تو دست تو خونه رو گز میکردم.باهر کسی هم که میگفت تو نیستی دیگه و برای همیشه ترکم کردی و رفتی شدیدا جر و بحث میکردم.

کم کم توهماتم شدت گرفتندو منو به مرز جنون رسوندند .

بابک با دیدن وضعیتم با چند تا روانشناس صحبت کرد و همگی متفق القول رای به بستری شدن من تو یه آسایشگاه روانی دادند.

دستم کنار بدنم رها شد. این امکان نداشت. آسایشگاه روانی !!! باورم نمیشد یعنی رفتن من پای دانیال رو به آسایشگاه روانی باز کرده بود چطور ممکنه؟ این عشق لعنتی چی بود که با دانیال چنین کرد؟ هیچ وقت فکر نمیکردم دانیال تا این حد دوستم داشته باشه. هیچ وقت فکر نمیکردم دانیال تا مرز دیوانگی بره.

نامه رو دوباره جلوی چشم گرفتم. اشکام دیدمو تار کرده بودند.

با اینکه قبول کردن این موضوع برا خانواده ام سخت بوداما با دیدن وضعیت ام که رفته رفته وخیمتر هم میشد بالاخره راضی شدند و من بستری شدم البته هیچ کس از این موضوع اطلاعی پیدا نکرد هر کی سراغمو میگرفت میگفتند رفته سفر خارج از کشور تا حال و هواش عوض شه. بابک هم مدیریت شرکت رو در نبود من به عهده گرفت.

اما من تا مدتها با هیچ کدوم از روانشناسها و روانپزشک ها نتونستم ارتباط برقرار کنم. از هیچ کدومشون خوشم نمیومد. میدونی چرا؟ چون همشون ازم میخواستن تا فراموش کنم، آخه مگه ممکن بود اینکار، اونا از من دیوانه تر بودند که همچین غیر ممکنی رو ازم میخواستند. این قضایا گذشتند تا اینکه شایان اومد، اون با همه ی این روانشناسها فرق داشت. روز اولی که اومدبهبش گفتم: چیه تو هم اومدی حرفهای تکراری بزنی؟ اومدی بگی عشق و جونمو، همه ی زندگیمو فراموش کنم؟

گفت: نه، من غیرممکنی را از بیمارهام نمیخوام.

باورت میشه اون لحظه کلی متعجب شدم چون اون تنهاکسی بود که قبول کرده بود این کار غیر ممکنه.

از اون روز به بعد شایان شد سنگ صبورم، براش از تو گفتم، از اینکه نمیدونم کی و کجا عاشقت شدم، از اینکه به خودم اومدم و دیدم که مجنون وار میخوامت، از اینکه تو ذره ای به من علاقه نداشتی و



وجودم برات آزاری بیش نبود. خلاصه از عشق خودم و نفرت تو برات ساعت ها حرف زدم. و در آخر برات گفتم که من حتی بعد از مرگ هم نمیتونم فراموشت کنم .

شایان هم برام توضیح داد که اون نمیخواد من تو رو فراموش کنم بلکه ازم میخواد تا با رفتنت کنار بیام و آروم آروم به زندگی عادی برگردم و تو را به گوشه تو قلبم نگه دارم و با یادت زندگی کنم. البته پروسه درمانم مدتها طول کشید. یکی از کارهایی که برای بهبودیم پیشنهاد داد این بود که برات نامه بنویسم. بنظر شایان حداقل اینجوری به خودم میقبولاندم که تو از پیشم رفتی و از من دوری. و اینجوری شد که دانیال خان شروع کردم به نوشتن نامه برای شما بانوی عشق.

بعد از اون کم کم با کمک شایان حالم بهبود پیدا کرد البته تا مدتها مجبورم کلی قرص آرامبخش و اعصاب مصرف کنم. اما باز کمتری بهتر شدم. با نبودت کنار اومدم اما فراموشت نکردم . مگه میشه آدم کسی رو که بخاطرش دیوانه شده فراموش کنه.

123

دانیال بخاطر من دیوانه شده بود. تحمل این دیگه واقعا خارج از توانم بود. سرم گیج میرفت. حالم خیلی خراب بود. بلند شدم میخواستم فرار کنم از اون همه واقعیت. چند قدم برداشتم و دیگه چیزی یادم نمیاد تا وقتی که با احساس نوری که رو صورتم میخواد دوباره چشم هامو باز کردم. سرم به شدت درد میکردم. رو زمین افتاده بودم چشمهام درست و حسابی نمیدیدند بلند شدم و دستمو گذاشتم رو قسمتی از سرم که درد شدیدتر بود. حس کردم دستم خیس شد. جلو چشم که گرفتم دیدم دستم خونیه. خوب که دقت کرد زمینم خونی شده بود. انگار چشم سیاهی رفته بودند و افتاده بودم موقع افتادن بغل سرم به میز خورده بود. رفتم سراغ جعبه کمک های اولیه و سرمو به جوری باندپیچی کردم.

صبح شده بود باید میرفتم بیمارستان تا از حال دانیال باخبر بشم. سوار ماشین شدم و سریع حرکت کردم. رسیدم بیمارستان و رفتم قسمتی که میدونستم دانیال اونجا بود. از دور که نگاه کردم، چشمم افتاد به مادرش، کنارش ماندانا بود و دایانا. بابک و پدرش هم بودند.

کاش میتونستم منم برم نزدیکتر اما جرات اینکار رو نداشتم .

برگشتم و رفتم سمت پرستاری تا حالشو جويا شم.اسمشو گفتم ،پرستاری که اونجا بود گفت ،وضعیتش تغییری نکرده البته دوبار علائم حیاتی‌ش ضعیف شدند .

بازم حس کردم چشم دارن سیاهی میرن .دستم از کانترا گرفتم تا زمین نخورم . خدای من پرستار داشت چی میگفت علائم حیاتی‌ش ضعیف شدن. یعنی حالش وخیمتر شده ، خدای من....

با صدای پرستار که نگران بود به خودم اومدم.

– خانم شما حالتون خوبه ؟

به زور گفتم :بله

خواستم برم که میچ دستمو گرفت ،نگاش کردم .اشاره ای به سرم کرد و گفت:ولی اینطور به نظر نمیاد. دستمو رو سرم کشیدم که دیدم روسریم خونی شده .

– باید پانسمان بشه.

کمکم کرد و منو برد پیش دکتر . زخم سرم بخیه میخواست ، فشارمم پایین بود برا همین دکتر برام سرم نوشت و تقویتی .

سرمم که تموم شد باز رفتم سمت آی سیو ،هنوز هم اونجا بودند و باز من نتونستم دانیال رو ببینم ،ناامیدانه از بیمارستان زدم بیرون .بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود که منم پا به پاش شروع به باریدن کردم .

124

دوباره سرگردون کوچه ها شدم و دوباره سر از خونمون در آوردم .درو باز کردم و رفتم داخل .بارون هنوزم نم نم میبارید که نشستم رو تاب دونفره مون . حیفا این خونه که هیچ وقت لحظه های عاشقانه ای به خود ندید.

مدتی بعد بلند شدم و رفتم داخل . بازم رفتم سراغ نامه ها میخواستم حواسمو پرت کنم از فکر کردن به حال و خیم دانیال .

سلام آرامش آشوب دلم

امروز بالاخره دیدمت بالاخره بعد از یک سال و هیجده روز دیدمت.

دوباره این یه سطر رو خوندم . دانیال منو دیده بود کجا دیده بود؟ پس چرا من ندیدمش؟ یه آن فکرم کشید سمت اینکه دانیال تو نامه قبلیش گفت دچار توهم میشد و فکر میکرد منو میبیند و کنارشم. کنجکاوانه ادامه ی نامه رو خوندم .

بالاخره آروم شد این دل آشوبم.

بالاخره بعد از ماهها تلاش تونستم ویزا بگیرم . ساعت سه بامداد پروازم نشست رو خاک آلمان . خودمو رسوندم هتلی که قبلا رزو کرده بودم . وسایل و انداختم تو اتاق و زدم بیرون . آدرس خونه تو با هزارو یک مشکل پیدا کرده بودم . یه ماشین خواستم و آدرسو براش گفتم . منو آورد جلو در خونه. وقتی رسیدم ساعت چهار و چهل و دو دقیقه بود و بی شک تو خواب بودی . دیوانه که شاخ و دم نداره ، دیوانه یکیه مثل من . پشت درختی که اونجا بود ایستادم و زل زدم به خونه ات . از خونه ات خوشم اومدنقلی و شیک بود. البته باید خوشم می اومد ، خونه ای تو توش نفس بکشی بهترین جای دنیاست .

اونقدر منتظر موندم تا در باز شد ، خدا خدا میکردم که آدرس درست باشه البته من قبلا کادوی تولدتو به همین آدرس فرستاده بودم . حریصانه چشم به در دوخته بودم که بالاخره دیدمت . قلبم جوری خودشو به قفسه سینه ام میکوبید که هر آن فکر میکردم الانه که ازش بزنه بیرون و بیاد سمت تو ، روحم رو که نگو . از تنم خارج شد و اومد صدبار دور سرت چرخید ، تو رو بویید و بوسید و آغوش کشید اما جسمم همه چشم شده بودند برایت دیدنت .

یه لباس ورزشی توسی کم رنگ تنت بود که نوارهای صورتی کنارش داشت با یه کفش ورزشی صورتی ، کلاه لباستو رو سرت کشیده بودی و چندتا طره از موهات بیرون بود . هندزفیری گذاشته

بودی. قدم به قدم دنبالت اومدم . اول آروم آروم قدم برمیداشتی و بعد سرعتت بیشتر شد خودتو رسوندی به پارک نزدیک خونه تون و بعد شروع به دویدن کردنی و من از دور وایستادم و نگات کردم ، چقدر دلتنگت بودم ، کلمه ای برای وصف حالم نبود . اونقدر دلم برایت تنگ شده که میخوام ساعتها به تماشایت بایستم عشق باشکوه زندگیم.

خدای من ، چرا دانیال اینقدر نزدیک من شده بود و من متوجه حضورش نشده بودم . من اصلا میدونم کی این اتفاق افتاده ، یه روز ساده برای من ، برای دانیال تبدیل شده بود به یه روز خاص و فوق العاده.

125

نامه ها رو یکی یکی میخوندم و برای دردل های عاشقانه دانیال اشک میریختم . تا اینکه یه نامه نظرمو جلب کرد . مثل نامه های قبلی رو پاکش ننوشته بود نامه ی چندمه ، تازه وقتی باز کردم هم ننوشته بود ، سلام . بیهویی نامه همینجوری شروع شده بود .

یه آدم تا چه حد میتونه جون سخت باشه آخه . مگه من چندتا جون دارم که بدم . چقدر دیگه باید زجر بکشم من دارم تاوان کدوم کارمو پس میدم خدایا! یعنی بسم نیست . چرا نمیایم من . چرا هنوز نفس میکشم وقتی که عشق و جانم و برای همیشه از دست دادم ....  
من سوگندمو برا همیشه از دست دادم برای همیشه ، تا ابد....

الان زندگی کردن برای من ارزشی نداره ، این دنیا برای من تموم شده است . دیگه امیدی ندارم . ما تا ابد بی سوگند شدم .

متعجب بودم از این جملات ، این جملات برای چه زمانیه . منظور دانیال از این حرف ها چیه . کاغذ نامه چروک بود . جوهر خودنویس پخش شده بود . معلوم بود که کلی گریه کرده بود روش . کدامین روز دانیال به این حد از آشفتگی رسیده .

چقدر سخته گل آرزوهاتو تو باغچه ی دیگری ببینی و بگی گل من باغچه نو مبارک .

گلمو تو باغچه ی دیگری دیدم من . انگاری رسید اون روزی که ازش واهمه داشتم . همه عشق و جون من مال دیگری شد . الان منمو حسرت از دست دادنش . الان منم و فریادی که تو حنجره ام خفه شده . منم و بغضی که هزاران بار میشکنه و اما خالی نمیشم . خدایا مرگم آرزوست .

من امروز بی شک تو این غربت جانگداز میمیرم . حیف که فرصت خداحافظی نداشتم . حیف که این دقایق آخر، نمیتونم برای آخرین بار یه دل سیر عشقمو ببینم . نمیتونم تنگ در آغوشش بکشم ، ببویمش ، ببوسمش و بگم خداحافظ همه ی هست و نیست من خداحافظ... .

حیف که این حسرت به دلم خواهند ماند .

بعد از مرگم بی شک میشم یه روح سرگردون . یه روح سرگردون که همیشه کنار عشقش پرسه خواهد زد ، نبوده‌های این دنیا روتو دنیای دیگه به بودها تبدیل خواهم کردم . بعداز مرگم ثانیه ای از کنارش دور نخواهم شد . هرچند که با دیگری ببینمش و زجر بکشم ، مهم نیست برای من خوشبختی اون کافیه . همین که شاد باشه ، همین که لبخند رو لبش باشه و همین که عاشق باشه و معشوق برای من کافی .

دیگه نمیخوام تو این دنیا باشم همین امروز باید به این زندگی پایان بدم ، همین امروز.

دستم لرزید . این نامه متعلق به چه زمانیه . منظور دانیال از این حرفها چیه؟ یعنی چی که به این زندگی باید پایان بدم . منظور دانیال اینکه میخواست خودکشی کنه ؟ باورم نمیشه ، دانیال اهل همچین کاری نبود ، دانیال تا این حد ضعیف نبود ، خدایا!!! من چه به روز این مرد آوردم .

126

کنجکاو بودم ببینم چه اتفاقی افتاد که تا این حد دانیال پریشون شده دانیال منو با دیگری دیده بود؟ اون دیگری کی بود؟ چه اتفاقی افتاده بود که اون فکر میکرد من مال کس دیگه ای شدم .

شاید تو نامه ی بعدیش توضیحی داده باشه در موردش چون نامه هاشو به ترتیب چیده بود. نامه ی بعدی رو برداشتم .

سلام جان جانانم

میبینی چقدر جان سختم میبینی.... جان سختم که دیدم جان جانانم جلو چشمم رفت و من فقط رفتنشوبه نظاره ایستادم.

شش روز پیش بود که دوباره شرایطمو جور کردم و برای دیدنت اومدم آلمان. به خاطر تاخیر در پروازها و بعضی مشکلات عصر بود که رسیدم. بازم سریع کارهامو انجام دادم و خودمو رسوندم دم در خونه ات و منتظر ایستادم. با دیدن چراغهای خاموش خونه ات فهمیدم خونه نیستی. چشم دوختم به خیابون. اینبار انتظارم یه ساعت طول کشید برای دیدنت بال بال میزنم. از آخرین باری که دیده بودمت هشت ماه و بیست و دو روز گذشته بود.

بالاخره از دور دیدمت که داری میای. روحم پر کشید سمتت. اینبار یه پالتوی مشکی کوتاه تنت بود با یه شلوار کرم فیت تنت و چکمه مشکی بلند. یه کلاه کرم هم رو سرت بود با یه شال هم رنگش که فانتزی دور گردنت پیچیده بودی. نگام رو تو بود نزدیکتر که شدی. خشکم زد.

شونه به شونه ی تو یه مرد بود، یه مرد که حرف میزد و تو باجان و دل حرفاشو گوش میکردی و لبخند زیباتو بهش هدیه میکردی از همون لبخندهات که همه ی روح و جانمو با خودش میبرد. نکات بهش پر از علاقه و توجه بود نگاهی که حاضر بودم همه دارو ندارمو بدم تا فقط یکبار نگاهت به من اینجوری باشه.

لعنتی اون مرد که بود سوگند من تا این حد کنارش شاد و خوشحال بود؟ این مرد که بود؟ که بود که من با تک تک سلولهام بهش حسادت میکرد. چه داشت که من نداشتم برای کنارت بودن.

الان دیگه اونقدری نزدیکم بودین که بتونم مرد کناریتو بهتر ببینم و این باعث شعله ورتو شدن حسادتم شد میدونی چرا؟

چون اون یه مرد موجه و کامل بود. مردی بود که میتونست مرد رویاهای هر دختری باشه، هر دختری.... حتی تو جان جانانم.

اون چیزی کمتر از من نداشت شایدم بیشتر از من جذابتر بود.

لعنتی اون مرد از من سرتر بنظر می اومد.

اشکهام سرازیر شدن .همیشه خوش سلیقه بودی .اینبارم باید به خاطر سلیقه ت بهت تبریک بگم .  
تو و اون رفتین داخل خونه ات و من موندم . همونجاکنار درخت پاهام سست شدن و افتادم . سرمو  
تکیه دادم به درخت و زار زدم . زار زدم و چشم دوختم به پنجره خونه ات . نگام سایه هایی رو که هر  
ازگاهی از جلوی نور و پنجره میگذشتند رو دنبال میکرد . شک نداشتم تو اون حال به صبح نمیرسم .  
آخه لعنتی کدوم عاشقی طاقت دیدن دلدادگی معشوقش رو به دیگری را داشت.

چطوری دووم میارم ببینم عشقم کنار دیگری شب و سحر میکنه ...

127

فکر کنم دانیال منو با تیرداد دیده بود چون تیرداد تنها کسی بود که اجازه داده بودم راحت به حریم  
خصوصیم وارد بشه . برای چند لحظه رفتم تو فکر پس برای همین هم بود که وقتی دانیال تیرداد و تو  
شرکت دید اونجور خصمانه برخورد کرد باهاش ،شناخته بودتش و اونو رقیب خودش میدونست  
اما هنوزم که هنوز تو حکمت صلحی که بین تیرداد و دانیال برقرار شد موندم . چی بینشون اتفاق  
افتاد که اونقدر خوب شدن باهم؟دانیال چی شنیدو تیرداد چی گفت که تیرداد برای دانیال شد رفیق  
نه رقیب.

- ساعت ها پشت سرهم گذشتند و من همچنان چشمم به پنجره ی خونه ات بود .حتی سرمای  
ناجوانمردانه و برف هم تاثیری روی من فنا شده نداشت.نگام به خونه ات بود که درش باز شدو توو  
اون مرد اومدین بیرون .دستشو تو دستت فشردی و بعد انگاری خداحافظی کردین و اون مرد از خونه  
ات دور شدم. احمقانه بود اما برای چند لحظه ی کوتاه شادی کم سویی به دلم اومد.

چراغ های خونه ات که خاموش شدند . به زور بلند شدم . حس میکردم کمر خم شده ، قدمهام  
سنگین شدند. بی هدف شروع کردم به پرسه زدن تو خیابونها .افکار منفی از هر سو به سمتم هجوم  
می آوردند. حال خودم رو نمیفهمدم برای همین هم نفهمیدم چه جوری سر از اون بار درآوردم .پیک

پشت پیک . مدت‌ها بود که سمتش نرفته بودم ، از وقتی که تو پاتو تو زندگیم گذاشته بودی . آخه تو خودت ناب تر از هر شرابی بودی و عشق و یادت منو مست تر از هر مستی میکردی . اما امروز دلم مستی میخواستی ، مستی که دیگه هوشیاری نداشته باشه .

چشامو که باز کردم دیدم رو تختم خوابیدم . متعجب بودم که چه جوری سراز اینجا در آوردم البته بعدا فهمیدم یه ایرانی دیگه ای اونجا بود که وقتی وضعیت خرابمو دیده بود با کمک کارت هتلی که تو جیبم بود منو رسونده بود اینجا .

بالشتم خیس بود ، انگاری حتی مستی هم افاقه نکرده بود .

دلم مرگ میخواست ، دیگه امیدی به زندگی نداشتم

تصمیمم رو گرفته بودم ، خودکشی برای من بهترین گزینه بود . زندگی بدون سوگند رو نمیخواستم .

تصمیم رو گرفته بودم و میخواستم عملیش کنم که شایان زنگ زد . تا متوجه موضوع شد شروع کرد به آروم کردن من . رگ خواب من دستش بود . ولی حال من خرابتر از اینها بود . ساعت ها برام حرف زد . اما فقط یه حرفش منو قانع کرد . ازم پرسید: تو چیزی دیدی که دلیل قاطعانه ای باشه برا عاشق و معشوق بودنشون .

فکر کردم وقتی داشتین از دور میومدین با اینکه نگاهتون به هم پر از محبت بود . بازوت گره بازوش نبود ، حتی دستت هم تو دستش نبود . سایه های پشت پنجره هم عادی بودن ، حتی خداحافظیتونم ساده بود و از همه مهمتر اون شبو کنارت نمودن ...

یعنی باور میکردم چیزی بینتون نبود پس اون نگاهها چی بودند؟؟؟

شایان گفت اول مطمئن شم بعد دست به کار احمقانه ای بزنم .

حرفش منطقی بود اول باید مطمئن میشدم از نوع رابطه تون بعد تصمیمو عملی میکردم .

128

تصمیم گرفتم چند روزی تحت نظرت بگیرم تا از قضیه سر در بیارم .



تقریباً هر روز میدیدیش ، بیشتر مواقع باهم بودین ، کم کم داشتم مطمئن میشدم که یه چیزی بین شما دو نفر هست .

روز سومی بود که تعقیبت میکردم . یه روز تعطیل بود .دم در خونه ات وایستاده بودم که اومد دنبالت .سوار ماشینش شدین و رفتین . منم دنبالتون راه افتادم. جلوی در یه رستوران وایستاد . یه رستوران ایرانی . پیاده شدین و شونه به شونه ی هم داخل شدین .منم آروم پشت سرتون اومدم. رفتین یه گوشه نشستین . منم داخل رستوران شدم . و دور از شما میز رو انتخاب کردم و نشستم .

نگاهم به شما بود . روبه روی هم نشسته بودین ،نگاهتون به همدیگه پر از محبت بود . اینبار تو داشتی ماجرای رو با کلی هیجان تعریف میکردی . همیشه همینجوری بودی یه ماجرای ساده رو جوری تعریف میکردی که آدمها از شنیدنش لذت میبردن .

عاشقش بودم ، عاشق اینکه ساعتها بنشینم روبه روت و تو برام حرف بزنی . اما الان تو حرف میزدی و اون لذت میبرد و من حسرت. ...

خوش قیافه بود ،لبخند که میزد زیباترم میشد و من میدیدم که چقدر دوست داری این لبخند و مشتاق دیدارشی.

نگام به شما بود و غافل بودم از دنیای اطرافم . با تکون دستی به خودم اومدم ، گارسون رستوران . نگاهی نگران به من انداخت و بعد نگاهشو به شما دوخت .

– اتفاقی افتاده آقا؟

به خودم که اومدم ، تازه متوجه اشکهام شدم که بی اجازه از من رو صورتتم خودنمایی میکردند . سریع پاکشون کردم و گفتم :نه چیزی نیست.

– ولی آخه.

سرمو بلند کردم و به زور لبخند زدم وبا هزار زجر کندنمی گفتم :اون زوج جوان رو دیدم یاد خودم و همسرم افتادم

دستمو زیر میز باحرص مشت کردم و ادامه دادم .

– بنظر خیلی عاشق هم ان.

گارسون نگاهی به شما انداخت و لبخند زد و گفت :منظورتون اون دو نفره؟

نگاهتون کردم که تو دنیای دو نفره خودتون بودین:بله منظورم اونان .

لبخندش پررنگتر شدو گفت :اونا باهم زوج نیستن ، اونا فقط دوستای صمیمی اند .

فکر کردم که خوابم ، یا شاید توهم زدم .

– شماچی گفتین؟ یعنی اونا عاشق و معشوق نیستن؟

خندید:نه نیستن

متعجب پرسیدم :ولی اینطور بنظر نمیاد که نباشن؟

هنوز لبخند رولش بود :اونا باهم خیلی صمیمی ان ، اما دوتا دوست صمیمی ان ،شاید بخاطر همین

صمیمیته که شمایی که از دور میبینینشون این فکر رو میکنین ، اما منی که دوستشونم میدونم که

چیزی بینشون نیست

انگار خدا رودنیا رو بهم داد. انگار نه واقعا ، واقعا خدا دنیا رو بهم داد ، آخه همه ی دنیای من تویی

جان جانانم .

تو هنوزم مال کسی نشدی ، هنوزم عاشق کسی نشدی و این یعنی نهایت خوشبختی برای من تو اون

لحظه و ساعت.

بازم رو کردم سمت گارسون.

– پس چرا نگاهشون بهم اونجوریه؟

– چه جوریه؟

– پر از محبت .

– پر از محبت دوستیه ، اونا واقعا دوستهای خوبی برا هم هستن . من مدتهاست که میشناسمشون .  
تاحالا یه کلمه حرف عاشقونه هم بینشون رد و بدل نشده . خیلی همدیگرو دوست دارن اما عاشق نه.  
– شما مطمئنید؟

خندید:مطمئن ، مطمئن . اصلا میخواین از خودشون پرسیم .

– نه . نه.اصلا. بیخیال . اصلا در مورد این حرفام بهشون چیزی نگین ، شاید معذب شن از اینکه کسی  
بهشون زیاد توجه کرده .باشه؟

– خیالتون راحت . الان چی سفارش میدین؟

اشتهام باز شده بود ، تو این چند روز که غذایی نخورده بودم . الان میخوام دلی از عزا در بیارم .  
درحقیقت هم همینجور بود ، آخه دل عاشق من تو این چند روز عزادار عشق از دست رفته بودش ،  
عزاداره قلبی که فکر میکردی دیگه باید نزنه ، چون ضربانشو از دست داده بود . اما الان احیا شده  
بود ، دوباره امید پیدا کرده بود به زندگی.

129

سرم گرم نامه ها بود . نامه هایی که حکایت عاشقانه ی یه مرد عاشق بود . شنیده بودم که میگفتن  
وای از روزی که یه مرد عاشق بشه .

دانیال عاشق شده بودی ، عشقی که اونو به جنون رسونده بود و همین جنونه که داره نابودش میکنه.  
خدایا|| خودت کمکش کن .

گوشیم زنگ خورد مامانم بود که منو از دنیای عاشقانه های دانیال کشید بیرون . با این وضع  
نمیتونستم برگردم خونه ، الان یه چشم من خون بود یه چشم گریه و از همه بدتر دلم بود که آرام و  
قرار نداشت . کجا میرفتم با این وضع خرابم برای همین گفتم که کارم طول کشیده و فعلا معلوم  
نیست کی برگردم که صد البته مامان از وضع صدام فهمید انگار اوضاعم خوب نیست منم خستگی و  
بیخوابی رو بهونه کردم. مکالمه ام که تموم شد دوباره برگشتم سراغ نامه ها چشم درد میکردند اما



اون کابینت رو که باز کردم دیدم پر شکلات تلخه . تعجب کردم آخه دانیال اصلا شکلات تلخ دوست نداشت. شاید اینا رو هم به یاد من خریده بود . یه بسته شو برداشتم و گذاشتم تو کیفم و از خونه زدم بیرون و رفتم سمت بیمارستان . کاش میتونستم دائم تو بیمارستان بمونم ولی بخاطر اطرافیان دانیال نمیتونستم . اگه منو میدیدن کلی اعصاب خورد کنی داشت .

رسیدم بیمارستان و سریع رفتم قسمتی که دانیال بستری بود. خوشبختانه فاطمه اونجا بود با دیدنم اومد سمتم . نرسیده بهش فوراً پرسیدم : بهوش اومده؟

– اولاً سلام ، دوما دختر چه به روز خودت آوردی تو این دو روز ، اول که دیدمت نشناختم انگاری یه آدم دیگه ست. از بس گریه کردی چشات شدن دو تا پیاله خون.

دستشو فشار دادم : الان من مهم نیستم ، مهم دانیاله . حالش چطوره ؟ بهوش اومده؟

ناراحت نگام کرد و با حالت تاسف باری گفت: نه هنوز .

پاهام سست شدند ، با حال زاری گفتم : پس چرا بهوش نمیاد؟

بازم اختیار اشکامو از دست دادم . فاطمه با دلخوری نگام کرد: دختر بس کن دیگه چقدر گریه میکنی؟ یه نگاه تو آینه به خودت انداختی. شبیه میت ها شدی.

– به درک .

– والله اون دانیالی که تو تعریف کردی ازش . مطمئنم الان تو رو با این وضع ببینه قلبش وایمیسته . تو که نمیخواهی کاری کنی که بهوش نیومده دوباره از هوش بره.

آشفته نگاش کردم : پس کی میخواد بهوش بیاد؟ دکترش چیزی نمیگه؟

– والله دست اون بیچاره که نیست . فقط دست خداست.

– میدونی الان کی پیششه؟

– آخرین باری که رفتم بالاسرش مامانش اونجا بود .

نشستم رو صندلی راهرو . فاطمه گفت :بذار برم برات آبی چیزی بیارم رنگ به رو نداری.

رفت و من سرمو میون دستام گرفتم . با چه امیدی اومده بودم اینجا و چی شد؟

فاطمه با پاکت آبمیوه برگشت . و نشست کنارم . چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد و بعد فاطمه گفت:میشه یه سوال بپرسم ؟البته اگه فضولی نباشه؟

– نه بپرس

– دانیال نامزد داره؟

متعجب نگاهش کردم

– نه چطور مگه؟

– مطمئنی؟

– آره. چرا همچین فکری کردی؟

– آخه . امروز که رفته بودم چک کنم وضعیتشو .دیدم یه دختره بالا سرش وایستاده و دستشوتو دستش گرفته ، گریه میکنه و میگه،عشقم تو رو خدا چشاتو باز کن عشقم ببین چه بیقرارتم. منم که اینو شنیدم تعجب کردم ازش پرسیدم ،نسبتتون با بیمار چیه ؟ اونم گفت نامزدشم . تازه مادر دانیالم خیلی با دختره صمیمی بود ، دختره همه اش بهش میگفت مامان.

برا چندلحظه هنگ کردم یعنی کی میتونست باشه . ولی بعد حدس زدم، حتما ماندانا بود .

مشخصاتشو برا فاطمه توضیح دادم که گفت:آره آره خودشه . الان یعنی نامزدشه.

پوزخندی زدم و گفتم :نه بابا . فکر کنم مامان و باباش میخوان بزور قالبش کنن براش، دختره هم بدجور دلش میخواد خودشو تو دل دانیال جا کنه . ولی انگار دانیال محلش نمیداره.

– آره معلوم بود دختره خیلی میخوادش.

ناخودآگاه از دهنم در رفت :کاش دانیالم اونو میخواست .

فاطمه متعجب نگام کرد . یهو نمیدونم از کجا ولی از یه جایی یه فکری به ذهنم اومد . برگشتم سمت فاطمه و گفتم .

– امکانش هست که دانیال فراموشی بگیره .

فاطمه از سوالاتم شوکه شد: نمیدونم شاید .

– کاش دانیال فراموشی بگیره و منو و خاطراتم و عشقمو فراموش کنه . شاید اونوقت بتونه عاشق یکی بشه که عاشقشه .

– اگه فراموشی بگیره هم نمیشه .

اینبار من با تعجب نگاهش کردم : چرا نمیشه .

– یه بار یه جایی خوندم که آدمها هیچ وقت عشق واقعیشونو فراموش نمیکنن حتی اگه صد بارم

بمیرن و زنده بشه باز عاشق همون کسی میشن که عشق واقعیشون بوده . اگه الان دانیاله تو فراموشی بگیره ، باز اگه تو رو ببینه عاشق تو میشه نه دیگری .

– قول میدم کاری کنم که دیگه هیچ وقته ، هیچ وقت منو نبینه .

– نمیتونی .

– چرا؟

– بنظر من که سرنوشت شما دوتا به هم گره خورده . دنیا میچرخه و میچرخه و باز یه کاری میکنه که ناغافل تو سر راه دانیال قرار بگیری و اون عاشقت بشه .

متفکرانه نگاهش کردم ، حرفاش عجیب بودند و من جوابی براشون نداشتم . یادمه خود دانیال هم

میگفت من اگه هزار بار دیگه هم به دنیا پیام مطمئنم عین هزار بار رو عاشق تو میشم . یعنی واقعا

امکانش نیست که دانیال فراموشی بگیره و یه زندگی دوباره رو شروع کنه؟؟؟؟

دست از پا درازتر اومدم بیرون از بیمارستان ،سپر دم به فاطمه هر آن اتفاقی افتاد فوراً با من تماس بگیره . خوشبختانه شیفتش بود . اومدم بیرون حیران و سرگردون بودم . بازم برگشتم به خلوتگاه خودم خلوتگاهی که روزی دانیال به یاد من اونجا شب و روز میگذروند الان من به یاد دانیال شب و روز میگذروم . دنیا چه ها که نمیکنه با آدم .

وارد خونه شدم .بیقرار بودم دو روز داشت میگذشت و هنوز دانیال به هوش نیومده بود . از شدت بیقراری شروع کردم دوباره به قدم زدم تو خونه . از این اتاق به اون اتاق . روح سرگردان شده بودم . گشتم و گشتم و برگشتم اتاق دانیال . چشمم به نامه ها افتاد . کاری جز خوندنشون نداشتم حداقل اینجوری افکارمو پرت میکردم سمت دیگه ای وزمان راحتتر میگذشت.

خوندمو خوندمو خوندم .چقدر جالب بودند اینا .یه نامه خوندم که در مورد روز برگشتم بود . نوشته بود که از دوروز قبل استرس و شوق داشت .میگفت با کلی مشقت تونسته روز و ساعت پروازمو پیدا کنه .نوشته بودمدتها بود از من خبری نداشت میترسید یهویی جفت پیام ،خلاصه تا من پیام و برسیم ایران و اون منو تنهاببینه جونش به لبش رسیده .ولی لحظه ای که منو دیده بود دست وپاش سست شده بودن ،حال و روزش چیزی کم از روز رفتنم نداشت فقط با این تفاوت که دلش اینبار خوشحالی میکرد و اشکاش اشک شوق بودند .

وقتی این نامه رو خوندم یاد روز جشن عروسی افتادم ،روزی که من برای اولین بار بعد از سه وسال دیدمش و چه ساده بودم که فکر میکرد اونم اولین بارشه .نگو اون تو تمام این سالها بارها و بارها منو دیده .پس برا همینم بود که روز عروسی لحظه ی اولی که منو دید بهم زیاد توجه نکرد .من چقدر ساده بودم که فکر میکردم دانیال منو فراموش کرده برا همین هم نسبت به من بی اهمیت شده .افسوس خوردم که چرا دانیال و هیچ وقت خوب نشناختم.حیف...

132

تو نامه های دانیال متوجه یه مسئله شگفت انگیز شدم .دانیال تو نامه اش نوشته بود که تو این مدت دوری چند باری از دور منو دیده بود وکمتر دلتنگ دیدارم بود اما وای از دلتنگیش برا صدام. دلش برای یه لحظه شنیدم صدام پر میکشید برای همین یه سیمکارت جدید گرفته بود وبا اون زنگ زده



به هم. از اون لحظه نوشته بود که بعد از مدتها صدامو شنیده بود. میگفت پر پر میشد. میگفت حتی صدای نفس کشیدنم هم براش بهترین آهنگ بود.

وای خدای من الان یادم افتاد چرا اون شماره ای که از بیمارستان باهام تماس گرفتند برام آشنا میومد. اون همون شماره ای بود که قبل اومدن به شرکت دانیال گاه و بیگاه تماس میگرفت وقتی من تماس برقرار میکردم کسی جوابی بهم نمیداد.

حتی اون پیامک که مینوشت. باورت گر بشود یا نشود حرفی نیست نفسم میگیرد در هوایی که نفس های تو نیست.

اون موقع ها فکر میکردم بهراد و قصدش مزاحمته اما الان...

تو نامه ی دیگه اش به استخدام من تو شرکتش اشاره کرده بودوگفته بود انگار خدا دنیا رو بهش داده و داره تو ابرها سیر میکنه. بعد از رفتنم این اولین بار بود که تا این حد خوشحال بود.

تو نامه هاش حتی از ماندانا هم نوشته بود. دیدن اسم ماندانا خاطرمو آزرده کرد. این دختر انرژی منفی بود برام.

نوشته بود که اون دختر دوست قدیمی پدرشه. به دوست که مدتها ازشون خبر نداشتند. چون برا تجارت رفته بودند خارج از کشور الان برگشتند. نوشته بود انگاری چشم دختره اونو گرفته و

با شیرین کاری هاش دل مادرشو برده و مادرش هم سعی میکنه اینا رو بهم نزدیک کنه اما دانیال ذره ای احساس نسبت به اون نداره.

الان دلیل اینکه چرا ماندانا با خانواده اش مهمون خونه مادر دانیال بودند رو فهمیدم. دلیل رفتار صمیمانه مادر دانیال هم خودشیرینی های خانم بود. دختره ی نچسب....

دانیال در مورد تصادف ماشینش هم نوشته بود. میگفت هیچ وقت جای تصادف نمیده براش درست کنن میخواد اونو یادگاری نگه داره که هر وقت چشمش بهش افتاد یادش بیاد که یه روزی سوگندش پشت رل این ماشین نشسته.

لبخند تلخی زدم. دیوانه تر از این مرد هم مگه داریم..

اما نامه ی جنجالیش مربوط به قضیه و من و بهراد بود .

سلام همه ی باورم،

باز هم امروز تو من و تا دیوانگی محض بردی . باز هم زلزله ی ده ریشتری به جونم انداختی . این بهراد چی بود که شده خوره ی جان من ، شده سوهان روح و روانم .

از همون اول هم از این پسر بهراد خوشم نمیومد با اینکه فقط چند بار دیده بودمش اما تعریف عیاشی هاشو زیاد شنیده بودم . هر چند وقت با یه نفر بود ، دخترهایی که دور و برش بودن از جنس دخترهایی بودند که به اسم مدرنیته هر غلطی رو که میخواستن انجام میدادند . متنفر بودم از دخترهایی که امروز کنار یکی بود و فردا کنار دیگری بودند ، اینها ارزش نداشتند که وقتتو براشون تباه کنی .

از روزی که به گوشم رسید سوگند تو اون شرکت استخدام شده دلم آشوب شد . اما با خودم گفتم دیوونه چته تو اون دختر سوگنده . کسی که تو برای به دست آوردنش یک سال تموم از جان و دل مایه گذاشتی اما دریغ از ذره ای احساس .

از طرف دیگه ام باخودم میگم طرف بهراد جاویده بلده چکار کنه چه جوری دل کسی رو بدست بیاره بعد دوباره میگفتم خوب اگه اون بهراده تو هم دانیال بودی هیچ دختری قبل سوگند دست رد به سینه ات نزده بود . امان از این سوگند که از هر لحاظ تک بود .

بعداز اون مراسم عروسی که سوگند گفتمی بهراد و زیاد نمیبینی و از لحن صداتم معلوم بود زیاد بهراد جاویدو نمیشناسی و اصلا هم برات مهم نیست کمی دلم آروم گرفت، که کاش نمیگرفت .

اون روز که بهراد جاوید باهام تماس گرفت حدس زدم که قضیه بودارو مشکوک برای همین رفتم تا ببینم قضیه چیه .

وقتی گفت سر به قضیه خصوصی میخواست تو رو تنبیه کنه. همه جونم حسادت و کنجکاوی شد میخواستم بدونم بین بهراد و سوگند من چی بود. کدوم قضیه ی خصوصی بین شما هست. ترسیدم از بهراد بپرسم و چیزی بگه که همونجا دیوانه بشم ترجیح دادم، خود تو بپرسم. تو که اسم بهرادو شنیدی رنگت پرید، رنگ تو پرید و قلب من دیوانه وار زد. ترسیدم، بدجورم ترسیدم. اما تو گفتی و گفتی و مثل همیشه قانعم کردی که چیزی نبود. اما دلم رضا نشد. باید خودم قضیه رو پیگیری میکردم. که کاش نمیکردم. چیزی هایی که شنیدم بازم حالمو خراب کرد و بازم دز قرص ها اعصابمو و تعدادشون رفت بالا. ترسیدم دم بزنم و بازم بخاطر تو از دست بدم، من این داشتن نصف و نیمه ات رو هم با تمام وجودم میخواستم.

شنیدم که بهراد هر روز برای سوگند گل میفرستاد شنیدم که باهم رفتن مسافرت، شنیدم که همه ی افراد پاتوق های بهراد اونو به عنوان دوست دخترش میشناختن. داشتم از درون فرو میریختم اما نمیتونستم دم بزنم بازم این شایان بود که با حرفاش بهم تسکین داد.

ولی امان از امروز که هزار بار مردم و زنده شدم، حرفای اون دختر خیابونی منو تا خود جنون برد، جووری که میخواستم بکشمش، کسی حق نداشت راجع به سوگند من اراجیف بپافه. هیچ کس داشتم خفه اش میکردم که صدای جان جانانم نداشت وقتی که گفتی تو رو جون من ولش کن. ولش کردم آخه قسم به جون سوگندم خورده بودی.

جون سوگند برای من بالاترین قسم بود. دفعه ی دوم هم که میخواستم بزنم لت و پارتش کنم اون دختره ی خرابو، وایستادی جلوم نگام که به چشای بارونیت افتاد. قلبم میخواست وایستاده. عصبی بودم، خون خونمو میخورد. نمیتونستم یه کلام حرف ناراحت کننده بهت بزنم، همه ی حرصمو سر گلدونم خالی کردم.

ترسیدی بند دلم پاره شد. وقتی سرت داد کشیدم و اون اراجیف نامربوط رو زدم، دیدم که خاطر عزیزت آزرده شدی، دیدم که اشکات دم چشمت جمع شده بودند. اما دل من شکسته بود، دل من پاره پاره شده بود.

تو دلم میگفتم ،دانیال فدای نگاه مظلومت اما زبونم چیزی دیگه ای میگفت .

تو بازم هم گفتی وگفتی .یه احساسی بهم گفت داری صادقانه حرف میزنی .من همیشه از نجات میخوندم حرفاتو .اینبار خوندم که راست میگی .از طرفی دیگه بازم این دل دیوانه گفت باور کن ،همه عمر باورش کردی الانم باورش کن .

بازم دلم افسارمو بدست گرفت .بازم مثل همیشه باورت کردم تا هم روح و روان من آروم شه ، هم خاطر تو .مخصوصا وقتی که گفتی از بهراد متنفری ،من دیدم ،من اون تنفر رو تو نجات دیدم .من طعم این تنفر رو چشیده بودم ،چشیده بودم که دلت با دلم راه نیومد .

134

بالاخره پیداش کردم .اون نامه ای رو که میخواستم پیداش کردم تو تمام این مدت همیشه کنجکاو بودم تا از این قضیه سر در بیارم و بفهمم که چی شد دانیال رابطه اش با تیرداد خوب شد.این نامه درست مربوط به همون روز بود با اشتیاق خاصی شروع کردم به خوندن .

سلام دلیل زیبایی دنیا.

امروز روز تولدت بود و از هفته ها پیش برایش برنامه چیده بودم ،البته تنهایی اینکار رو نکرده بودم بلکه فرهاد و لیندا هم کمکم کردند ،قرار بود مثل هر سال تولدتو تو کافی شاپ اونا بگیریم با این تفاوت که امسال خود تو هم حضور داشتی .

تصمیم گرفتم صبح پیام اتاقتو و به بهانه ی سرکشی به یه پروژه سر ساعت معین از شرکت بکشم بیرون .

حالم خیلی خوب و سر حال بود مگه میشد روز تولد فرشته ی زندگیم حالم بد باشه این روز یه روز خاص بود ،روزی که خدا تو رو برای عشق من بودن آفریده بود.

سرخوش و خوشحال اومدم سمت اتاقت در زدم و وارد اتاقت شما .وارد شدنم همانا و شوکه شدنم همانا .تو با فاصله ی خیلی کم کنار یه مرد غریبه نشسته بودی ،با دیدن من رنگت پرید و درجا از جا

بلند شدی. رنگ صورت منم تغییر کرد. کلی فکر بد به ذهنم رسید. نگام سر خورد سمت اون مرد که الان به تبعیت از تو از جاش بلند شده بود. نگاش کردم خودش بود، همون مردی بود که شونه به شونه ی تو، تو اون شب کذایی در آلمان دیدمش. همون مرد که گفتن دوستته. دستش آورد جلو و گفت .

-سلام من تیرادم دوست سوگندجان، شما هم باید رئیس سوگندجان، آقا دانیال باشید .

از شنیدن کلمه ی سوگند جان خونم به جوش اومد. اون مرد به چه حقی به تو میگفت سوگندجان، تو سوگند جان منی و بس .

میخواستم بزنم زیر دستش و کلی لیچار بارش کنم. اما تا نگام به نگات خورد بازم از چشمت حرفاتو خوندم. خوندم که داشتب میگفتی تو رو خدا آبرو ریزی نکن و باهاش دست بده. چه کنم که بازم چشای تو فرمان داد و دل من قبول کرد. دست دادم. ورفتم عقبتر نگاتون کردم بازم همون احساسات که تو آلمان تجربه کردم اومد سراغم. هرچه بیشتر نگاتون میکردم بیشتر متوجه میشدم که شما دونفر خیلی بهم میاین .

از این فکر ترسیدم. دلم لرزید، ترسیدم بمونم و خطایی از من سر بزنه برای همین باآخرین توان از اتاقت زدم بیرون.

رفتم اتاقم اما مثل مرغ سرکنده، بال بال میزد. میخواستم هرچه زودتر بدونم قضیه چیه؟ اون مرد اینجا چکار میکنه؟ چرا اومده ایران؟ نکنه اتفاقی بین شما افتاده؟

وارد اتاقم که شدی دیگه کنترل کارهامو نداشتم. همینجور یه ریز توپیدم بهت از طرف دیگه وقتی دیدم چه جووری طرفداریشو میکنی و برا حمایت ازش از جون و دل مایه میزاری آمپریم بیشتر زد بالا هر دو عصبی بودیم که تیرداد اومد اتاق میخواستم خفه اش کنم اون به چه اجازه ای وارد حریم ما شده بود. اما اون در کمال خونسردی و ایستاد و گفت باید مرد و مردونه حرف بزنی، گفت نباید بیشتر از این تو رو آزار بدم. منطقی بود من هیچ وقت راضی به اذیت کردن تو نبودم. اون لحظه نمیدونم چرا اون کارها رو کردم البته شاید بدونم من تو اون لحظه پر از حسادت بودم .

قبول کردم. ازت خواستم تنهامون بزاری. قبول نکردی اما تا اون گفت قبول کردی. با تک تک سلولهای بدنم بهش حسادت کردم. چقدر برا حرفاش ارزش قائل بودی. حاضر بودم همه دارایی بد تا برای یه بار مثل اون لحظه که حرف تیرداد بی چون وچرا قبول کردی، حرف منم قبول میکردی. بالاخره رسیدم به قسمت حساس نامه. به حرفایی که تیرداد به دانیال گفته بود و رامش کرده بود.

135

نشست روبه روم، نفس عمیق کشید و شروع کرد به حرف زدن

– اول از همه میخوام به عزیزترین چیز زندگی قسمت بدم، قسمت میدم به جون سوگندت قسمت میدم که سوگند نباید حتی یه کلمه از حرفامون رو هم بفهمه البته ندونستن سوگند هم به نفع منه، هم به نفع تو.

بعدم ازت میخوام با شنیدن حرفام زود جوش نیاری، بذار همه ی حرفام تموم بشه بعد. درک میکنم شاید بعضی حرفام آزارت بده و عصبانیت کنه اما ازت میخوام صبور باشی.

برای چند لحظه سکوت کرد، نفس عمیق کشید و ادامه داد: همیشه به ایران و ایرانی عرق خاصی داشتم برای همین هم دوست داشتم با ایرانی های مقیم آلمان دوست بشم. وقتی فهمیدم سوگند یه ایرانیه خواستم اونم وارد جمع دوستانمون کنم مثل خیلی ها دیگه ای اما دوستی من و سوگند ناخودآگاه، روز به روز که گذشت عمیق و عمیق تر شد جوری که روزمون شب نمیشد اگه همدیگر رو نمیدیدیم. قرار بود برادرانه کنارش باشم و حمایتش کنم. برادرانه کنارش بودم و حمایتش میکردم همه چیز خوب بود تا زمانی که یکی از بچه های دانشگاه که اتفاقا ایرانی هم بود از سوگند خواستگاری کرد. خبرشو که شنیدم حالم عجیب شد. خونم به جوش اومد. جوری که رفتارهام برای خودمم تازگی داشت. چند روز با خودم خلوت کردم تا بدونم دلیل این حال خرابو.

تیرداد سرشو بلند کرد و زل زد تو چشم

بالاخره فهمیدم، فهمیدم که دلم نمیخواد سوگند با کسی ازدواج کنه، اگه قرار به ازدواج سوگند باشه چه کسی بهتر از من برای سوگند.

دستم لرزید اینا چیه که دارم میخونم ، این حرفها چیه که تیرداد به دانیال گفته ، چرا همچین حرفهایی رو زده؟

– از دستش عصبی بود این مرد چه اراجیفی رو داشت سرهم میکرد ،نشسته روبه روی من و داره از ازدواجش با عشق من حرف میزنه خواستم چیزی بگم که دستشو آورد بالا و گفت :صبور باش.  
آپرم زده بودبالا اما به زور خودمو کنترل کردم واون ادامه داد.

– با خودم میگفتم من و سوگند خیلی با هم جوریم ،کلی با هم تفاهم داریم ،کنار هم خوشحالیم و به نظر بقیه هم ما خیلی بهم میومدیم ، ما باهم میتونستیم خوشبخت بشیم . پس چرا نباید با هم ازدواج کنیم.نمیگم عاشق سینه چاک سوگند بودم ،چون نبودم اما خیلی خیلی دوستش داشتم و خیل برام عزیز بود .

چشام دودو میزد این حرفها چی بودند ،باورم نمیشد یعنی تیرداد میخواست با من ازدواج کنه ،پس چرا تا حالا چیزی به من نگفته ،پس چرا دست دست کرده ،باور نمیشد تیرداد من یه روزی میخواست من زنش باشم.

– تصمیم خودمو گرفته بودم من از سوگند باید خواستگاری میکردم ،اما بعد از این که سوگند این خواستگار سمجشو رد میکرد.اونم ول کن نبود ، هر چی سوگند نه میگفت اون قبول نمیکرد .تا اینکه یه روز سوگند بهم گفت میخواد بره و آب پاکی رو بریزه رو دست این پسره و برگرده ،رفت و بعد از اون روز دیگه اون پسر رو دورو بر سوگند ندیدم .کنجکاو شدم بدونم که چی گفته به پسره که دمشو گذاشته رو کولش و رفته.

پرسیدم و متوجه یه واقعیت تلخ شدم

سرشو بلند کرد و نگام کرد.

و لبخند تلخی زد ،شاید اگه متوجه اون واقعیت نمیشدم الان خیلی وقت بود که با سوگند ازدواج کرده بودم

لبخندش تلختر شد :شاید حتی الان بابا شده بودم .

اون روز هنوزم که هنوزه جلو چشممه . عصر بودباهم داشتیم چایی میخوردیم و صحبت میکردیم .  
ازش پرسیدم .

– راستی سوگند به این پسره چی گفتی رفت پشت سرشم نگاه نکرد.

لبخند زد و گفت:هیچی

– هیچی که نشد حرف حتما یه چیزی گفتی که دست از سرت برداشته  
جدی نگام کرد .

– واقعا میخوای بدونی؟

– آره . مردم از کنجکاوای

– بهش گفتم که قبلا ازدواج کردم

خندیدم :عجب کلکی زدی بهش .این چه فکری بود که کردی.

جدی تر نگام کرد: کلک نبود من حقیقتو گفتم .

برا چند لحظه خشکم زد: شوخی میکنی

– نه کاملا جدی ام

شوکه بودم بامکت و تردید گفتم :اگه ازدواج کردی پس شوهرت !!!

پرید وسط حرفم :طلاق گرفتیم

– چرا؟؟

– قصه اش مفصله.

–میخوام بدونم.



تیرداد سرشو بلند کرد وگفت اینجوری شد که سوگند ریزبه ریز قصه ی زندگیتونو گفت

بعد از اون ماجرا دیگه سوگند راحتتر از تو برام میگرفت .قصه تونو که شنیدم فهمیدم که چقدر عاشق سوگندی ، فقط یه مرد عاشق میتونه تا این حد از خود گذشتگی نشون بده ، از زنش ،عشق ،زندگیش بگذره برا خاطر دل کسی که دوستش داره . هر چی سوگند بیشتر از تو تعریف میکرد بیشتر میفهمیدم که عاشقتر از تو هم مگه پیدا میشه .

چند لحظه مکث کرد و دوباره ادامه داد:

دومین سال تولد سوگند بود که صبح رفتم خونه اش تا آماده اش کنیم برای جشن تولدش که دیدم یه جعبه ی کادو جلوشه . تعجب کردم که صبح به این زودی کی کادو آورده براش .وقتی گفت از طرف دانیاله .ماتم برد .

اون شب وقتی با خودم خلوت کردم ،سعی کردم منطقی باشم ،بی طرف بشم . خودمو گذاشتم یه طرف ، تو رو گذاشتم یه طرف نشستم به قضاوت.

مردی که کادوی تولدش از اون سر دنیا زودتر از من برسه پیش سوگند ، یعنی هزار بار بیشتر از من به فکرشه، به یادشه.

تو عاشق سوگند بودی ولی من دوستش داشتم.

از هر جنبه ای که نگاه کردم دیدم تو براسوگند مناسبتری .سوگند کنار تو میتونست خوشبختی رو لمس کنه که کنار هیچ مرد دیگه ای نمیتونست . اینو حتی خود سوگند هم میدونه .شاید انکار کنه ، اما ته دلش برایش تو مرد رویاهایی ، میدونی چرا اینو میگم چون دیدم تو این مدت هر کی خواست بهش نزدیک بشه و باهاش آشنا شه .فورا می شست به قضاوت ، معیار سنجشش هم تو بودی .عالم و آدم و با تو مقایسه میکرد.

تیرداد بازهم لبخند تلخشو نشوند رو لبش و گفت : بی شک همه ی عالم و آدم پیش مرد عاشقی مثل تو کم میاورد خیلی هم کم می آورد.

با خودم عهد کردم راز دوست داشتن سوگند رو با خودم به گور ببرم ، در عوضش تو تمام این دو سال من از سوگند مثل ناموس خودم مراقبت کردم ،مراقبت کردم تا صحیح و سالم برسه دست تو .

از سر جاش بلند شد و گفت : سوگند سهم تویه ، حق تویه، مال تویه ، نذار کسی جز تو تصاحبش کنه .

باورم نمیشد، تو چشمات که زل زدم ،صداقتو دیدم این مرد یه چیز عجیب تو چشمات پنهان بود .چیزی شبیه آرامش.

– اشکام یکی پس از دیگری سرازیر شدند ، سوگند فدای چشای دریایی تیرداد که حتی دانیال هم آرامشو ازش خونده بود . چه کشیده تیرداد من .چه راز های نگفته داشت .آخه چرا؟ چرا به من نگفت ؟ چرا بجای من تصمیم گرفت . شاید من کنار تیرداد خوشبختتر میشدم . آخه چرا؟

چرا همیشه سرنوشت ما نرسیدنه ؟

حال و هوام غریب بود ،فهمیدن واقعیتی به این مهمی شوکه ام کرده بود .نمیدونم چقدر تو اون حال و هوا بودم با زنگ تلفن به خودم اومد .تلفنم داشت زنگ میخورد . حتما خبری از دانیاله بدو رفتم سمتش .

137

بدون نگاه کردن به اسم رو گوشی جواب دادم.

– سلام.

–سلام

صدایی که جوابمو داد .صدای سهند بود نه فاطمه.

باکمی مکث گفت :خوبی؟

غمگین گفتم :نه ، تو چطور؟

– منم حالم خیلی بده .

بازمکت کرد وگفت:سوگند چرا یهو همه چی اینجوری خراب شد؟

– نمیدونم.

– سوگند من اگه میدونستم کار ما آخر و عاقبتش این میشه هیچ وقته هیچ وقت انجامش نمیدادم .

وقتی دید جوابی نمیدم ادامه داد.

– خبری از حال مهندس داری؟ الان چی میشه؟ اگه بهوش نیاد چی؟

گریه کردم و گفتم :سهند تو رو خدا دعاش کن .دعا کن بهوش بیاد ،همه اش تقصیر من بود اگه من اون حرفها رو بهش نمیگفتم و عصبیش نمیکردم الان این اتفاق نمی افتاد. اگه برا دانیال اتفاقی بیفته من میمرم از عذاب وجدان.

سهند فقط گفت :دعا میکنم .

– راستی یه سوال ازت بپرسم ؟

– بپرس .

– نه ولش کن الان وقتش نیست .کاری نداری .

میدونستم چی میخواست بپرسه اما واقعا الان وقتش نبود حوصله توضیح دادن رو نداشتم.

– نه

– مزاحمت نمیشم دیگه خداحافظ

– خداحافظ

تماسو که قطع کردم حس کردم خالی شدم . خودمو رو تخت دانیال انداختم .سرمو که رو بالشت گذاشتم . عمیق نفس کشیدم بوی عطر دانیال رومیداد .عطری که من زیاد دوستش داشتم و اینو یه

روز به دانیال گفته بودم .از اون روز به بعد همیشه دانیال از این عطر استفاده میکرد . بی مهبا دوباره اشکام جاری شدند و بالشت زیر سرم خیس شد . بی مهبا با خودم زمزمه کردم .

– کجایی مرد دیوانه ی من که بیای اشکهای سوگندتو پاک کنی

نمیدونم کی خواب به چشمم اومد .اما با دیدن یه کابوس وحشتناک از خواب پریدم . تمام تنم خیس عرق بود و چشمم بارونی بودند . یاد کابوسم رعشه به وجودم انداختم .

خواهم دیدم دانیال روبه روم وایستاده داشتیم نگاه میکردم و اون قدم به قدم ازم دور میشد نگاه مثل همون نگاه آخری بود که تو اتاقم بهم انداخت .همون نگاهی که انگار میخواست تا ابد منو به ذهنش بسپاره .

داشت از من دور تر میشد ، دویدم سمتش صداش زدم .

– دانیال ،دانیال ،دانیال .

همونجور داشت دور میشد و من به سمتش می دویدم اما بهش نمیرسیدم .

– دانیال وایستا، دانیال نرو .

بالاخره وایستادم منم وایستادم نزدیک بهش .

– همیشه . باید برم

– چرا؟

– باید برم و گم و گور شم جوری گم و گور شم که نه اسمی از من بمونه نه نشانی .

اینو گفت و دوباره رفت عقب .

دستمو دراز کردم سمتش تا دستشو بگیرم اما نتونستم

– دانیال نرو خواهش میکنم نرو

لبخند زد بهم از اون لبخند خوشگلهاش .

– خداحافظ جان جانانم ، خداحافظ تا ابد.

دستاشو باز کرد و خم شد به عقب و افتاد تو یه دره .

دویدم لب اون پرتگاه ایستادم جز تاریکی چیزی نبود . فریاد کشیدم، اسمشو صدا زدم . پاهام

لرزیدن افتادم زمین و باز صدا زدم و از خواب پریدم .

من دانیال رو از دست دادم ، چه کابوس وحشتناکی بود .

138

هنوز هوا تاریک بود . قلبم جوری میزد که صداش تو مغزم اکو میداد . دلم آشوب بود بیقرار بودم . بلند

شدم رفتم پنجره رو باز کردم . نفس عمیق کشیدم ، دوباره و دوباره .

با خودم زمزمه کردم : لعنتی چرا بهوش نمیای نمیبینی دارم اینجا جون میدم .

رفتم سمت کمد لباسهات ، یکی از لباسهاتو برداشتم ، هی بو کشیدم و هی بو کشیدم .

پوزخند تلخی به خودم زدم و گفتم : میبینی دنیا چه ها که نمیکنه یه روز دانیال اینجا به یاد من

لباسهامو بغل میکرد الان هم این منم که لباسهای اونو بغل میکنم و گریه میکنم .

میگن گریه کنی آروم میشی ، خالی میشی ، پس چرا من آروم نمیشم ، خالی نمیشم . دارم میمیرم

بس که گریه کردم .

نمیدونستم چکار کنه نگاهمو چرخوند دور تا دور اتاق . میزش ، تختش ، کمدش ، لباسش که بغل

کرده بودم ، همگی داشتن دیوونه میکردند سرمو تکیه دادم به دیوار و چشممو بستم . اما همین که

چشممو بستم دوباره یاد کابوسم افتادم باید از این خونه میزدم بیرون . درجا بلند شدم و از خونه زدم

بیرون و اون خونه و خاطراتشو ترک کردم . زدم به خیابون ها . بدون مقصد داشتم میرفتم .

رفتم و رفتم و رفتم به خودم اومدم و دیدم جلو امامزاده ام . همون امامزاده ای که روز عقدمون رفتیم

، روز طلاقمون رفتیم . همون امامزاده ای که ازش جدایی خواستم و جدایی افتاد بین من و دانیال .

ماشینمو پارک کردم و رفتم داخل امامزاده .

رفتم نماز خوندم ، دعا کردم ، دردودل کردم و بالاخره آخرین عهد و پیمانمو با خدام بستم . بستم که برم بیمارستان و دانیالو بهوش ببینم ، سوگند خوردم زنانه پای قولم بمونم .

صبح شده بود . امروز روز سوم بود باید دانیال امروز بهوش بیاد . باید...

رفتم سمت بیمارستان . رسیدم یه راست رفتم سمت پرستاری . فاطمه اونجا بود . با دیدنم چهره اش گرفته شد. سریع خودمو رسوندم و گفتم :هنوز خبری نشده ؟

غمگین گفت: نه به هوش نیومده.

آشفته گفت: آخه چرا ؟ چرا بهوش نمیاد؟ دکترش چی میگه؟

– من نمیدونم.

– دکترش کجاست ، میخوام باهش حرف بزنم

فاطمه آدرس اتاق دکتر وگفت رفتم سمت اتاق دکتر، درو زدم و داخل اتاق شدم ، باکمی دقت رو چهره ام منو شناخت .ازم خواست بشینم ،نشستم وبلافاصله گفتم : آقا دکتر چرا دانیال به هوش نمیاد؟

دکتر با مکث طولانی پرسید:نسبت واقعی شما باهش چیه؟

–الان مهمه این یعنی؟

– بله من باید بدونم اطلاعات بیمارمو به کی میدم.

سرمو انداختم پایان و گفتم :همسرشم ، البته همسر سابقش.

زل زدم تو چشماش و گفتم :تو رو خدا بهم بگین چرا دانیال به هوش نمیاد .

بازم اشکام بی اجازه سرازیر شدند .

با تاسف سری تکون دادو گفتم :وضعش اصلا خوب نیست .

– آخه چرا؟ مگه عملش موفقیت آمیز نبود؟

– چرا بود. اما قضیه ی این نیست.

مستاصل گفتم: پس چیه؟

– مریض شما خودش نمیخواود به هوش بیاد.

باتعجب نگاهش کردم: یعنی چی خودش نمیخواود؟

– بزارید راحتتر توضیح بدم براتون، همسر شما، ببخشید همسر سابق شما، از لحاظ پزشکی عملش موفقیت آمیز بود وضعیتش مناسبه، علایم حیاتییش نرمال ان واصولا باید الان به هوش میومد ولی به هوش نیومد. در اینجور مواقع ما میگییم مریض خودش رغبتی برای هوشیاری نداره. در حقیقت یه جور یایی انگار مرگ و به زندگی ترجیح میده.

قلبم انگاری از زدن و ایستاد: مرگ و به زندگی ترجیح میده.

صدام تو ذهنم هی اکو داد و اکو داد.

– از زندگی من دور شو جوری دور شو که نه اسمی ازت بمونه نه نشونی برای همیشه سایه ی شوم تو از سر زندگیم بردار و برو. وقتی نباشی من خوشبختم.

صدای فاطمه که میگفت: ستوان سعیدی میگفت شاهد هامیگفتن راننده جوری رانندگی میکرد که یا چیزی زده بود یا دیوانه بود که میخواست خودشو به کشیدن بده.

کابوسم از جلو چشم عبور کرد. صدای دانیال هم تو ذهنم اکو داد. باید برم و گم و گور شم جوری گم و گور شم که نه اسمی از من بمونه نه نشانی.

وایییی خدای من وای، دانیال به خاطر حرفای من میخواست یه جورایی خودکشی کنه، خودکشی کنه که از زندگی دور بشه، بره گم و گور شه جوری که نشانی ازش نمونه میخواست من خوشبخت شم. برای همینم نمیخواود به هوش بیاد. دانیال مرگ میخواود نه زندگی.

با صدای دکتر به خودم اومدم .

– باهاش حرف بزید، اون صداتونو میشنوه.

– حرف بزیم ؟

چشاشوبه نشانه ی تایید بست :حرف بزید .

آره باید با دانیال حرف بزیم .باید حرف میزدیم ، حرفهایی که تلنبار شدن رو دلم ، باید بهش میگفتم که برگرده.

بلند شدم رفتم سمت اتاقش ،مهم نبود دیگه کی اونجا بود و باهام چه رفتاری میکرد ، الان جان دانیال برام از همه دنیا مهمتر بود .

چون امروز روز آخر بود، همه اونجا بودند .مادرش ، پدرش ، خواهرش ، مادر بزرگ ، بابک وبالاخره ماندانا خانم خود شیرین که مادر دانیال رو بغل کرده بود.پوزخندی نشست رو لبم با دیدنش.

نزدیک اتاقش شدم اولین کسی که متوجه من شد بابک بود. عصبی نگام کرد و یه قدم به سمتم اومد. با اینکارش نظر همه به من جلب شد ، متعجب نگام میکردند که چرا من اونجام . که یهو ماندانا هجوم آورد به سمتم .

– دختره ی سلیطه چی از جون دانیال میخوای ، اینجام دست از سرش برنمیداری ؟ انداختیش رو تخت بیمارستان ، دیگه چی میخوای از جونش. خواست یقه مو بگیره که بابک جلوشو گرفت .

آروم باش ماندانا ، اینجا بیمارستانه.

– نه تا این دختره اینجاست من آروم نمیشم ، بگو گورشو گم کنه از اینجا بره.

عصبی بودم اما بخاطر دانیال چیزی نگفتم.

بابک برگشت سمتم:برا چی اومدی اینجا؟ بهتره همین حالا از اینجا بری ، تا اوضاع وخیمتر نشده.



زل زدم تو چشماش :باید باهش حرف بزئم .

– هنوز به هوش نیومده .

– صدامو میشنوه دکترش گفت که میشنوه.

– حرف بزنی که حالشو بدتر کنی.

باز ماندانا داد کشید :این دختره رو بنداز بیرون از اینجا .

مادردانیال متعجب پرسید :اینجا چه خبره ؟ ماندانا جون تو سوگند و از کجا میشناسی.این حرفها چه معنی میده؟

– همین دختره..

بابک حرفشو برید : ماندانا تمومش کن ، اینجا بیمارستان ، الان وقتش نیست . بعدا ، به وقتش میگیرم.

برگشت سمت من :تو هم بهتره بری

– تا با دانیال حرف نزدم ، نمیرم.

– همیشه الان وقتش نیست.

اینبار با خشم زل زدم بهش : انگار متوجه حرفم نیستی من تا امروز با دانیال حرف نزئم از اینجا نمیرم . شده حتی با زور بهتره از سر راهم بری کنار .

مادر دانیال از پشت سر بابک اومد و گفت : از اینجا برو دست از سر دانیال بردار.

نمیدونستم چی بگم باید قانعش میکردم. خواستم حرفی بزئم که صدایی از پشت سرم گفت:بذارین باهش صحبت کنه .من تجویز میکنم.

دکتر دانیال بود .

مادر دانیال: این دختر با پسر من نسبتی نداره، بودنش برا پسر من مضره.

دکتر: ولی بنظر من ایشون میتونن به پسر تون کمک کنه . لطفا بذارین باهاش صحبت کن .شده برا چند دقیقه.

به هم دیگه نگاه کردند . پدر دانیال با سرتایید کرد . بابک از راهم رفت کنار . رفتم سمت اتاقش . پاهام میلرزدن ، قلبم میکوبید. اما باید محکم باشم و قوی .دستم رو دستگیره گذاشتم ،نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم.

140

با قدم های نااستوار رفتم سمتش . مرد عاشق من چه آرام به خواب رفته بود .نگام که به صورت کبود و زخمیش افتاد بغضم گرفت ، نفسم بالا نمیومد.

دستههای سردشو تو دستم گرفتم . آرام صداش زدم .

– دانیال ، دانیالم .چشاتو باز کن ،چشاتو باز کن و ببین کی اینجاست ، منم سوگند . ببین سوگندت کنارته . چشاتو باز کن و نگام کن . یادته میگفتی حاضری همه عمر بشینی و نگام کنی ،پس چرا الان چشاتو برا دیدنم باز نمیکنی ، نگام نمیکنی .  
نگام نمیکنی که ببینی به چه حالی افتادم .

یادته میگفتی حاضری همه کار کنی تا یه قطره اشک از چشم نیفته . من ازت همه کار نمیخوام ، فقط یه کار میخوام ، چشاتو باز کنی .

چشاتو باز کنی قبل اینکه اشک چشم تموم شه ، بس که اینروزها گریه کردم چشم شدند دوتا پیاله ی پر خون .

تو این سه روزی نمیدونی چی ها بر من گذشته .

باور کن این سه روز میتونه جبران اون سه سال تنهاییت باشه .

دانیال تو که نمیخوای تلافی کنی سالهایی رو که با کارم زجرت دادم . دانیالم تو که کینه ای نبودى ؟  
اصلا مگه عاشقم کینه ای میشه . عاشق کینه ای نمیشه ،عاشق از معشوق که انتقام نمیگیره .

تو که عاشقترین مرد روی زمینی ، پس نخواه که تلافی کنی، اگه میخوای تلافی کنی حداقل اینجوری نه ، اگه اینجوری تلافی کنی من نابود میشم .

دانیال میگفتی حاضری برا خوشبختی من دنیا رو زیرو کنی ، برام دنیا رو زیرو رو نکن ، چشاتو باز کن ، که اگه باز نکنی دیگه سوگندت رنگ خوشبختی رو نمیبینه .

ببین اونایی که اون بیرون وایستادن منتظرن ، منتظرن تا اگه خدایی نکرده اتفاقی برا تو افتاد آوار شن رو سرم ، روزگارمنو سیاه کنند ، نذارن تا عمر دارم یه قطره آب خوش از گلوم پایین بره . تازه اگه اونام کاری به کارم نداشته باشند ، وجدانم که هست ، اگه این چشای تو دوباره باز نشن ، عذاب وجدان بی شک منو میکشه.

دانیال ، بدبختی مو نخواه ، نذار یه عمر شرمنده عالم و آدم شم ، نذار شرمنده ی خودم بشه.

پزشکت میگه خودت نمیخوای به هوش بیای ، میگه نمیدونه دلیلش چیه ؟ اما من میدونم ، میدونم که همه اش بخاطر اون مزخرفاتیه که من تو اون اتاق گفتم بخدا اون روز حالم خوب نبود نفهمیدم چی گفتم . دانیال من اشتباه کردم ، من غلط کردم ، من نفهمیدم ولی تو بفهم ، بفهم که پشیمونم ، بفهم که حالم خرابه .

دانیال خواهش میکنم ، التماس میکنم به هوش بیای.

دانیال اگه تو بری بعد تو دل منم مرگ میخواد و بس .

نگاش کردم دلم میخواست مثل فیلم های تلویزیونی الان دانیال پلکهایش تکون میخورند و بعدم چشاشو باز میکرد اما دریغ از کوچکترین حرکتی، حیف که همه ی اون اتفاقهای خوب فقط تو فیلم ها میفته .

پیشونیمو گذاشتم رو دستش که رو تخت بی جون افتاده بودم ، گریه کردم و گریه کردم .

سرمو که بلند کردم دانیال هنوز همونجور بی حرکت و بی جون بود . انگار صدامو نشنیده بود ، التماسهامو نشنیده بود ، شاید هم میشنید اما دیگه براش مهم نبود که حال و روزم چیه.

کنارش ایستادم، خم شدم تو گوشش آروم زمزمه کردم : عاشقترین مرد دنیا، قسمت میدم تو رو به جون معشوقت قسمت میدم به جون سوگندت چشاتو باز کن .

دوباره ایستادم و نگاه کردم ، هیچ واکنشی نشون نداد ، چشم بارونی شدند ، بوسه ای طولانی رو پیشانیش نشوندم کمی فاصله گرفتم ازش اما هنوز صورتم نزدیک صورتش بود اشکم چکید رو گونه اش . نگاه کردم به نگاه طولانی پر از ناامیدی . حق هقم شدت گرفت ، جایز نبود بیشتر بمونم .

با شونه های افتاده از اتاق زدم بیرون ، همه امیدم نا امید شده بود . سنگینی نگاه ها را رو خودم احساس کردم ، اما دیگه هیچی برام مهم نبود . حتی مهم نبود که ماندانا جلوم ایستاد و گفت :دیگه هیچ وقت دوروبر دانیال پیدات نشه.

وقتی اینوگفت فقط نگاه کردم ، سوگند دانیال از الان مرده بود .

قدم هام سنگین شده بودم و حواسم پرت ، تو دنیای خودم نبودم .

نزدیک در خروجی بیمارستان بودم که حس کردم کسی داره صدام میزنه .

برگشتم ، دیانا بود که داشت میدوید سمتم . من که وایستادم اونم وایستاد و فقط دو کلمه از دهانش خارج شد:سوگند ، دانیال

نگام که به چشای بارونیش افتاد . دنیا دور سرم چرخیدو چرخید و چشم سیاهی رفت .

تمام شد دانیال من رفت و همه چیز برای من تمام شد، تمام...

141

چشامو به زور باز کردم ، دیدم تار بود . صدایی به گوشم رسید .

– فدات بشم ، چشاتو باز کردی بالاخره بذار پرستارو صدا بزنی.

صدا رو نمیتونستم تشخیص بدم که کیه . رفته رفته دیدم بهتر شد که دیدم دیانا با فاطمه و یه پرستار دیگه وارد اتاق شد .

بادیدن دیانا یاد بلایی که سرم اومده افتاده . اشک چشام جاری شد.

پرستار اومد سراغم که به حساب چک کنه حالمو.

فاطمه هم اومد سمتم و گفت: پاشو دختر که امروز یه بیمارستانو عاصی کردی ، دکترت بد از دستت شکیه، چکار با خودت کردی ، فشارت پایین بود ، ضربان قلبت نامنظم بود ، قند خونت پایین بود .

لبهامو به زور تکون دادم و کلمه ی دانیال از بینشون بیرون اومد .

– بذار چشات باز بشه بعد دانیال دانیال بکن و آبغوره بگیر ، الحق که زن و شوهر عین همین ، دانیال جانتم چشاش باز شده ، نشده گفته سوگند .

متوجه حرفهای فاطمه نشدم چی داشت میگفت این؟؟؟

– دانیال .

– چته هی دانیال دانیال میکنی ، کشتین ما رو شما دو نفر اون اونجا سوگند سوگندکنه تو اینجا دانیال دانیال.

هنوز گیج میزدم . این داشت چی میگفت. دایانا خندید اومد جلو و گونه مو بوسید: فاطمه جون راست میگه ، از وقتی دانیال به هوش اومده یه ریز میگه سوگند سوگند .

متعجب پرسیدم : دانیال به هوش اومده؟؟

دایانا : آره دیگه ، من از همون اول اعتماد داشتم به تو ، میدونستم داداشم هنوزم عاشقته و حرفات روش تاثیر داره . بعد اینکه تو از اتاق اومدی بیرون چند لحظه بعدش من رفتم تو ، نگاهش کردم حس کردم پلکهایش داره تکون میخوره ، اول فکر کردم دارم توهم میزنم، نگاهمو که به چشماش دوختم ، باورت همیشه دیدم از گوشه ی چشمش اشکاش سر خوردند و اومدند . بیشتر دقیق شدم وبعد چند دقیقه دیدم دوباره پلکاش تکون خوردند و آروم آروم چشماشو باز کرد و هنوز کامل چشمهایش باز نشده بود که لباس به زور تکون خوردند و آروم گفتند : سوگند ، سوگند .

نمیدونی اون لحظه داشتم رو ابرها سیر میکردم ، اشک شوق بود که میریختم ، تنها چیزی که فهمیدم این بود که بدوم بیا دنبالت .

اومدم ببرمت بالا سر داداشم که اینجوری تو حیاط بیهوش شدی . دکترا میگفت ، حال تو بهتر از دانیال نیست . عزیزم چرا باخودت اینجوری کردی ، نمیگی اگه اتفاقی برا تو بیفته داداشم میمیره . اشکام سریع تر از چشم جاری شدند . باور نمیشد دانیال من به هوش اومده ، دانیال حرفامو شنیده ، دانیال بازم به خاطر من یه کاری رو انجام داد ، مرسی دانیالم ، ممنونم ازت .

ممنون خدای مهربونم که دانیالمو بهم برگردوندی.

دایانا گفت: داداشم هنوز کامل به هوش نیست، هی چشماشو باز میکنه و هی میبندنه . ولی هر بار که چشماش باز میشه، میگه سوگند ، داداشم فقط میخواد تو رو ببینه.

باید میدیدمش . خواستم بلند شم ، بدنم توانشو از دست داده بود اما دیدن دانیال یه نیروی خاصی بهم میداد . نیمه بلند شده بودم که فاطمه از شونه هام گرفت و هول دادم رو تخت دوباره .

– کجا خانم خانمها! . تا دکترا اجازه نده تو از این تخت جم نمیخوری.

– باید برم ، دانیال منتظره .

– تا الان صبر کرده . یه چند ساعت روش.

با صدای بلند گفتم: چند ساعت؟؟؟؟ من باید همین الان دانیالو ببینم .

با اخم گفت: گفتم که همیشه ، میخوای دکترا ما رو اینجا حلق آویز کنه . صبر کن دکترا بیاد حال و روز تو تاییدت کنه بعد.

– پس بگو زودتر بیاد.

– همیشه الان مریض داره ، تازه سرتم تموم نشده. در ضمن دانیال تو رو با این حال و روز ببینه دوباره پس میفته

دایانا: سوگند جون راست میگه بزار یه کم بهتر شی بعد، دانیال ناراحت میشه اینجوری ببینت.

پوفی کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالشت. بچه ها راست میگویند خوب نیست دانیال منو اینجوری ببینه. همینکه دانیال به هوش اومده خودش دنیاست برام ، چه ایرادی داره یه کم دیرتر همدیگرو ببینیم.

142

بالاخره دکتر اومد و رضایت داد به رفتنم. بلند شدم و سریع دویدم سمت اتاق دانیال . هنوزم همه جلو در اتاق بودند . حال من وقت رفتن با حال برگشتنم از زمین تا آسمان فرق داشت .

دوباره شده بودم همون سوگند همیشگی ، پر از اعتماد بنفس . فاتحانه قدم برمیداشتم . نگاهمو به ماندانا دوختم که گوشه ی سالن وایستاده بوده و از حرص ناخنهایش تو دستش فرو میبرد. از عصبانیت صورتش سرخ شده بود . رفتم سمتش باید حقشو میزاشتم کف دستش دختره پررو .

– ماندانا جان یه وقت فکر نکنی یادم رفته که گفتم دورو بر دانیال نبینمت ، نه اصلا . ولی دیگه چی میشه کرد خود دانیال برا دیدنم بی تابی میکنه .

با حرفم عصبی تر شد : من شر تو رو از سر دانیال کم میکنم .

پیروزمندانه لبخند زدم و گفتم : اگه تونستی کم کن ببخشید من باید برم دانیال جان منتظر منه.

اینو گفتم و منتظر واکنشش نشدم . رفتم سمت اتاق دانیال . قلبم داشت تندتند میزد . شادیم وصف ناپذیر بود . در و باز کردم و آرام وارد اتاق شدم چشماش بسته بود . رفتم سمتش بالای سرش که وایستادم انگاری وجودمو احساس کرد چشمهایش باز کرد و بی حال لب زد : سوگند.

– جانم .

لبهایش باز و بسته کرد تا چیزی رو بگه . صورتمو نزدیک صورتش بردم تا صداشو بشنوم .

– منو ببخش.

کمی فاصله گرفتم ازش تا بهتر ببینمش . زل زدم تو چشماشو و مهربانانه لبخند زدم .

– من نباید ببخشم این تویی که باید منو ببخشی . بخاطر همه ی بدی هایی که در حقت کردم ، بخاطر سالهایی که زجرت دادم و بخاطر حرفهایی که بهت زدم ، واقعا متاسفم من ، لطفا همه ی حرفامو فراموش کن اون لحظه عصبی بودم ، نفهمیدم چی گفتم . هرچی گفتم یه مشت مزخرفات بود و بس ، منو ببخش لطفا.

دستشو تو دستم گرفتم و آرام فشار دادم .

– دانیال میدونم صدامو شنیدی ، حرفامو شنیدی ممنون که منو شرمنده خودم و عالم نکردی، ممنونم که دوباره برگشتی .

به زور لبخند بی جونی زد. خم شدم رو صورتش و بوسه ای رو گونه اش نشوندم .

– بهتره دیگه استراحت کنی . نمیخوام بیشتر از این اذیتت کنم . زود خوب شو لطفا .

چشمهاشو آرام باز بسته کرد . ازش دور شدم تا لحظه ی آخر نگاه به نگاهش گره خورده بود .

از اتاق اومدم بیرون احساس سبک بالی میکردم . الان راحت میتونستم به خونه برگردم ولی قبل از اون یادم افتاد که باید یه سر برم خونه ی دانیال و ریخت پاش هامو جمع کنم . دانیال نباید میفهمید که من رفتم خونه اش و نامه هاشو خوندم.

رسیدم دم خونه ، بارونم نم نم شروع به باریدن کرده بود ، اینبار دل من اما بارونی نبود . دلم رقص و پایکوبی میخواست . وارد حیاط خونه که شدم . وسط حیاط و ایستادم و دستامو از هم باز کردم و سرمو بالاگرفتم و گذاشتم بارون رو صورتم بزنه ، سرمست چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم .

میخواستم از شادی فریاد بزنم ولی از ترس همسایه نتونستم .

مثل موش آب کشیده شده بودم . آب از سرو صورتم میچکد . تمام لباسم خیس شده بودند . اما نگران نبودم . تو این خونه چیزی که زیاده برا من لباسه .

تازه اینجوری بهترم میشد . عطر تنمو یادگاری رو یه دست لباس برا دانیال یادگار میذاشتم .

لباسمهامو عوض کردم و رفتم سراغ خونه تا ریخت و پاش هامو جمع وجور کنم .



نوبت نامه ها که شد، همه ی خاطرات دانیال یه بار تو ذهنم مرور شدند و بازم دلم برای این مرد و مظلومتیتش سوخت .

خیلی از نامه ها هنوز نخونده مونده بود ، کاش یه روزی اینا به دست صاحب اصلیش که من باشم برسند .

همه رو جمع کردم سر جاشون که وسوسه شدم نامه ی آخر رو بخونم . میخواستم ببینم نامه ی آخر برای چه زمانیه و حال دانیال چه جوریه بود اون موقع.

143

نامه ی آخر رو باز کردم:

—سلام لیلی بی خبر از مجنون

—باز حال دلم خراب است و توبی خبری.

فقط حال دلم نیست که بی خبری ازش، تواز خیلی چیزها خبرنداری. مثل من که از خیلی چیزها خبر نداشتم و امروز خبردار شدم و باز دیوانه شدم.

بازم دلم مرگ میخواود. نفسم بالانمیاد قلبم می خواد از سینه ام بزنه بیرون دارم می میرم، دیگه حتی این قرص هاهم اثر نمی کنند، آروم نمیکنند، نمیدونم دیگه چقدر باید زجر بکشم، چرا این قلب نمی ایسته راحت شم از این زندگی .

آخه لامصب من حتی دلم نمی یاد عشقت و از دلم بیرون کنم، زجر می کشم، می شکنم، می میرم، امانی خوام یاد تو از دلم بیرون کنم همیشه نمی تونم.

میخواستم امروز یه روز خاص باشه برام، امروزم متفاوت با سالهای دیگه باشه امانشد.

میدونی امروز چه روزی بود؟

اصلا یادته امروز چه روزی بود؟

نه..... خب معلومه يادت نيست نبايدم يادت باشه. اصلا چرا بايد يادت باشه اين تاريخ براي تو شومه براي تو خاطرات بدی رو همراه داره، شايد براي تو بدترين روز زندگيت بود اما برعكس تو اين تاريخ براي من يادآوری بهترين و عاليترين روز زندگيمه، روزی که عشقم، سوگندم ماله من شدو به آرزوم رسيدم. امروز روز سالگرد ازدواجمون بود.

من هر سال سالگرد ازدواجمون رو جشن ميگيرم. امسال هم مثل هر سال قرار بود كيك بخرم. خونه رو باشم و گلبرگ تزئين كنم من حتى روزها قبل كادوی سالگرد ازدواجمون رو هم خريده بودم همه چيز خوب بود تا اينكه مهندس ناجی روز مهمونی رو عوض كرد.

من روز سالگرد ازدواجمون، اصلا شركت نمی رفتم هر سال از صبح تا شب بايد تو سر ميكردم خيال ميكردم كنارمی برات صبحونه درست می كردم، ناهار درست می كردم وعصرم دونفري جشن می گرفتيم، من و خيالت باهم.

امسال نمی تونستم برنامه امو بخاطر مهندس ناجی بهم بريزم براي همينم وقتی تو وبابك اصرار كردين گفتم نه و گفتم كار شخصيم مهمتر از هر چيزی كه تو فكر شو بكنی ، براي من هر چيزی كه به تو ربط داشته باشه مهمترينه ، اينو خودت تو هم ميدونی.

امروز براي من روز خیلی مهمی بود اينو حتى بابك هم ميدونست يادت نيست وقتی بابك تقويم رو ديد عصبی شد

آخه بابك همیشه ميگه: دست از اين مسخره بازی هات بردار

سوگند تورو براي همیشه فراموش كرده اصلا سوگند از همون اول هم ذره ای احساس و علاقه نسبت به تو نداشت اين فقط توی كله خرابی كه براش ميميري وهنوزم كه هنوزه عاشقشی

همیشه ميگفت: دانيال بياو باوركن كه تو براي همیشه سوگند رو از دست دادی واون ديگه هيچ وقت ماله تو نمیشه ميدونی چيه؟ بابك تاحالا عاشق نشده، مثل تو كه تاحالا عاشق نشدی براي همينه كه هر دوی شما حال يه عاشق رو نمی فهميد و فكرمی كنيد درد فراق راحتته....

اولش نمی خواستم پیام مهمونی مهندس ناجی اما نشستم و باخودم فکر کردم و گفتم دیوونه وقتی اصل جنس هست چرا باید بری پی رویا و خیالش

وقتی میتونی روز سالگردتون رو کنار خود سوگند باشی نه رویا و خیالش چران باید باشی تصمیم گرفتم پیام مهمونی که روز قشنگمو باتو سپری کنم وقتی این تصمیم رو گرفتم خبر نداشتم که چه بلایی میخواد سرم بیاد چه چیزایی رو ببینم و چه چیزایی رو بشنوم.

144

– باورم همیشه ، یعنی دانیال بخاطر سالگرد ازدواجمون مهمونی به اون مهمی رو نمیخواست بیاد ، خدای من پس بازم همه چیز به من ختم میشد و من چه فکرهای اشتباهی نکردم ، همه اش با خودم فکر میکردم قضیه هرچی هست به ماندانا مربوط میشه ، چه افکار چرتی داشتم من. پوز خندی به افکار خودم زدم .

دانیال راست میگفت من تاریخ سالگرد ازدواجمونو به فراموشی سپرده بودم ، چون اون روز واقعا برام یه روز تلخ بود . اما دانیال . البته از یه مرد عاشقی همچون دانیال ، انتظار همچین کاری رو میشد داشت . مردی که ثانیه به ثانیه ی زندگیمونو حفظ بود. حیف این مرد و عشقش که همچون منی نصیبش شد . لیاقت دانیال دختری همچون ستاره بود که دیوانه وار پرستش میکرد.

– میخواستم کل مهمونی رو شونه به شونه ی تو وایستم ولذت برم . وقتی رسیدم، با ماندانا روبه رو شدم تو دلم باخودم گفتم کاش بجای ماندانا سوگند بود ، راستشو بخوای دلم میخواست موقع ورودمون به سالن همه تو رو کنار من ببینن نه ماندانا رو.

– وای خدا ، من چه اشتباهی کردم ، اونروز فکر میکردم دانیال با ماندانا اومده مهمونی، برا همینم براش قیافه گرفتم . عجب اشتباهی کردم من. وای از دست من

–وارد سالن که شدیم همه هوش و حواسم پی پیدا کردن تو بود.

دیدمت خوشحال شدم اما در کسری از ثانیه خوشیم برام زهر مار شد .

اون بهراد عوضی از پشت چسبیده بود بهت و خم شده بود کنار گوشت وز وز میکرد . این بهراد همونی بود که بخاطرش اون دختره ی هرزه هرچی لایق خودش بود و بار تو کرد ، آره این همون بهراده که تو الان کنارش وایستادی . نگام بهت بود که چرخیدی سمتش و رفتی تو بغلش ، کارد میزدی خونم درنمیومد . دلم میخواست اون خونه آوار شه سرم و بمیرم و راحت شم از این زندگی ، وقتی رفتی و دوباره برگشتی سمتش و بهش لبخند تحویل دادی ، داشتم دیوونه میشدم .

میخواستم یه گوشه تنها گیرت بیارم و بپرسم این پسر بهراد باز چرا دور و برت موس موس میکنه . اما مگه تو از کنار این پسر سهند جم میخوردی ، همه اش دل میدادی و قلوه میگرفتی . صدای خنده اتون نزدیک بود گوش فلک و کر کنه . خون خونمو میخورد وقتی مهربانانه نگاهش میکردی و خنده های قشنگتو تحویلش میدادی . من از این پسر متنفرم .

از همون روز اول که نگات تو نگاه این پسر سهند گره خورد و مکث کردی ، احساس خطر کردم . من از این پسر عجیب میترسم ، میترسم بیاد و تو رو از من بگیره . مخصوصا از اون روزی که فهمیدم دلیل این همه توجه ات به سهند چیه ، چیه که بخاطرش اینقدر هواشو داری ، ترسم بیشتر شده . تو از سهند خوشت میاد چون چشاش عین چشای تیرداده . این و اون روزی فهمیدم که تیرداد و از نزدیک دیدم . تو تیرداد و دوست داری ، خیلی هم دوستش داری .

مطمئنا اگه تو تیرداد و به عنوان یه دوست و برادر از همون اول قبولش نمیکردی تا حالا صدبار عاشقش شده بودی . اما الان...

قضیه ی سهند با تیرداد فرق میکنه . سهند دو هیچ از من جلوتره . تو از همون اول که دیدیش به دلت نشست مثل من نیست که از همون اول ازم متنفر بودی . از طرفی تو الان همه ی خوبی های تیرداد و تو سهندم میبینی حتی اگه نداشته باشدشون . تو میتونی دلتنگی ندین تیرداد را با دیدن سهند رفع کنی و از همه بدتر اینکه ، تو نتونستی عاشق تیرداد بشی اما بجاش میتونی عاشق سهند بشی .

— همیشه شنیده بودم که میگفتن مردها رقیب شونو خوب میشناسن .

دانیال درست میگفت . سهند از همون اول به دل من نشسته بود ، من سهندو تجسمی دیگه از تیردادم میدیدم . سهند دلتنگی هامو رفع میکرد . چشای سهند بهم آرامش میداد.سهند خطرناک بود برای دانیال ، خطرناک.

145

وقتی بالاخره برا چند لحظه تنها شدی ، سریع اومدم سمتت . وقتی منو دیدی چهره ات رفت تو هم ، هیچ وقت از دیدن من خوشحال نشده بودی و نمیشی، هیچ وقت.

وقتی گفتم حرفاتون خصوصی بودند ، خون خونمو میخورد که این پسر چه حرف خصوصی میتونه با تو داشته باشه.

وقتی اون بهراد عوضی وارد بحثمون شدو تو رو سوگندجان خطاب کرد میخواستم همونجا گردنشو بشکنم ، تو فقط جان من بودی و بس .

وقتی گفت جات تو شرکتش خالیه ، مخصوصا برا اون ، خیلی خودمو کنترل کردم که با مشتتم نکوبم تو صورتش.

ولی وای از لحظه ای که فهمیدم تو و اون عوضی باهم رفتین سفر دو نفره . وای از اون لحظه که انگار گالن گالن آب داغ و رو سرم خالی کردند . وقتی گفت دل تو میخواست که کنار اون باشی ، ناباورانه نگات کردم ، دل دل کردم که حرفی بزنی ، چیزی بگی ، بگی که از اون پسر متنفر بودی و ازش بدت میومد . اما وقتی دیدم حرفی نزدی و ساکت داری نگاش میکنی ، نفسم رفت .

باورش سخت بود برام ، تو به من گفته بودی از اون پسر متنفری و هیچ وقت ازشش خوشت نمیومد ، لامصب پس چرا این حرفها رو به خودش هم نگفتی . باور نمیشه تو تو اون لحظه دروغ گفته باشی به من . نکنه نفرتت بعدا به وجود آمده باشه. نکنه نفرتت از علاقه ای قبلی که به سرانجام نرسیده سرچشمه گرفته باشه . وای قلب بیچاره من که اگه قضیه این باشه تاب نمیاره ، بخدای احد و واحد تاب نمیاره وای از نفسم که بالا نیامد.

وای که اگه به پاکت ایمان نداشتم . الان خون بپا میگردم .

هر کلمه ای که میگفت مثل خنجری بود که به تنم فرو میرفت . اما وای از اون حرفش که شد خنجری رو فرو رفت تا عمق قلبم . چرا من سخته نکردم تو اون لحظه ، چرا اون نفس لعنتی رفت و دوباره برگشت . کاش یکی بهش حالی میکرد که نباید برگردی لعنتی ، لعنتی یه غریبه عشقتو بغل کرده ، سوگند تو رو پس کو غیرتت مرد کو ؟؟ .

وای که چقدر دلم میخواست اول اون مردک عوضی رو بکشم و بعد تو رو و بعد خودمو خلاص کنم از این زندگی جهنمی .

ولی نه منه لعنتی رو چه به کشتن . من آخه میتونم از گل کمتر به تو بگم که حالا بخوام بکشم . میمردم اما نمیزاشتم کوچکترین آسیبی به تو برسه .

آخه لاگردار چرا با این همه بلایی که سرم آوردی نمیتونم ازت متنفر شم . چرا نمیتونم از دلم بیرونم کنم . چرا هنوز قلبم به یاد تو میزنه . چرا هنوز دیوانه وار عاشقتم لعنتی چرا....

انگار دیگه نتونسته بود بیشتر از اون نامه رو ادامه بده و بنویسه .

کاغذ نامه نشان از یه دنیا گریه میداد . معلوم بود کلی روش گریه کرده .

مرد عاشق من چقدر من بد بودم برات ، چقدر عذابت دادم و چقدر روزهای خوب بدهکار تو ام .

وای که چقدر از خودم بدم میاد ، کاش هیچ وقت سرنوشت من و تو را تو یه مسیر قرار نمیداد.ای کاش...

نامه روتو پاکت گذاشتم و پاکتم گذاشتم داخل جعبه نگاهی به اطراف انداختم .

همه چیز مرتب بود ، لباس هامو عوض کردم و تا کردم و مرتب گذاشتم سر جاش . دوباره چرخی تو خونه زدم و جای جای خونه رو از نظر گذروندم . تو این سه روز که برام قد سه قرن گذاشت ، این خونه مامن من بود .

آروم در و بستم و خارج شدم . دوباره برگشتم و نگاهی به خونه انداختم .

خداحافظ خانه ی روزهای غریبانه عاشقترین مرد دنیا ، خداحافظ .

هوا ابری بود. صدای خش خش برگ های افتاده رو کف پیاده رو ، بهم آرامش میداد . همیشه دوست داشتم این صدا رو .

پاییز از راه رسیده بود، میگو پاییز فصل عاشقهاست ، راست میگو باید عاشق باشی تا بدانی چه حالی داره دستت تو دست عشقت باشه ،سرت رو شونه اش و پا به پاش تو هوای بارونی زیر یه چتر رو برگهای ریخته ی درختها قدم بزنی.باید عاشق باشی تا بفهمی این احساس رو .

دستمو جلو بردم و در کافی شاپ رو باز کردم و وارد شدم ،با صدای در فرهادو لیندا نگاهشون سر خورد سمتم .باسر سلام دادم و نگام چرخید سمت جایی که دانیال نشسته بود . جسمش اونجا بود اما روحش نه . نگاهش از پنجره به بیرون بود اما مطمئن بودم چیزی رو نمیدید.

از آخرین دیدارمون چهار ماه و هشت روز گذشته بود . چقدر شکسته تر شده بود . حال و روزش هر روز بدتر از قبل میشد. از دایانا سراغشو میگرفتم . دایانا میگفت خیلی وضعش خرابه بازم مثل چهار سال پیش خودشو تو اتاقش حبس میکنه ،از طرفی هم تازگی ها رو آورده به سیگار. سیگارو با سیگار روشن میکنه . باهاشم که حرف میزنی انگار اصلا تو این دنیا نیست ، شده مرده ی متحرک . دیگه هیچ چیز این دنیا براش مهم نیست .

پیامهای آخرش حال و هوامو خراب کرد . برام نوشته بود . سوگند تو رو جان هر کی که دوستش داری یه کاری بکن ، داداشم داره از دست میره ، با این وضعی که پیش میره یه روز بی صدا قلبش وایمیسته ،بخدای احدو واحد وایمیسته .سوگند تو تنها کسی هستی که میتونی به ما برش گردونی. از چند روز قبل نقشه ی این دیدار رو با فرهاد کشیده بودم .باید همین امروز همه چیزو تموم میکردم . فرهاد میگفت باهزار مصیبت راضیش کرده بیاد .

آروم رفتم سمت میزش .متوجه ی حضورم نشد بس که تو این دنیا نبود .

— سلام .

باشنیدن صدام تیز برگشت سمتمو نگام کرد . چشاش داشتند از حدقه بیرون میزدند . انگار باورش نشده بود که من واقعی ام . لبخند مهربانانه ای زد و گفتم : اجازه هست بشینم .

هنوز مات و مبهوت نگام میکرد .

خندیدم و گفتم : به چشات شک نکن ، من واقعی ام ، خواب و رویا نیستم .

اینو گفتم و صندلی رو کشیدم و نشستم .

ناباورانه پرسید : تو..... ، تو اینجا چکار میکنی ؟

– چیه ؟ نکنه فکر کردی اینجا فقط برا تویه ؟ خبر دادن اینجا یی اومدم ببینمت . از آخرین دیدارمون زمان زیادی گذشته . مگه نه ؟

غمگین نگام کرد : زمان زیادی گذشته . یادمه بار آخر بهم گفتمی ازت دور شم . ازت دور شدم تا بیشتر از این آزاده ات نکنم .

– آره گفتم ، اما امروز استثناست . حرف دارم باهات .

متعجب نگام کرد .

– چه حرفی ؟

– عجله نکن خیلی زود میفهمی .

نگاهی به میز انداختم امروز فقط یه قهوه سفارش داده بود برعکس همیشه ، پوز خندی زدم ، پس میخواست فراموش کنه .

– میبینم که دیگه برا سوگند رویاهات قهوه سفارش ندادی ؟

لبخند تلخی نشست رو لبه اش ، از همونایی که از گریه صدبار بدتره .

– دیگه رویاتو نمیخوام ، رویات دیوانه ترم میکنه . دیوانه ام که عقل نداره ، میترسم ، میترسم با رویات کار دست خودم و تو بدم .



– بهتر که سفارش ندادی ، آخه دیگه قهوه رو تلخ میخورم ، کام شیرین ، قهوه ی شیرین میخواد.

غمگین نگام کرد . خدایا غمگین تر از این مرد تو دنیا سراغ داری؟؟؟

147

فرهاد قهوه مو برام آورد .صداهای بیرون خبر از بارش باران میدادند .

نگاه دانیال رو من بود ، پلک هم نمیزد . نگاهمو از پنجره سر دادم بیرون .

– پاییزو بارانش هاش . پاییز وعاشقی هاش.

نگاش جوری بود که انگار میگفت :توچه میدانی عاشقی رو؟

راست میگفت من چه میدونم عاشقی رو ،اصلا دنیاو آدمه‌هاش چه میدونند عاشقی یعنی چه؟ عاشقی را فقط و فقط دانیال میداند و بس.

زل زده بودیم بهم ،نگاهمو ازش گرفتم و دوختم به فنجان قهوه ام .

– یادمه همیشه بهم میگفتی تو عاشق نشدی که بفهمی عاشقی چیه و عاشق چه میکشه.

بازم نیشخند تلخی زد و گفت:تو پاییز رانمیفهمی،عاشقی را هم نمیفهمی، عاشق را هم که...

حرفشو ادامه نداد.جرعه ای از قهوه مو نوشیدم و گفتم :میدونی دانیال دنیا دار مکافاته . برای هر کاری تقاصی هست.

گنگ نگام کرد .متوجه حرفام نمیشد.

آهی کشیدم و ادامه دادم: آه آدمها چیز عجیبیه ، بدجورگریبانتو میگیره .آه پسری که دختری رو دوست داشت ولی دختر دلشو شکست گریبان دخترک رو میگیره و دخترک عاشق تو میشه و تو دل دخترک و میشکنی و آه اون تو رو میگیره و تو عاشق من میشی وبالاخره آه تو منو میگیره.

سرشو سریع بلند کرد جوری که صدای گردنشو حتی منم شنیدم. زل زد تو چشمهام انگار میخواست نزاره که حرفمو به زبون بیارم. اما من چشمهامو بستم و گفتم: آره دانیال درست فهمیدی سوگندت عاشق شده

چشم که باز کردم هزار بار مردم، مردم از دیدن مردی که انگار روحش جسمش رو ترک کرده.

لرزش دستاشو دیدم، پریدن پلکشو دیدم، نم اشک چشاشو دیدم و حتی اون بغض لعنتیه رو که راه گلوشو بسته بود دیدم ولی دست رو دلم گذاشتم و گفتم:

آروم باش دل آشفته ی سوگند آروم باش، نا آرام ترین دل دنیا. دلم بدجور بیقراری میکرد، ترسیدم از این لحظه ترسیدم که قلبش وایسته.

نگاهمو از نگاهش گرفتم تاب دیدن چشمهای مظلومشو نداشتم، چشایی که فریاد میزدند: بگو دروغه، بگو همه ی اینا یه بازیه.

چشمه‌هاش پر از التماس بودند و خواهش.

باز عمیقتر نفس کشیدم.

– البته نمیدونم اسم احساسم عاشقیه یا نه.

لبخند تلخی زدم و گفتم: آخه من که عاشقی نکردم که بفهمم عاشقی یعنی چه؟ اما هر چه هست به عاشقی نزدیکه این حس.

سرمو بلند کردم و زل زدم به چشمهای بارونیش.

– مگه من چکار کردم برات که داری اینجوری زجر کشم میکنی؟

جا خوردم از حرفش، زجر کش کردن این مرد عاشق تنها چیزی بود که نمیخواستم انجام بدم. قصد من این نبود. فقط خدا میدونه که قصدم این نیست.

-دانیال من نمیخوام زجرت بدم .

ناراحت نگام کرد و گفت :پس چرا داری این حرف ها رو به من میزنی نکنه نگرانی پیام و زندگیتو خراب کنم .

پوزخند تلخی زد و ادامه داد: نترس من دیگه اون دانیال سابق نیستم که پیام سینه سپر کنم و بگم هی یارو دورو بر این خانم نگرد چون صاحب داره صاحبشم منم .نه دیگه خیلی وقت قبول کردم که تو هیچ وقت مال من نمی شی . حتی اگه جسمت متعلق به من باشه روحت که با من نباشه ارزشی نداره .من عاشق روح شدم نه جسمت .دفعه قبلم اگه حماقتی کردم برا این بود که فکر میکردم اگه بتونم جسمتو اول تصاحب کنم بعد اون روحتم به منم تعلق میگیره . بالاخره جوانی و خامیش . حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم .

به زور لبخندی رد و گفت :الان باید خیلی احساس خوشبختی کنه که زنی مثل تو عاشقش شده .  
-هنوز خودش نمیدونه .

لبخندش تلختر شد :خیلی باید خوش شانس باشه که خودش ندونه اما تو عاشقش باشی .

نگاه خاصی بهش انداختم وگفتم :چرا عاشق من شدی؟

جور خاصی نگام کرد جوری که نتونستم معنی کنم نگاهشو گفت:عشق دست خودت نیست .تا به خودت بیای میبینی دل باختی و بعد از اون دیگه رهایی نیست . عاشق که میشی فکر میکنی اون آدم خاصترین بشریه که تا حالا خدا آفریده . برا من زنی مثل تو دیگه وجود نداره . برای من کنار تو بودن نهایت خوشبختیه .برای من مردی که تو دوستش داری خوشبختترین و خوش شانستین مرد روی زمینه .

زل زدم تو چشمهاشو گفتم : تو هنوزم بعد از اون همه بلایی که سرت آوردم نظرت اینه؟هنوزم فکر میکنی مردی که با من زندگی کنه خوشبختترین آدم.

غمگین نگام کرد و گفت :تا آخر عمر نظرم همینه . باور کن حاضرم برای چند لحظه فقط چند لحظه جای اون مرد باشم و فقط برای چند لحظه حس کنم تو دوستم داری .به خدایی که میپرستم قسم

میخورم حاضرم بعد از اون چند لحظه بمیرم وباز به همون خدا قسم وقت مردن خودمو خوشبختترین مرد عالم خواهم دونست.

149

اینو که گفت اشکی که گوشه ی چشمش جا خوش کرده بود ریخت رو گونه اش .

دستمو جلو بردم و دستشو تو دستم گرفتم وفشردم و گفتم : چرا چند لحظه جای اون باشی .یه عمر جای اون مرد باش . یه عمر عاشقم باش وبذار یه عمر عاشقت باشم.

سریع سرشو بلند کرد وناباورانه زل زد تو چشم . زیباترین لبخندم و رو لبام نشوندم .

- دانیال من عاشقی رو بلد نیستم کنارم بمونم و عاشقی رو یادم بده

این مرد الان متعجبترین مرد دنیا بود .با ناباوری و تردید گفت: سو..گند..تو...چی ...داری میگی؟این حرفات چه معنی میدن؟

از ته دل خندیدم .چقدر قیافه اش اینجوری خوردنی میشد .

- این حرفا معنیشون اینکه اگه شمایی که دانیال خان باشی از بنده که سوگند جان باشم خواستگاری کنی .جوابم مثبتنه مثبتنه .

بازم ناباورانه گفت :تو داری با من بازی میکنی؟داری مسخره ام میکنی؟داری با من شوخی میکنی؟

اخم ساختگی نشوندم رو پیشونیمو گفتم :الان کجای لحن من شوخی بودی؟

با تردید گفت :باورم نمیشه

-که باورت نمیشه نه؟؟

با سرش گفت نه

از جام بلند شدو وباصدای بلندی گفتم: آقاییون خانومها .چند لحظه به من توجه کنید لطفا .

اشاره کردم به دانیال که مات کارهای من بود و گفتم: این آقا عاشق منه .منم عاشق ایشونم ولی این آقا باور نمیکنه .خواستم جلو همه شما بگم تا باورکنه

برگشتم سمت دانیال و گفتم :جناب دانیال خان اگه شما الان از من خواستگاری کنی جواب من مثبته . یعنی اینکه من حاضرم همسرم شما بشم .

با تموم شدن حرفم .لیندا و فرهاد و بقیه آدمهایی که ما رو میشناختند شروع کردن به جیغ وهورا .

نشستم رو صندلی صورت دانیال خیس اشک بود .بلند شد اومد نشست جلوی پام دستامو تو دستاش گرفت

- بگو که اینا خواب و رویا نیست.

150

دستمو جلو بردم و اشکاشو پاک کردم :دانیال جانم اینا عین واقعیته .دیگه قرار نیست تو خواب و رویا زندگی کنیم .

-پس اون مرد چی؟

- کدوم مرد ؟

-همونکه عاشقش شدی

لبخند مهربانانه ای زدم و گفتم :اون مرد خود تویی.

دوباره اشکاش جاری شدند .خم شد و دستامو بوسید و سرشو گذاشت رو پام و اشک شوق ریخت .

خم شدم موهاشو بوسیدم .

این مرد تمام باورهای مرا تغییر داد این مرد یه سوگند جدید ساخت .چهار ماه قبل وقتی تو اون خونه ،خونه من ودانیال با خودم خلوت کردم،همه ی تعصبات ولجبازی هاو غرورمو گذاشتم کنار .با خودم صادق شدم .اونجا بود که فهمیدم من این مرد را دوست دارم و .دوست داشتنم مال امروز و

دیروز نیست. عمیقه این دوست داشتن. اونقدری که بی شک ریشه اش برمیگرده به قبل از طلاق و جداییمون. من سالها پیش یه روزی، یه جایی قلبمو به این مرد دادم اما تو تمام این سالها انکارش کردم. انکارش کردم چون من زندگی رو یه بازی میدونستم و فکر میکردم دوست داشتن این مرد یعنی شکست و من اهل شکست نیستم. دریغ از این که دوست داشتن مرد عاشقی چون دانیال بزرگترین برد زندگی منه. تو تمام این چهار سال من باهمه ی وجودم از روح و جسم و قلبم محافظت کردم تا یه روزی دوباره برشون گردونم به این مرد عاشق. تیرداد درست میگفت من ندانسته این مرد و دوست داشتم. سالها انکارش کردم اما دیگه کافیه.

موهای سر دانیال و آروم نوازش میکردم. همه محو ما بودند و ما محو همدیگه.

من قسم خورده بودم، عهد بسته بودم که این مرد و خوشبخت کنم. من کنار این مرد عاشقی ها خواهم کرد. این مرد بی شک برای خوشبختی لایقترین، اونقدری لایقه که سالهای سال من و این مرد و عاشقانه هامون قصه بشه و نقل مجالس بشه بین مردم و اون وقته که همه میفهمن عاشق یعنی کی و عاشقی یعنی چی.

151

صدای عاقد دوباره اومد.

عروس خانم وکیلیم؟

نگاهمو به نگاه عاشقش دوختم. دستمو تو دستش فشردم.

-با اجازه بزرگترها بله

این شیرینترین بله ی زندگی بود. از ته ته وجودم بود. دانیال خم شد و بوسه ای گرم و طولانی رو پیشونیم نشوند. صدای جیغ و هورا بلند شد. اما من و دانیالم محو هم بودیم و برای من دنیا دانیال بود و برای دانیال دنیا من.

از ماشین پیاده شدیم .نگاهی به خونه مون انداختم ولبخند زدم .

-سلام خونه ی عاشقانه های ما.دیگه تموم شد دوران فراق و جدایی . از امروز تا ابد تو شاهد عاشقانه های من و عشقم میشی . عاشقانه های من و عشقم و ثمره های این عشق .

دانیال دستمو گرفت و وارد خونه شدیم .پاییز بود و باران .دست دانیال و گرفتم و بدو بدو کشیدمش وسط حیاط متعجب نگام میکرد . هر دودستشو گرفتم موهامو رها کردم وصورتمو گرفتم سمت اسمون بارون رو صورتم میخورد وچرخیدم و دانیالم چرخوندم .دانیال خندید منم خندیدم از ته دل .

داد زد:دیوانه عاشقتم

داد زدم ما بیشتر .

وایستاد منوجوری کشید سمت خودش که رفتم تو بغلش .سرمو بلند کردم زل زدم تو چشاش نگاه بین چشامو و لبهام در حرکت بود .رو پنجه های پام بلند شدم و بوسیدمش . ازش که جداشدم ناباورانه نگام میکرد .آروم لب زدم :من عاشقی رو از عاشقترین مرد دنیا یادگرفتم .

اینبار دانیال خم شد و منو بوسید و بعد آروم کنار گوشم: عاشقتم تا ابد.

منم تکرار کردم: تا ابد.

پایان

رمان روزهای تا ابد بی تو

جلد دوم رمان باتو هرگز

به قلم samira krm